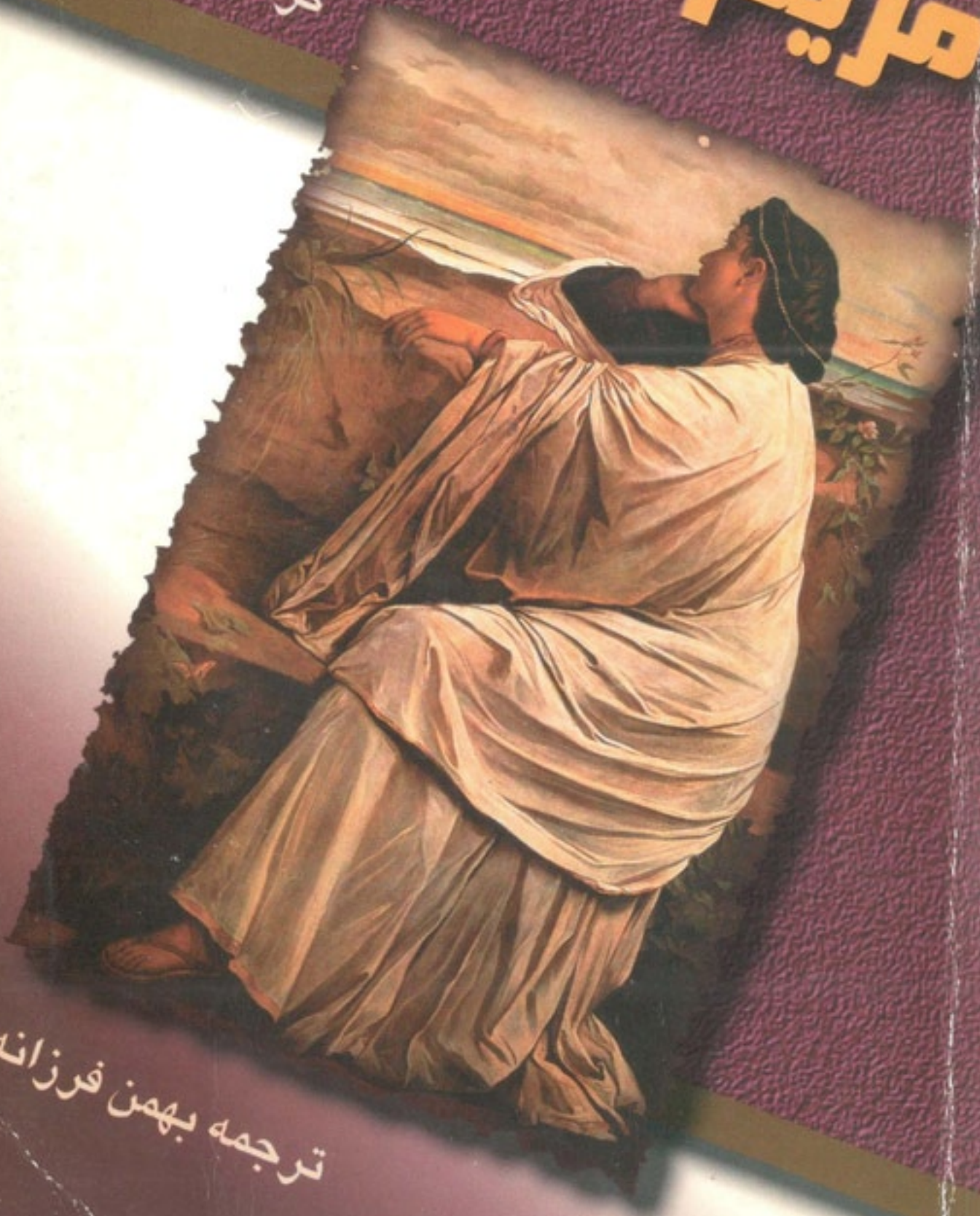


مریم منروی

گراتزیا دلدا



ترجمه بهمن فرزانه

مریم منزوی

اثر

گراتزیا دلدا

ترجمه

بهمن فرزانه



شهر کتاب

تهران - ۱۳۷۹

دلدا، گراتسیا، ۱۸۷۱-۱۹۳۶. Deledda, Grazia

مریم منزوی / اثر گراتسیا دلدا؛ ترجمه بهمن فرزانه. - تهران: شهر کتاب، ۱۳۷۹.
ISBN 964 - 6725 - 04 - x : ۲۷۱ ص.

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

عنوان اصلی به ایتالیایی: La chiesa della solitudine.

۱. داستانهای ایتالیایی - قرن ۲۰. الف. فرزانه، بهمن، ۱۳۱۸ - مترجم.

ب. عنوان.

۸۵۳/۹۱۲

۴ م ۷۳۶ د / PZ ۳

۶۳۸ م د

۱۳۷۹

۱۳۷۹

۱۲۹۱۷ - ۷۸ م

کتابخانه ملی ایران



شهر کتاب

شریعتی - دوراهی قلهک - تلفن ۲۶۹۴۵۹

مریم منزوی

اثر: گراتسیا دلدا

ترجمه: بهمن فرزانه

چاپ اول: ۱۳۷۹

شمارگان: ۳۰۰۰

چاپ: چاپخانه رامین

همه حقوق محفوظ است.

شابک x-۰۴-۶۷۲۵-۹۶۴-۰۴-x ISBN 964 - 6725 - 04 - x

۱۷۰۰ تومان

ماریا^۱ کنچتزیونه روز هفتم ماه دسامبر، روز قبل از روز نامگذاری^۲ خود پس از یک عمل جراحی مشکل، بیمارستان کوچک دهکده خود را ترک کرد. پستان چپ او را از بیخ بریده و برداشته بودند. جراح مدیر بیمارستان در مرخص کردن او با لحنی ظالمانه، مانند صدای خدایان کوه المپ به او گفته بود:

- خدا را شکر کنید که خیلی جوان نیستید، گمان می‌کنم بیست و هشت سال بیش نداشته باشید. در نتیجه بیماری شما دیر عود خواهد کرد. ده سال، شاید حتی دوازده سال دیگر. به هر حال مواظب سلامتی خود باشید. خود را خسته نکنید، مخصوصاً از هرگونه هیجان حذر کنید. سعی کنید زندگی آرام و بی‌دردسری را بگذرانید. خوب؟ و گاه به گاه جهت معاینه یک سری به ما بزنید.

ماریا، به او نگاهی انداخت. با آن چشمان درشت مشکی در چهره‌ای لاغر و بدرنگ، مثل فرشته‌ای که او را از بهشت بیرون کرده

1- MARIA CONCEZIONE

۲- در تقویم کاتولیک‌ها هرروز سال به نام مقدسی است. کسی که نامش با آن مقدس مصادف می‌شود آن روز روز اسم او است.

باشند. دلش می خواست برعلیه آن جراح، با دستان خود، پنهانی برضد چشم زدن او حرکتی انجام دهد ولی درواقع به اینگونه خرافات عقیده نداشت و از آن گذشته، مدتها بود که تسلیم سرنوشت خود شده بود. فقط دلش را به این خوش کرد که به امید خدا دیگر پای به آن بیمارستان نگذارد.

اکنون داشت به خانه مراجعت می کرد، شال بلند سیاه رنگی را به دور خود پیچیده بود که قامت بلند او را بلندتر نشان می داد، همانطور که نیمرخ او را بیشتر به زنهای بادیه نشین شبیه کرده بود. از کنار دیوار باغچه بیمارستان پیش رفت. سپس به دیواره ای کوتاه تر رسید، باغچه ای بود که در آن گل کلم کاشته بودند. گل کلم های درشتی شبیه قرص ماه. از آنجا به جاده ای خاکی و پر از قلوه سنگ و گودالی پای گذاشت که به تپه های آن نزدیکی منتهی می شد. همه چیز به نظرش نوع دیگری می رسید، خود او نیز تغییر کرده بود. خالی شده بود و از لباسهای خود بوی مرگی به مشامش می خورد که انگار تا ابد دیگر او را ترک نخواهد کرد.

با تمام این احوال، احساس رضایت می کرد. راضی بود که داشت قدم برمی داشت، نفس می کشید، احساس گرسنگی می کرد، مادرش را دوست داشت، خانه خود را دوست داشت. حتی گربه را نیز دوست داشت. شور زندگی هنوز در او وجود داشت.

در آن چند روز اخیر، پس از یک خشکسالی طولانی، باران فراوانی باریده بود. خاک زمین سیاه رنگ شده بود، به نحوی که در بعضی نقاط چنان می نمود که تفاله قهوه روی زمین پاشیده اند. در دو

طرف جاده که به دره‌های «بیرکی»^۱ و «کاپرو»^۲ پائین می‌رفت دو نهر آب که با بارانهای اخیر با آب بیشتری جریان گرفته بود. قطعه سنگ‌های عظیم درخشش بیشتری پیدا کرده و مثل نقره با جرقه‌های سیاهرنگی می‌درخشیدند و از میان علف‌های بلند و مرطوب، شبیه به خزه‌های دریائی، همانند دو صخره دریائی بیرون زده بودند. از آن گذشته، همه چیز یک حالت دریائی به خود گرفته بود. مثل عمق دریا، کوره‌راه‌های پرپیچ و خم ته دره؛ زمین‌های شخم‌زده با شیارهای خود شبیه به امواج، انگار در دوران باستانی، دریا، تا دامنه کوه وجود داشته و حتی به نوک کوه جایی که دهکده بنا شده بود، می‌رسیده است. تپه‌ها، در بالای خانه کنج‌تزیونه، نیز به صخره‌های دریائی شباهت داشتند. و اینجا و آنجا، سائیدگی آنها انگار از برخورد قرن‌ها با امواج به وجود آمده بود. فقط در آن بالا، در قله کوه بود که جنگل سیاه‌رنگ بلوط‌های باستانی دست نخورده به چشم می‌خورد.

محلی هم که او در مقابلش توقف کرد و منزل او بود، غیرعادی به نظر می‌رسید. در نقطه‌ای از جاده که ادامه می‌یافت، از طرفی دامنه کوه شروع می‌شد و از سمت چپ درّه آغاز می‌گردید. مسکن او، کلیسای کوچکی بود که به این درّه مشرف بود. در محوطه جلوی کلیسا نوعی باغچه با درختان میوه وجود داشت که با دیواره‌ای احاطه شده بود، یک درب کوچک چوبی به روی آن باز می‌شد و راه باریکی به قسمت شرقی کلیسا پیش می‌رفت که خانه او در آنجا بود. فقط دو پنجره کوچک که پشت آن میله‌های فلزی داشت به روی

دیوار کهنه ساختمان باز می‌شد. مشرف به سر پیچ جاده، سقف از سفالهای سیاه‌رنگ بود. که روی آن را خزه و علفهای هرزه پوشانده بود. خزه، روی نمای کلیسا و خانه را نیز پوشانده بود. و دو علامت، دو نشانه از دو گوشه به هم نگاه می‌کردند، مثل دو تا برادر تنی که گرچه از هم دور هستند ولی با علاقه و لطف از دو سمت جهان به هم نگاه می‌اندازند. یکی از این دو نشانه در بالای کلیسا، در زیر یک طاقی کوچک بود: ناقوس کلیسا بود. که در بالای آن یک صلیب کوچک دیده می‌شد. علامت دیگر در طرف دیگر باغچه، تقریباً روی درب ورودی خانه فرار گرفته بود. یک دودکش بود. لوله‌ای از دود مانند یک پرچم از آن بیرون می‌زد. کنج‌تزیونه از دیدن آن دود خوشحال شده بود. قبل از آنکه درب چوبی را باز کند به روی سینه علامت صلیبی رسم کرد و پاهای خود را روی علف‌ها پاک کرد. انگار می‌خواست با آن حرکت، گرد و خاک، خاطرات بد آن اماکن زشت و روزهای غم‌انگیزی را که گذرانده بود، پشت سر گذاشته و از روی خود محو کند. مادرش در مقابل در ورودی خانه ظاهر شد. ریزاندام بود، سراپا خاکستری‌رنگ بود. انگار می‌خواست با رنگ طبیعت آن پیرامون خود را وفق داده باشد ولی درست مثل همان صخره‌های خاکستری، نوعی درخشش در خود داشت. که حالتی باوقار و شاد به او عطا می‌کرد.

انتظار نداشت که دخترش به آن زودی بیمارستان را ترک کند و از دیدن او چندان شوق و شعفی از خود نشان نداد. چون در ته قلب می‌دانست که او به هر حال دیر یا زود بیمارستان را ترک کرده و به خانه

مراجعت خواهد کرد. می دانست که حضرت مریم آن کلیسا مراقب آنها بوده و آنها را تنها نمی گذاشت. در نتیجه با دیدن دخترش صرفاً تبسمی بر لبانش نقش بستند. دهان بزرگی داشت و بالای دهانش با پشم هائی خاکستری رنگ پوشیده شده بود. داشت دستان خود را با پیش بند خاکستری رنگش خشک می کرد. کنجتزیونه پس از سلامی سریع از آشپزخانه گذشت تا به اطاق مجاور رفته و شال خود را در صندوق جای دهد. از صندوق که پر از لباس بود، بوی به بیرون زد. یک تختخواب بزرگ با یک روتختی پشمی دست باف که تماماً با گل ها و پرندگان قرمز و آبی رنگ دست دوزی شده بود. تقریباً تمام اطاق را گرفته بود. هردو با هم در آن می خوابیدند. تختخوابی بود که از سطح کف زمین فاصله مناسبی داشت. به نحوی که می شد در زیر آن سبب، و وسایل نخ ریزی و یک گونی سبب زمینی پنهان کرد. به اضافه یک گونی کوچکتر از حبوبات. همه جا بسیار تمیز و مرتب بود. کف اطاق با آجرهائی سفالی سرخ رنگی پوشیده شده بود. در وسط یک سبب، مابین توده ای از نخ، یک گربه سیاه رنگ خوشگلی خفته بود. انگار یک شب کلاه سفید به سر گذاشته بود تا بتواند راحت تر بخوابد. یک چشم سبزرنگ خود را گشود، به اریاب خود نگاهی انداخت و بار دیگر به خواب رفت. او نیز داشت در آن آرامش محل که به آرامش کوه المپ می ماند، شرکت می کرد. کنجتزیونه در بازگشت به آشپزخانه چهره اش سرخ شد. ناراحت شده بود. چون دیده بود که مادرش از قفسه دیواری آشپزخانه یک بچه خوک مرده را بیرون کشیده است شکم آن باز و با برگهای معطر پر شده بود. مادر نیز

به بچه خوک خیره شده بود. دودل و اندکی معذب و انگار دارد بچه خوک را مخاطب قرار می دهد گفت:

- حیوان بیچاره. شاید فقط سه روز عمر کرده بود! آه، چه می شود کرد.

آهی کشید. انگار تسلیم سرنوشت آن حیوان شده بود. از آن گذشته باید همیشه از آنچه خداوند متعال برای بندگان خود می فرستد شکرگزار بود. با صدای خود که همچنان جوان باقی مانده بود ادامه داد:

- دیشب آرولدو^۱ آمد. و این را آورد. برای جشن روز نامگذاری تو آورده است. قرار است امشب به اینجا بیاید. خیال داشت به بیمارستان بیاید ولی او را منصرف کردم. خیلی خوشحال بود. خوب، حالا به نظر تو با این حیوان باید چه کنیم؟

کنچتزیونه با لحنی تحقیرآمیز گفت: چه می دانم. هرکاری دلشان می خواهد بکنید. خود او آن را خواهد خورد. لزومی نداشت که بچه خوک را بیاورد.

- کنچتزیونه، ولی...

مادر خوب به چهره دخترش خیره شد و تازه آن وقت متوجه شد که دخترش به کلی تغییر قیافه داده است. انگار ناگهان پیر شده بود. پوست دور چشمان تیره رنگش چروکیده شده بود. گیسوان خود را عقب کشیده و محکم به پس گردن پیچانده بود. درست مثل پیرزن ها. و فکر کرد که آری، آرولدو برای دختر او خیلی جوان بود. یک

پسریچه بود. درست است که پسریچه‌ای بود که هنوز مهربان و عاشق بود ولی نمی‌شد به‌عنوان یک شوهر احتمالی روی او حساب کرد. از آن گذشته نژادش با آنها فرق داشت، حتی زبانش هم فرق داشت. به مرحله‌ای که پیرزن به‌اشکال لهجه او را درک می‌کرد. ولی از چشمان آبی رنگ او، از لبخند درخشان او، از لحن صدای گرم او، صداقت می‌بارید و زن، او را دوست داشت. درست همانطور که از یک پسریچه کوچولو خوشت می‌آید. حتی کنج‌تزیونه نیز، هرگز با او، بد رفتاری نکرده بود. درست برعکس. ولی اکنون، بیماری او را عوض کرده بود.

درباره این بیماری تا جایی که امکان داشت کم صحبت می‌شد. انگار چیزی بود مرموز. اسم وحشتناک آن مرض که حتی پزشکان نیز آن را به‌وضوح برزبان نیاورده بودند، در نه قلب آنها رسوب کرده بود. انگار هر دو به‌هم وعده داده بودند که آن اسم را حتی برای خود نیز فاش نکنند. در نتیجه کنج‌تزیونه گفته‌های مدیر بیمارستان را برای مادرش تکرار نکرد و فقط موقعی که مادرش فنجان قهوه را با مهربانی به‌سمت او دراز کرد گفت که بسیار احساس ضعف می‌کند و دکتر به‌او گفته که نباید خود را خسته کند.

سپس، انگار افکار مادرش را خوانده باشد تصدیق کنان گفت:
- بله. عوض شده‌ام. حس می‌کنم که پیر شده‌ام ولی خیالم آسوده است. کار خود را ادامه خواهم داد و به‌زندگی خودمان با رضایت خاطر ادامه خواهیم داد.

کار او، کار آسانی بود. خیاطی می‌کرد. به‌خصوص لباس مردانه.

آرولدو را نیز از آن طریق شناخته بود. تابستان گذشته شش عدد پیراهن مردانه به او سفارش داده بود.

ولی قبل از آنکه بین پنجره و بخاری هیزمی نشسته و سبد خیاطی را کنار خود بگذارد. به کلیسا رفت. از راهروئی که از آشپزخانه منشعب می شد گذشت، در اطاقکی، یک پنجره کوچک به سمت شمال باز می شد. از پشت آن فقط کوه پیدا بود. مثل یک تابلوی کوچک غم‌انگیز، بدون زمینه آسمان، نور صخره‌های برهنه به آن اطاقک حالت انزوای غمگینی بخشیده بود. خود کلیسا که از دریچه‌ای در انتهای آن اطاقک بدان داخل می شدی نیز چنان می نمود که گوئی آن را در زیر زمین حفر کرده‌اند. سرد و مرطوب بود. نور خفیف چراغ کم نور جلوی محراب و نوری که از شیشه گرد و خاک گرفته بالای درب آنجا را روشن می کرد، آن حالت غم‌انگیز را دوچندان می ساخت. با باز کردن پنجره، نوری که از افق دوردست در ماوراء درّه، داخل شد، آن نمازخانه محقر را ظاهراً اندکی حرارت بخشید. نمازخانه هیچگونه زینتی نداشت. طاق، همانند طاق یک کلبه، تیرک داشت، یک صندلی که به دیوار تکیه داده شده بود، به عنوان نیمکت کلیسا در آنجا گذاشته شده بود. فقط محراب بود که غنی‌ترین چیز آنجا بود. یک پارچه گلدوزی شده، کار خود کنچتزیونه، بلند و قیمتی و ده عدد شمعدان شیشه‌ای طلائی با شمع‌های بلند، پنج عدد در یک طرف و پنج عدد در یک طرف دیگر و در آن وسط، مجسمه چوبی «مریم منزوی».

انزوای بی‌انتهای شمالی گوئی آماده نبرد شده بود. انگار

می خواست با این مریم مبارزه کند. مریمی آنچنان باوقار، سیاهرنگ و راسخ که در آن فرورفتگی توی دیوار، روی طاقچه آبیروننگ خود که رطوبت جابه‌جای آن را لکه‌دار کرده بود، قرار گرفته بود. چنان می نمود که در میان غاری دریائی واقع شده است، مثل تکه‌ای از آسمان که در شبهای طوفانی گاه به گاه قطعه ابری از روی آن می‌گذرد. در واقع یک نیمه ماه در پایه آن مجسمه تیره رنگ دیده می‌شد، تنها چیز قشنگی بود که اندکی به آن قیافه جدی و محزون و شادی عطا می‌کرد. حتی عیسی کوچولو که دستان بلند مریم او را با بی میلی پائین گرفته بود، و چنان می نمود که انگار دارد از میان چین‌های خرقه او به پائین لیز می‌خورد، چهره‌ای اخمالو داشت. با این حال پاهای چاقالوی او با انگشتان از هم باز که انگار واقعاً دارند تکان می‌خورند، به آن مسیح نیز حالتی بشری بخشیده بود. کنچتزیونه، در عوض نگاه کردن به آن مریم غایب که روی نیمه ماه خود تکیه کرده بود، به آن پاهای کوچک مسیح خیره شد.

سپس چراغ را جابه‌جا کرد. جای گلدان با گلهای مصنوعی را که گرد و خاک گرفته و رنگ خود را باخته بودند، عوض کرد و همانطور که پشتش می‌لرزید، زانو زد.

قلبش نیز از سرما می‌لرزید، از سرما، از غم، از ترس. یک ترس ناگهانی از زنده بودن، از روزهایی که یکی پس از دیگری، یکنواخت در انتظارش بودند، روزهایی که دیگر عشق و امیدی در برنداشتند و با نگاه به آن پاهای کوچولوی مقدس، در نوری صورتی رنگ همانند آخرین نور غروب قبل از تاریکی شب، حس می‌کرد که قلبش دارد از

تراکم گریه می ترکد.

در میان کلمات دعای خود داشت فکر می کرد: «من نباید صاحب فرزند بشوم، نباید بچه دار بشوم. باید اینطور باشد. آری، پروردگارا، خواست تو چنین بوده است. من به عشق خیانت کرده ام من زندگی مردی را تباه کرده ام و تو، پروردگارا، اکنون داری در زندگی من عقیم بودن را بذرافشانی می کنی. و من مطیع امر تو هستم و تو، ای مریم مقدس. به من کمک کن تا به این زندگی عقیم خود ادامه دهم. از آن بالا، با ابهت خود به من بیچاره نگاهی عطا کن.

و به نظرش رسید که در ساعات آن روز غم انگیز که همانند صخره های اطراف ثابت مانده بودند آن کمک را از او دریغ نداشتند. در مقابل سبد خیاطی خود نشسته بود. یک قرقره نخ صورتی رنگ مخصوص پیراهن مردانه در سبد به چشم می خورد. به اشکال داشت دوختن جادکمه ها و سراسین ها را که قبل از رفتن به بیمارستان شروع کرده بود، به اتمام می رساند. ولی احساس خستگی می کرد. تمام دست چپ او هنوز درد می کرد. با این حال، با مقایسه با روزهای غم انگیز گذشته، حس می کرد که به قصری نورانی مراجعت کرده است و در زمینه پنجره، محوطه باغچه سبزیجات، بوته های وحشی و قطعات سنگ، به نظرش یک باغچه پر از گل های بهاری می رسید. بی اراده شور زندگی به دلش رخنه کرده بود. گریه روی سنگ جلوی اجاق هیزمی خرخر می کرد، بوی عطر بچه خوک که مادرش آن را در تنوری که گاه به گاه در آن نان می پخت فرو کرده بود. رفت و آمد

بی صدای مادرش که به کارهای خانه می‌رسید، سکوت مطلق خارج از خانه، که گاه به گاه با صدای عبور یک ارابه و یا عبور اسبی در جاده شکسته می‌شد.

ولی طرفهای غروب تنهایی و غم او شدت گرفت. یک هیکل عظیم مردانه روی وسایل کوچک آشپزخانه را گرفت. هیکلی که با آن تصویر محقر و ناچیز بسیار مغایرت داشت. آروldو بود. همان مردی که اهل دهکده آنها نبود. یک گونی به روی دوش انداخته بود. چیزی به شکل یک توبره، آن را آهسته از بازوی خود پائین کشید و در گوشه‌ای گذاشت و با کف دست، گریه را که بیدار شده و کنجکاو و حریص بدان نزدیک شده بود، کنار زد.

همانطور که بچه گریه را نوازش می‌کرد گفت: ای شیطان، برو کنار. مگر این بوی عطر اینجا برایت کافی نیست؟

و خود او نیز هوا را بو کرد. مثل میهمانی که به جایی رسیده که می‌تواند در آرامش استراحت کند. ولی هیکل سیاه‌رنگ کنج‌تزیونه با آن چهره شبانه و چشمان پر از سایه، چنان می‌نمود که گوئی دارد وجود خود او را نیز تاریک می‌کند. تبسم از روی لبهایش محو شد. دهان بسیار زیبایی داشت. بالبهائی که مثل لب بچه‌ها برق می‌زد و دندان‌هایی سفید که انگار هنوز دندان شیرینی بودند.

همه چیز در او زیبا بود. شاید اندکی زیاده از حد رنگارنگ بود. رنگ چهره‌اش صورتی بود، گیسوانش طلائی، چشمان آبی و ابروان مشکمی کمانی و پیوسته مثل ابروان زن‌ها، که سایر رنگ‌ها را مشخص‌تر می‌نمود. گردن کلفت او سرخ‌رنگ بود، دستان بزرگ و

قوی او سرخرنگ بود. در آن هیکل عظیم‌الجثه، همه چیز نیرومند، زنده و پراز خون بود.

با این حال، در برابر بی‌اعتنائی کنچتزیونه که انگار اصلاً منتظر او نبود. رنگ‌ها از روی چهره‌اش پریدند. جسماً کوچک شد و در آن لباس مخملی خود فرورفت، انگار در آن وسعت لباس تحلیل رفت. او به وضوح تغییر یافتن کنچتزیونه را مشاهده می‌کرد. تغییری که زن در پنهان ساختن آن ابائی نداشت. آری، به نظر او نیز، زن دیگری می‌رسید، انگار در بیمارستان آن طور که آن دو زن به او گفته بودند، به جای یک جراحی مختصر برای پولیپ بینی، خون فاسد بدن او را بیرون کشیده بودند، گوشت تن او را کنده بودند. جوانی را از او سلب کرده بودند. چیز دیگری مبهم و غیرقابل بیان، به جز آن غم بیماری، از او تراوش می‌کرد. چیزی که در خود تهدید و خطری را نهفته داشت و هوا و محیط آسوده و میهمان‌نواز آن خانه را منجمد ساخته بود. او، حس می‌کرد که بار دیگر بیگانه شده است، درست مثل آن روزی که پارچه‌ها را آورده بود تا برایش پیراهن بدوزد و کنچتزیونه، بدون اینکه نگاهی به چهره او بیندازد. اندازه او را گرفته بود، آری، او غریبه بود. از سرزمینی دوردست می‌آمد و هیچکس را در جهان نداشت. ولی کنچتزیونه با آن اندازه‌گیری، او را طناب پیچ کرده بود. او را سحر کرده بود. و بعد، آن پیراهن‌هائی که برایش دوخته بود برای او به منزله لباس نو برای پسر بچه‌ها درآمده بود. لباس میهمانی، یک نوار بلند از امید و شادی.

با صدائی آهسته و معذب پرسید: حالتان چطور است؟

انگار می ترسید کس دیگری به جز آن دو زن میزبان صدای او را شنیده و او را همانند مزاحمی از خانه بیرون کند. مادر جواب داد: بنشین. خوب است. همه چیز بروفق مراد است. همانطور که می بینی کنچتزیونه بهبود یافته است. او گفت: «می بینم» ولی صدایش مشکوک بود و جرأت نمی کرد مستقیماً با زن جوان صحبت کند. به امید اینکه زن وقتی به او گذاشته باشد. دو قدمی به طرف در برداشت. انگار منتظر بود که زن دستور اخراج او را صادر کند، به مرحله ای که زن متوجه شد و با لبخندی تمسخرآمیز و در عین حال از روی دلسوزی گفت:

- بنشین.

دستش را به روی تکیه گاه صندلی کنار بخاری هیزمی زده، پرسید:

از کجا می آئی؟

او، سرخ از التهاب و شوق با دست اشاره ای به سمت در کرد. از دوردست می آمد، از آن دره ای که به این دره پیوسته و رفته رفته گسترش می یافت و تبدیل به دشت می شد، دشتی که به طرف دریا سراشیب می شد. داشتند در آنجا جاده ای می ساختند جاده ای که دریا را به دهکده آن دو زن پیوست می داد. آرولدو، با چند نفر کارگر دیگر که اهل جزیره نبودند، زیر دست یک مقاطعه کار که او هم از اهالی آنجا نبود، داشتند این جاده را می ساختند و کار او بیشتر در مورد ساختن پل ها بود.

مادر پرسید: خوب، خبر جدید چه داری؟

کنچتزیونه در همان حال داشت میز را می چید، یک دیس پر از

تکه‌های کباب خوک روی میز گذاشت بوی عطر کباب و بوی معطر برگ بو فضای آشپزخانه را پر کرد.

آرولدو با دیدن آن تهیه و تدارک خیالش اندکی راحت شد. اولین بار نبود که آن دو زن او را به‌خانه خود دعوت می‌کردند و آن شب، پس از آن همه راه‌پیمائی، بیش از پیش از میهمان‌نوازی آنها احساس رضایت می‌کرد. اشتهايش بسیار تحریک شده بود.

- خبر جدید؟ کدام خبر جدید؟ مثل برده از ما کار می‌کشند و ارباب مدام بالای سر ما ایستاده و فریاد می‌زند و فرمان می‌دهد: مدام ناراضی و بدخلق است. مخصوصاً با این باران‌های شدید چند روز اخیر، زمین نرم شده است، قطعات کوه، تکه‌تکه مثل بهمن فرو می‌ریزد و آب، از هر طرف جاری شده است. ولی انسان، با اراده قوی بر همه چیز پیروز می‌شود. از این گذشته، ارباب از من راضی است، شاید هم چون از سایر کارگرها جدی‌تر هستم، با وجدان هستم، یا بهتر بگوییم...

سرش را به عقب برگرداند و نگاهی به کنج‌تزیونه انداخت و به‌جمله خود ادامه نداد. بار دیگر چهره‌اش درهم فرو رفت.

وقتی سر میز شام نشستند، پیرزن برای او شراب ریخت و گرچه شرابی بود صورتی رنگ و بسیار آبکی، درست مثل یک نوشابه خنک غیرالکلی، با این حال آرولدو بار دیگر سر حال آمد و شجاعت از دست رفته را بازیافت. آهسته غذا می‌خورد و مثل آقاها از کارد و چنگال استفاده می‌کرد. شروع کرد به تعریف کردن جریان ساختمان جاده و مقاطعه کار.

- موجود خاصی است. تا حالا دو بار به آمریکا رفته است تا جاده و پل بسازد و حال نیز خیالات عجیبی را در سر می‌پروراند. باید اذعان کرد که مردی است بسیار فعال. تمام وقتش را با ما کارگراها می‌گذراند و شب را هم، همراه ما در بیابان می‌خوابد. حتی روزهای تعطیل که ما کارگراها آزاد هستیم، او به دهکده بر نمی‌گردد و همانجا می‌ماند ولی او معتقد است که ما باید به مراسم نماز کلیسا برویم، خود من هم اگر به خاطر نماز نبود هرگز حاضر نبودم آن همه پیاده‌روی بکنم.

کنچتزیونه به خوبی درک می‌کرد که او فقط برای دیدن او می‌آمد، نه برای نماز. ولی همچنان بی‌حرکت و خونسرد سر جای خود نشسته بود. غذا نمی‌خورد. از سر میز بلند نمی‌شد. مادرش گاه به گاه از جای بلند می‌شد تا کاری را انجام دهد. ولی او غائب بود. انگار اصلاً جملات میهمان را نمی‌شنید. فقط موقعی که میهمان سخن از سر گرفت، بی‌اراده تکانی خورد.

- بله، قضیه از این قرار است. البته من این را فقط برای شما دو نفر تعریف می‌کنم. چون عجالتاً کسی نباید از این مسأله مطلع شود. امروز، این آقای مقاطعه‌کار مرا به کنار کشید و از من سؤال کرد که آیا حاضرم همراه او به آمریکا بروم؟ البته وقتی ساختمان این جاده فعلی خاتمه یافت، یعنی تقریباً در حدود یک سال دیگر. ظاهراً این بار پروژه‌های عظیمی را در سر دارد. خیال دارد در منطقه پاتاگونیا در امریکای جنوبی، در جایی که پای بشر به آنجا نرسیده است و پراز جنگل است، جاده بسازد. نه تنها جاده، بلکه می‌خواهد در آنجا شهرسازی کند و بعد، راه‌آهن نیز بدانجا بکشد. آن محل فعلاً بدون

سکنه است. ولی بدون شک تا دو سه سال دیگر جای بسیار زیبایی خواهد شد. با خانه‌هایی نوساز. با خاکی حاصلخیز، مملو از باغ میوه، باغچه سبزیجات و چشمه‌های با فواره البته واضح است که این نقشه، نیازمند کار بسیاری است ولی در ضمن پول خوبی هم از آن در می‌آید. شاید بتوانم با این عمل ثروتمند شوم، آتیه‌ام تأمین بشود.

پیرزن به اشکال سعی داشت از حرفهای او چیزی سر درآورد ولی همه چیز به نظرش اندکی خیالپروری و اندکی شوخی می‌رسید. چون آرولدو وقتی سر حال بود از این گونه تصورات بسیار برای او تعریف می‌کرد ولی فقط به گول زدن مادر قناعت می‌کرد. دختر، خیلی باهوش و تیزبین بود تا برای آن مزخرفات او ارزشی قائل بشود.

ولی این مرتبه داشت جدی حرف می‌زد و شاید گفته‌های او دیگر زائیده تخیلات نبود. در نتیجه، کنج‌تزیونه، بدون آنکه توجه خود را آشکار سازد، کلمات او را یک به یک در نظر می‌گرفت، با یک نوع کنجکاوی آمیخته به امید.

آری، بدین نحو بود که «مریم منزوی» داشت دعای او را مستجاب می‌کرد. اگر آرولدو آنجا را ترک می‌کرد. آن وقت او قادر بود تا به تنهایی، آزادانه پای به آن جاده‌ای بگذارد که تقدیر برایش در نظر گرفته بود. یک سؤال مادرش، باعث شد تا لبخندی بر لبانش نقش ببندد.

- بگو ببینم چه کسی می‌خواهد برود، آنجا این کشور جدید را بسازد؟ تو و این مقاطعه‌کار؟

- و صدها و صدها نفر کارگر چه از اینجا، چه از اهالی بومی. در

آنجا نوعی تعاون به وجود خواهد آمد همه چیز به نحوی عادلانه تقسیم خواهد شد. هرچه بیشتر کار بکنی و بهتر کار بکنی، سهم بیشتری را صاحب خواهی شد. بیمه اجتماعی خواهی داشت. بیمه تصادف، بیماری، بیمه عمر. هر وقت هم خواستی می توانی برگردی. با خرج سفر. آب و هوای آنجا خوب است. حیوانات وحشی و خطرناک وجود ندارند. البته حشرات بسیار است. به خصوص پشه. ولی ما امیدوار هستیم که تخم آن پشه ها را نیز از آنجا برداریم.

کنچتزیونه بالحنی تمسخرآمیز پرسید: و سرمایه از کجا می آورید؟ - تصور می کنم خود مقاطعه کار سرمایه لازم را داشته باشد. او اهل فن است و حرف بیخودی نمی زند. البته یک کمی عجیب و غریب است ولی بسیار مرد جاه طلبی است و به اینگونه عملیات ساختمانی علاقه فراوانی دارد. از تمام این حرفها گذشته، برای من که لااقل فرقی نمی کند. هم فال است و هم تماشا.

خود او نیز حالتی تمسخرآمیز به خود گرفت. انگار می خواست خودش را دست انداخته باشد. یک لیوان دیگر شراب خورد و بشقابی را که پیرزن، بار دیگر برایش پر کرده بود، عقب زد و به مقابل خود در بالا خیره شد. مثل کسی که در آن بالا تصویری را دیده که برایش جالبتر از تصویر پیرامون او باشد. ادامه داد:

- بدون شک، من یکی که از پشه واهمه ای ندارم، تازه از مار و افعی هم وحشت ندارم چه برسد به پشه. وقتی پسر بچه بودم شخصاً چند تا مار و افعی کشته ام. من و مادرم در کلبه ای زندگی می کردیم که خیلی بدتر از کلبه های «آنجا» بود. مادر بیچاره من در شالیزار کار می کرد. و

عاقبت هم از شدت کار و خستگی از جهان رفت. با این حال مرا به مدرسه گذاشته بود و آرزویش این بود که من آتیه مرفه و خوبی را داشته باشم. پس از مرگ او، شروع کردم به کار بنائی. آن زمان هم با یک کنترات چی کار می کردم. یک نفر بود که کور بود و فقط یک دستگاه چاقوتیزکن داشت. و همه جا همراه من می آمد و مواظب بود. خیلی بدتر از مهندسی که در «آنجا» مراقب کار من خواهد بود، مراقب من بود. از یک دهکده به یک دهکده دیگر می رفتیم و تابستان ها، کار بیشتر می شد. داس، فیچی، تبر را صیقل می دادم. برای زنهای خانه دار چاقو تیز می کردم. زنهایی که خودشان خمیر اسپاگتی را در خانه درست می کنند و یا برای بچه ها باید کالباس را با چاقوئی تیز، نازک ببرند. گاه به گاه به ما هم چیزی خوراکی می دادند. در دهات ما مردم، همه خوش قلب و مهربان هستند. در قسمت شالیزارها، همه فقیر هستند. در آن زمان همه جا پر از فقر بود. هرجائی که می رسید سرت را زمین می گذاشتی و می خوابیدی. از همان زمان بود که کشتن مار و افعی را فرا گرفتم و پوستم برای نیش پشه ها کلفت شد. بعد، یک بار به یک دهکده ای رسیدیم که در آنجا خانه ای آتش گرفته بود. مالک خانه می خواست بلافاصله بار دیگر آن را بنا کند. می خواست از فرصت استفاده کند که تا هوا خوب است خانه را بسازد و هرچه کارکرد عمه و بنا در محل یافت می شد، همه را دور خود جمع کند. ولی همه عمه بناها مشغول کار بودند. داشتند یک سد می ساختند. آن وقت بود که به من پیشنهاد کردند که من هم در ساختن سد شرکت کنم. مالک خانه ای که در آتش سوزی با خاک یکسان شده بود و

کنترات چی بنده با من مخالف بودند. من از آن آوارگی خسته شده بودم. از بدخلقی آن مرد کور عاجز شده بودم، که اغلب مرا گرسنه می گذاشت. و بعد، حادثه عجیبی رخ داد. همسر مالک خانه مادر مرا می شناخت چون در جوانی او هم در شالیزار کار کرده بود. و عجیب تر از آن این بود که گفت با آن مردی هم که بنا بر عقیده او مادر مرا گول زده بود، نیز آشنا شده بود. مردی که پس از فریب دادن مادرم، او را ترک کرده بود. می گفت یک آقا بود، یکی از آن بازرسان های شالیزار. من، مدام به این پدر ناشناس و نامرد خود فکر می کردم، مادرم هرگز درباره او به من حرفی نزده بود. حتی در لحظه مرگ نیز چیزی بر زبان نیاورد. و من خیال می کردم که از پدر یتیم هستم. و همین تخیلات بود که باعث شد به من امید ببخشد تا آن مرد کور را رها کرده و شغل بنائی را فرابگیرم. دوران بسیار سختی بود. هرچه سعی کردم نتوانستم نشانه ای از پدرم پیدا کنم. پس از پایان یافتن ساختمان خانه، کاری در ساختن یک سد کوچک روی رودخانه پیدا کردم پس از آن یکی از آن معمارها مرا همراه خودش برد تا در جاده سازی راه آهن به او کمک کنم. او نیز به من دستمزد مختصری می داد ولی در عوض کارآموزی خوبی کردم و به خصوص در ساختمان پل و سراسیمب ساختن زمین ماهر شدم. به هر حال، توانستم آن طور که مثل می گوید گلیم خود را از آب بیرون بکشم. اکنون در اینجا مشغول کار هستم و بعد، شاید بروم آنجا، به آمریکا... بستگی دارد... به هر حال من که داستانم را برای شما تعریف کرده بودم. اگر کسی پدر خود را شناسد که خجالتی ندارد، انسان را باید با اعمال خودش قضاوت کرد. من هم کسی هستم که

به مختصر راضی می شوم و گله‌ای ندارم.

به نظر می‌رسید که او اصرار دارد روی داستان گذشته مادرش و زندگی آواره خودش، بیشتر تکیه کند. می‌دانست که در دهکده میزبانان او چندان احترامی برای بچه‌های حرامزاده قائل نمی‌شوند. به خصوص اگر فقیر هم بودند که چه بدتر. ولی او میل نداشت کسی را فریب دهد. و اگر کنج‌تزیونه نسبت به او علاقه مختصری نشان داده بود اکنون دیگر دلیلی نداشت که ناگهان تغییر عقیده بدهد.

از این گذشته او تصور می‌کرد که او نیز با آن کار محقر زندگی را می‌گذراند. در آن پناهگاه عجیب که نیمی از آن مذهبی و نیمه دیگر مثل غار پناهگاه راهزنان بود، زندگی می‌کرد. آن را از اجداد خود به ارث برده بود که بنا بر عقیده عمومی افرادی بودند که از شرافت بوئی نبرده بودند. همانطور که او به صحبت خود ادامه می‌داد، زن، رفته رفته آن لحن مهربان سابق را به خود گرفت و بار دیگر لبخندی زد. این مرتبه از روی تمسخر نبود. مادرش از روی سادگی پرسیده بود که آیا در «آنجا» زن هم یافت می‌شود تا به مردها کمک کرده و باعث تسلی خاطر آنها باشد؟

- در ابتدا تصور نمی‌کنم. ما در اماکنی بسیار فقیرانه زندگی خواهیم کرد، تک و تنها، مثل کسانی که کشتی آنها غرق شده و خود را به جزیره‌ای رسانده باشند. ولی به محضی که خانه‌ها ساخته شدند. خود مقاطعه کار اولین کسی است که می‌خواهد زن‌ها نیز به آنجا بیایند. وجود زن به چندین دلیل ضروری و لازم است.

لبخندی بر لبانش نقش بست که مثلاً می‌خواست بدان نحو

دلربائی کرده باشد. آن لبخند، گونه‌هایش را چال انداخت و رنگ آبی چشمانش، تماماً پلائی شد. به کنج‌تزیونه خیره شد و او نیز گوئی بخواهد او را راضی کرده باشد کلمات خود او را تکرار کرد:

- بله. به چندین دلیل.

آن وقت مرد بار دیگر نگاه خود را به بالا افکند. به سمت آن تصویری که فقط خودش آن را می‌دید.

- ابتدا، زندگی در آنجا بسیار مشکل خواهد بود ولی من، تکرار می‌کنم. به سختی عادت دارم. بازوان خود را دراز کرده و مشت‌های خود را درهم می‌فشرده.

ادامه داد: ولی من قوی هستم. از همه آنها بهتر کار خواهم کرد و اریاب نیز این را به خوبی از همین حالا حدس زده است و می‌داند. از آن گذشته ما در اوائل فصل خوب بدانجا خواهیم رسید و برای ما، مردها، چندان مشکل نیست که مثل سربازها زندگی کنیم. آن نوع زندگی، یک نوع زندگی مفید است. و بعد هم آذوقه همراه خواهیم برد، حتی شراب و قهوه و داروجات. مقاطعه کار قول داده که پزشکی را نیز همراه بیاورد. چون هرچقدر مرد سالم‌تر باشد، طبعاً ظرفیت کار او بیشتر خواهد بود و در نتیجه به صرفه او است. پس از خاتمه ساختمان اولین خانه‌ها، پس از گذشتن فصل‌های بد، آن وقت زن‌ها را هم بدانجا خواهیم آورد.

- چطور می‌آیند؟ یک مشت زن تک و تنها؟

مادر بود که بار دیگر داشت اطلاعاتی به دست می‌آورد، گرچه او نیز حوصله‌اش اندکی از آن داستان سررفته بود.

- چطور ندارد. خیلی از زنها و خواهران مهاجرین آرزو دارند که به مردهای خود ملحق شوند. انسان باید در جایی زندگی کند که خداوند برایش در نظر گرفته است و بعد هم لزومی ندارد که تا ابد در یک کشور خارجی زندگی کنی. اگر زنی مایل باشد بدانجا بیاید خرج سفرش را خواهند پرداخت و بعد هم به استقبال او به بندر می روند که چندان از آنجا دور نیست. اگر تا آن موقع جاده سازی راه آهن تمام نشده باشد. سفر کردن از میان آن منطقه مشکل خواهد بود.

کنچتزیونه که سرحال آمده بود گفت: سفر همگی بخیر! من یکی که هرگز پای به چنین سفری نخواهم گذاشت.

آن کلمات بر زبان رانده شده بود. اشاره ای بود نهانی ولی قطعی، که آرزوی آرولدو را از وسط قطع کرده بود. از یک طرف او با آن شهر افسانه ای خود، از طرف دیگر کنچتزیونه در آن غار. تصویر از روی دیوار محو شد و او مژگان سیاه رنگ خود را روی چشمانش تکان داد. چشمانی که تیره رنگ شده بودند. دهانش، به دهان بچه ای شباهت یافته بود که نمی خواهد داروئی را بخورد. و سپس، خود او نیز شهادت صدای خود را که داشت فرمان می داد، باور نکرد.

- و اگر تو همسر من بشوی، آن وقت چه؟

این جمله، مادر را نیز منقلب کرد. حتی چشمان آرام او نیز، به سرعت به زن جوان و مرد جوان نگاهی انداخت. خودش نیز نمی دانست چه می خواهد. آیا خواهان جواب مثبت کنچتزیونه بود؟ یا جواب قطعی رد کردن آرزوی آن خواستگار جوان؟

کنچتزیونه، به سرحال. گوئی دارد فکر می کند، سر خود را خم کرد.

انگار داشت تصمیم خود را در دهان مزه مزه می‌کرد سپس به آرامی گفت:

- این هم خودش حرفی است!

پس هنوز امیدی وجود داشت. پیرزن که بنا بر فلسفه و تجربیات باستانی می‌دانست که اغلب چگونه یک کلمه، فقط یک کلمه کافی است تا سرنوشت کسی را عوض کند، فکر کرد که بهتر است سکوت کرده و با نصایح خود، با دخالت بیجای خود کار را خراب نکند. در نتیجه از جای بلند شد، به بهانه اینکه می‌خواهد از اطاق خواب چیزی بردارد آنجا را ترک کرد و آن دو جوان را با هم تنها گذاشت. آروالدو، آهسته دست خود را پیش برد و روی دست کنج‌تزیونه گذاشت. وزن، دست خود را عقب نکشید و هیجان و سوسه‌انگیز آن تماس را با خونسردی، پنهان نگاه داشت.

- مرد، زیر لبی گفت:

- یادت می‌آید که یک شب، آنجا، تو به من قول دادی که با من ازدواج کنی، البته موقعی که وضع من بهتر می‌شد. وضع من بدون شک بهتر خواهد شد، من اگر تصمیم گرفته‌ام به آنجا بروم درست به خاطر همین منظور است. من، از تو تقاضا نمی‌کنم تا همراه من به آنجا بیایی. باید ابتدا خودم مطمئن شوم ولی تو باید به من قول بدهی که منتظر من خواهی ماند، دو سال، فقط دو سال به من وقت بده...

زن لبخند زد. لبخندی تلخ و از روی خستگی، و با این حال، اندکی طعنه‌آمیز، دندانهایش بالته‌های بی‌رنگ او اندکی نمایان شد، دستش

را از زیر دست او بیرون کشید مثل گربه‌ای که از دست آدم در می‌رود. با صدائی بلند جواب او را داد. او دیگر چیزی نداشت که پنهان کند. - تا دو سال دیگر من پیر خواهم بود. بهتر بگویم از همین الان پیر هستم. پیر و مریض. دیگر به هیچ دردی نمی‌خوردم و آرولدو، تو جوان هستی، تو به زنی نیرومند و سالم احتیاج داری که تو را دنبال کرده و در آن مناطق سرشار به تو کمک کرده و مصاحب زندگی تو باشد.

- کنج‌تزیونه، من فقط به تو احتیاج دارم و بس. نمی‌دانم چرا ولی به محضی که تو را دیدم حس کردم که فقط تو می‌توانی آن سعادت را که من طالب آن هستم به من عطا کنی. حس کردم که پروردگار عمداً مرا به این جا کشانده بود تا مرا به تو برساند. نه، من دیگر بدون تو زندگی را دوست ندارم. حتی اگر به آن طرف جهان بروم، حتی اگر میلیونر بشوم، مدام به تو فکر خواهم کرد. ولی اگر تو دیگر مرا دوست نداری، دیگر چه لزومی دارد که برای ثروتمند شدن به آن طرف جهان بروم؟ بدون تو برای من همه چیز پوچ و بی‌معنی خواهد بود. در آن صورت ترجیح می‌دهم تا در همین جا بمانم، حتی بدبخت و فقیر. و اگر تو مرا از خود دور کنی، مانند گدائی به در خانه تو خواهم آمد. کسی، یک گدا را از دم در خانه بیرون نمی‌راند. خدا را خوش نمی‌آید. واضح و خوب حرف می‌زد، با صدائی که از ته قلبش بیرون می‌زد. جملات او به اشعار یک تصنیف می‌ماند. اشعاری غم‌انگیز و در عین حال چنان عاشقانه که به روی آن غم نورافشانی می‌کرد. از آن تصنیف‌هایی که از عشق‌های نو میدانه سخن می‌گویند و کنج‌تزیونه از

نوجوانی خود بسیاری از آنها را شنیده و آموخته بود. آهنگهایی که اولین احساسات عاشقانه او را همراهی کرده بودند. اولین بار نبود که آرولدو این چنین با او صحبت می‌کرد. اولین باری هم که به او اظهار عشق کرده بود. صدایش همین طور مثل این تصنیف عاشقانه بود. و او تسلیم آن موسیقی شده بود، مثل آهنگهایی که خاطرات گذشته را برایمان زنده می‌کند. چیزی که بار دیگر در قلبش شکوفا می‌شد، پراز هیجان و پراز امید، حس می‌کرد که دارد بار دیگر به او نزدیک می‌شود. به آن نوجوانی ظاهراً فقیر و در باطن غنی او، به آن گرمای مردانه او. به آن شور فراوان او که سعی داشت جلوی آن را بگیرد. زن، حس می‌کرد که در مجاورت با او، تبدیل به آن علفها و گل‌های وحشی می‌شود که در مجاورت با گل‌های قشنگ‌تر و معطرتر از خودشان، لااقل اگر عطر آنها را به خود نمی‌گیرند، به آنها شباهتی پیدا می‌کنند. و بعد هم، علاوه بر آن هوس جسمانی، گذشته از آن تمایل طبیعی نسبت به او، مجذوب سن او شده بود. شیفته خصوصیات اخلاقی او، نژاد متفاوت او، لهجه او، تمام چیزهایی که ظاهراً می‌بایستی آن دورا از هم دور می‌ساخت و درست برعکس، آن دورا بیش از پیش مجذوب یکدیگر می‌کرد.

در آن آلونکی که آرولدو جهت روزهای تعطیل خود، در خانه‌ای اجاره کرده بود، برایش تعریف کرده بودند که اجداد کنچتزیونه، همه، افرادی تندخو بوده‌اند. و خود او نیز در نوجوانی، یک داستان عاشقانه غم‌انگیزی را گذرانده بوده است. از آنجائی که می‌دانستند آرولدو اغلب به خانه آنها می‌رود، در شرح و بسط جزئیات اصراری

نمی‌ورزیدند ولی آرولدو به آن حرفها اعتنائی نداشت. او، کنچتزیونه را می‌خواست و بس. به هر قیمتی شده بود او را می‌خواست. همان محیطی که او را در خود احاطه کرده بود که حالتی شاعرانه و در عین حال معمائی در برداشت، خون او را بیشتر به جوش می‌آورد. انگار تب می‌کرد، مثل دشنه‌ای مدام در قلبش فرومی‌رفت. غریزه او را زخمی می‌کرد. او عاشق کنچتزیونه بود. روز و شب او را می‌خواست و نگاهی به مردمک چشمان او کافی بود تا او با یک غریزه تصاحب، دیوانه شود هدیانی که هم او را دیوانه می‌کرد. و هم صامت برجای می‌گذاشت.

و حال، همه چیز پایان یافته بود. زن دیگر به او نگاهی نمی‌انداخت. تبدیل به یک زن دیگر شده بود و او، واقعاً فکر می‌کرد که در بیمارستان او را با یک کنچتزیونه دیگر عوض کرده بودند. با یک زن دیگر، خالی، پیر و مانند یک شبح.

همان طور که داشت به چیزهایی که جسته گریخته درباره او برایش تعریف کرده بودند فکر می‌کرد گفت:

- می‌دانم، تو هرگز واقعاً مرا دوست نداشته‌ای و اگر من اینجا را ترک کنم و به سفر دوری بروم، تو به آسانی مرا فراموش خواهی کرد. بهتر بگویم عاشق یک نفر دیگر خواهی شد.

کنچتزیونه، از آنجائی که می‌دانست او دارد به چه چیز کنایه می‌زند، اخمی به ابروان انداخته، گفت: آرولدو، نگران این مسأله نباش! من همچنان در همینجا خواهم بود. من، همراه مادرم و «مریم منزوی» خواهم ماند. و به خواست پروردگار در همینجا هم از جهان

خواهیم رفت. آری، به خواست پروردگار، چون من به او ایمان دارم و در نتیجه هیچکس نمی تواند به من آزاری برساند.

مرد، انگار اندکی خیالش راحت شده باشد، حرف خود را از سر گرفت:

- امیدوارم چنین باشد. خوب، حالا بگو ببینم آیا اگر من، بگویم مثلاً تا دو سال، سه سال دیگر، امکان این را داشته باشم تا به اینجا برگشته و تو و مادرت را همراه خود ببرم، آن وقت چه؟ جوسنینا^۱ عقیده شما چیست؟

پیرزن، بار دیگر به آنجا برگشته بود. با سینی و فنجان. سر میز نشست، قهوه را در فنجانها ریخت. آرام بود و پوست صورت او، صاف، در زیر نور چراغ پیه سوز، از چهره کنجتریونه جوان تر به نظر می رسید. فنجان قهوه را جلوی مرد جوان گذاشت و گفت:

- پسر جان من، کلماتی را که تو بر زبان می آوری بسیار زیبا هستند، ولی مثل یک نسیم می ماند، نسیمی که شاخ و برگ درختان را یک تکان مختصر می دهد و بعد، محو می شود.

جوانک اندکی ناراحت ولی محترمانه گفت:

- شاید جمله مرا به خوبی درک نکردید.

- چرا، درک کردم. خوب هم درک کردم. درست مثل این است که تو بخواهی آن صخره عظیم بالای باغچه ما را از جای بلند کرده و آن را به ته دره پرتاب کنی. آیا چنین چیزی امکان پذیر است؟

- آه، اگر قرار باشد که برای هر چیز یک مثال بیاورید حرف زدن ما

بیهوده خواهد بود. خلاصه‌اش این است که امکان ثروتمند شدن برای من پیش آمده است. آن را جلوی پایم گذاشته‌اند. و من به شما و کنچتزیونه پیشنهاد می‌کنم که در این فرصت مناسب و عالی با من سهیم بشوید. اگر مایل نیستید بدانجا بیایید، لااقل کنچتزیونه دو سال درانتظار من بماند.

کنچتزیونه که عصبانی شده بود گفت: چرا داری این جملات را برای او تکرار می‌کنی؟ مگر من خودم جواب تو را ندادم؟ من دیگر دخترچه نیستم و حوصله این حرفهای مزخرف و پوچ را ندارم. آن وقت آرولدو تا گردن گلگون شد و جرأت نکرد بیش از آن اصراری بکند ولی یک نگاه دزدکی مادر، به سمت او چنان می‌نمود که گوئی دارد می‌گوید: «طاقت داشته باش بگذار زمان بگذرد، خواهی دید که وضع تغییر خواهد کرد».

از آن گذشته درب خانه را زده بودند. پیرزن بدون اظهار تعجب و کنجکاوی رفت تا در را باز کند. مردی در قاب در ظاهر گشت که چنان عظیم‌الجثه بود که تمام در را با هیکل خود پوشاند. مرد پیری بود. ولی سری نیرومند به روی تن داشت. ریش او، فلفل نمکی آمیخته با رنگی حنائی، مانند گردن‌بندی روی گردن او را پوشانده بود. چهره‌اش به صورتک موجودات افسانه‌ای نیمه آدم و نیمه حیوان میماند، بینی او درشت بود و چشمانی داشت طلائی همانند چشمان یک گراز وحشی و شجاع. یک پالتوی کوتاه از پارچه‌ای ضخیم به تن داشت که کلاه سرخود بود، و کلاه آن روی شانهاش فروافتاده بود. چنان می‌نمود که حتی در سنین پیری نیز باز دارد رشد می‌کند و قد

می‌کشد. چون از آستین‌هایش مچ‌های برهنه و دستان بزرگ او همانند دستان یک مشت‌زن، بیرون زده بود. کلاه پوستی کوچکی را که روی سر طاس خود گذاشته بود ابتدا عقب کشید و سپس آن را روی پیشانی خود تا روی ابروان پرپشت خود پائین کشید: نحوه سلام او چنین بود.

آرولدو خود را جابه‌جا کرد. انگار بخواهد برای آن مرد، سر میز جای باز کرده باشد ولی مرد، پس از آن که در کوچک خانه پشت سر او بسته شد. روی چهارپایه‌ای که برای هیکل او بسیار کوچک بود نشست، چنان به آرولدو چسبید که انگار روی زانوهای او نشسته است. دست خود را به گوش پشمالوی خود گذاشت تا حرفهای جوستینا را که داشت آنها را به هم معرفی می‌کرد بهتر بشنود.

- این آقا، دوست ما فلیچه جوردانو^۱ است. ایشان هم دوست ما، آرولدو است.

مرد، که دورادور آن مرد غریبه را می‌شناخت با صدائی بلند و حتی اندکی با پرخاش گفت:

- «اسم خانوادگی ندارد؟» و بعد بلافاصله اضافه نمود: «همه دوست» هستند!

با عصای خود پشت‌گربه را که به او نزدیک شده بود خاراند. این حرکت او آرولدو را به نحوی بچگانه رنجیده خاطر ساخت و نسبت به آن تازه‌وارد سرخرنگ کینه‌ای در دل گرفت. چون گربه هرگز به سمت او نمی‌رفت و نمی‌گذاشت تا او را نوازش کند. با صدائی

رسا، نام و نام خانوادگی خود را اعلام داشت:
- آروldو آروldی.

ولی مرد، توجهش از او سلب شده بود، تمام حواسش پی زن جوان بود که او نیز به نوبه خود به مرد خیره شده و گوئی دارد با دعوتی به مبارزه او را به طرف خود می خواند.

- بفرمائید اینجا. اگر چیز دیگری میل ندارید، لااقل یک لیوان آب خنک بخورید.

مرد، دست راست خود را بالا آورد. ناخن انگشت اشاره اش، روی دیوار سایه ای افکند که به منقار پرندگان صیاد می ماند. انگار می خواست تهدیدی کرده باشد. ولی کنجژیونه، وحشتی نداشت، درست برعکس، خنده را سر داد. و دندان های سفید او در آن چهره خشن، به نظر آروldو اندکی ظالمانه رسید.

مادر داشت توضیح می داد:

- «این دوست ما، فلیچه، قهوه دوست ندارد» پس از آنکه به ته مانده کباب خوک در دیس اشاره کرد، اضافه نمود: «از گوشت خوک هم بدش می آید».

جهت تصدیق جمله او، پیرمرد سرش را به طرف دیوار کرده و تف کرد. لب بالای او با نفرتی مضحک، چین خورده بود.

- قهوه مال زن ها است. گوشت خوک هم نوش جان همان کسانی که خوک می دزدند.

کنجژیونه جهت دفاع از کسی که خوک را برایش هدیه آورده بود و به هر حال بدخلق شده بود بلافاصله جواب پس داد:

- این خوک، خوک دزدی نیست.

- من چه می دانم. فقط می دانم که گوشت خوک آدم را دچار کابوس می کند. حتی یهودی ها هم گوشت خوک نمی خورند. چه برسد به من که مسیحی هم هستم.

- فکرش را بکنید که ایشان مالک دویست تا خوک هستند، و هر سال بیش از صد تا خوک می فروشند و با میوه های درختان جنگل خود در بالای کوه آنها را تغذیه می کند، همان جنگلی که از باغچه ما هم پیدا است، خوک ها را به مسیحی ها می فروشند، البته با قیمت جهودها!

پیرزن بود که داشت او را دست می انداخت ولی مرد، همچنان وقار شاهانه خود را حفظ کرده بود.

- واضح است که آنها را به مسیحی ها می فروشم، چون ما که در اینجا دشمن مسیح نداریم. گرچه باید بگویم که مشتری های من به هر حال به نحوی دشمن عیسی مسیح هستند.
- به چه نحو؟

- همه آنها دزد و متقلب هستند. و اگر دستشان برسد با خیال راحت خوک هایم را می دزدند.

آرولدو جرأت کرد جمله ای بر زبان بیاورد:

- به هر جا که بروی آسمان همین رنگ است.

ولی پیرمرد، گرچه خوب او را از بالا تا پائین برانداز کرد و به خصوص به چهره و چشمان او خیره شد. تصمیم بر این گرفت که او لیافت جوابی را ندارد. توجه پیرمرد تماماً به روی کنج تزیونه متمرکز

شده بود. به خوبی متوجه تغییر حالت او شده بود. با این حال آن چهره‌ای که مثل نقره سیاه شده بود، آن چشمهائی که زمانی مشکی و براق بود و مثل سنگهای قیمتی می درخشید و اکنون غمی روی آن را پوشانده بود. تمام آن وجودی که خالی شده بود، به جای آن که ترحم پیرمرد را برانگیزد، او را به تمسخر انداخته بود.

ولی پس از آنکه افکار خود را در دهان مزه مزه کرد و عکس العمل آن را در نظر مجسم ساخت، صرفاً به خونسردی پرسید:
- ماریا کنچتزیونه چه شده است؟ چرا این طور لاغر شده‌ای؟ مثل درختی می مانی که برگهایش ریخته باشد.

ماریا^۱ جواب داد: فصل خزان برای همه ما فرا می رسد. شما خودتان به زمستان رسیده‌اید. و سپس لحن غمگینی به خود گرفت و آروldو درک کرد که جملات او بیشتر برای او در نظر گرفته شده‌اند تا برای پیرمرد.

- در بیمارستان بودم. در انتهای بینی یک عمل جراحی داشتم. یک عالم خون از دست دادم. خیلی درد کشیدم و هنوز هم حالم سر جای نیامده است.

مرد میهمان با لحنی اندکی آمیخته به طعنه گفت: ولی صدایت تغییر نکرده است. همچنان خوب و رسا است. یکی از دوستان من که دماغش کرم گذاشته بود، صبر کرد تا خود کرم از دماغش بیرون افتاد. با این حال، صدای خود را به کلی از دست داده بود. تو اشتباه کردی که خودت را به دست آن پزشکان متقلب سپردی. کافی بود در خانه

یمانی و در آفتاب بنشیننی و مرض خود به خود رفع می شد.
- شاید حق با شما باشد. ولی من دیگر قادر به تنفس نبودم. دیگر نمی توانستم کار بکنم.

- کار! مگر خدای نکرده پدر خدا بیامرزت، آنتونیو جوزپه^۱، برای تو ارثیه ای باقی گذاشته است تا در رفاه زندگی کنی؟ ده هزار سکود برایت به ارث گذاشته است، به اضافه خانه و کلیسا. و تو این پول را زیر آجرهای نمازخانه چال نکرده ای و مثل دخترهای عاقل آن را در بانک گذاشته ای تا سود بدهد. کار بسیار عاقلانه ای کرده ای.
چهره کنچتزیونه برافروخته شد. چون آرولدو از آن سرمایه او کوچکترین اطلاعی نداشت. همانطور که تقریباً تمام ساکنین دهکده نیز از آن قضیه بی خبر بودند.

به دروغ گفت: چنین چیزی اصلاً صحت ندارد. من، فقط یک کمی پول داشتم که آن هم اکنون خرج عمل جراحی و بیمارستان شد.
مرد، بدون آنکه از جای تکان بخورد، بدون آن که انگشت تهدیدآمیز خود را بلند کند. دستانش را روی هم، روی عصای خود که افقی روی زانو قرار داده بود، گذاشته بود. گفت:

- چطور چنین چیزی صحت ندارد؟ واقعاً خیلی پرروئی و وقاحت می خواهد که این را درست به خود من تحویل بدهی. پدر تو، آنتونیو جوزپه خدا بیامرز که پدر تعمیدی نوه های من بود، یک عالم ملک و جنگل داشت و دامپروری هم می کرد. ولی متوجه شد که بیمار شده است به من گفت باید هرچه زودتر همه چیز را به فروش رسانده و

تبدیل به پول نقد بکند. چون آن دوزن بیچاره کسی را ندارند تا بتوانند به امور زمین‌ها و دام‌ها رسیدگی کنند و دزدها و باجگیرها تمام آن ملک و املاک را بالا خواهند کشید. به امید خدا وقتی دخترم بزرگ شد و شوهر خوبی پیدا کرد. می‌تواند بار دیگر آن زمین‌ها و دام‌ها را خریداری کند. و نقشه خود را عملی کرد. تو ده سال داشتی آری، ماریا کنچتزیونه ده ساله بودی ولی همه چیز را به خوبی به خاطر می‌آوری.

ماریا با لجبازی جواب داد: من هیچ چیز را به خاطر نمی‌آورم. مرد، نفوذناپذیر، گوئی حضور آروالدو در آنجا برایش کوچکترین اهمیتی نداشته باشد و صرفاً همانند سایه‌ای باشد، ادامه داد:

- من به آنتونیو جوزپه گفتم دو تا از نوه‌های من که پسرهای تعمیدی تو می‌شوند وقتی دختر تو به سن شوهر کردن برسد، آنها نیز بزرگ شده‌اند. پیترو^۱ و پائولو^۲. و او حرف مرا درک کرد و رضایت خود را نشان داد. ولی تو، ماریا کنچتزیونه هرگز نخواسته‌ای در این مورد صحبتی بشود، مایل نبوده‌ای آرزوی پدرت را عملی سازی. چون ظاهراً به نظر خیلی خوب و خوش‌قلب می‌رسی ولی باطناً قلبت از سنگ ساخته شده و سرت از قلبت هم سنگ‌تر است. امیدوارم صاعقه‌ای به مغزت بخورد تا عقلت را سر جا بیاورد.

همانطور که کنچتزیونه به فنجان قهوه خود خیره شده بود، و بار دیگر می‌خندید، پیرزن اعتراض کنان گفت:

- آقای فلیچه! لطفاً!

ماریا همانطور که شانه‌های خود را بالا می‌انداخت گفت: اگر نمی‌دانید با نوه‌های خود چه کار کنید آنها را به دست دایه بسپارید. - آه، تو می‌خواهی آنها را به دست دایه بسپاری؟ دلیلش را می‌دانم. دلیل آن را من به خوبی می‌دانم. تو، من و سایرین را دست انداخته‌ای. پیرمرد لحظه‌ای سکوت کرد. آروldو از آن سکوت وحشت کرده بود. تنها صدائی که شنیده می‌شد، صدای ضربه زدن قاشق چایخوری در فنجان خالی قهوه کنج‌تزیونه بود. آروldو داشت به آرامی آن گفتگو را گوش می‌داد و از خود می‌پرسید که آیا بهتر نیست از جای بلند شده و آنجا را ترک کند؟ ولی به نظرش چنان می‌رسید که پیرمرد انگار دارد از جانب او صحبت می‌کند. انگار می‌خواهد زندگی، خصوصیات اخلاقی و وضع مالی کنج‌تزیونه را برای او آشکار کند و احتمالاً آن نقشه‌های عاشقانه را از دل او بیرون براند.

درواقع آقای جوردانو ادامه داد:

- می‌خواهی دلیلش را به تو بگویم؟ تو ظاهراً به خواهر کوچک حضرت مریم شباهت داری ولی قیافه تو فریب دهنده است. آری، دخترجان عزیز، فریب دهنده. از این بابت خیلی به اجداد پدری خود شباهت داری. می‌گویم پدری، چون اجداد مادری تو همه، مردمی خوب و اصیل بودند. و همگی ما، نشانه آن را در این زن می‌بینیم که چطور واقعاً مثل مادر و خواهر حضرت مریم است.

جوستینا که از این ستایش چندان راضی به نظر نمی‌رسید گفت: آمین. ولی این زبان نیش‌دار تو، لااقل درباره شوهر من حرفی ندارد

بزند.

- شوهر تو، آنتونیو جوزپه خدا بیامرز، پدر تعمیدی نوه‌های من بود. و اگر مرد اصیلی نبود بدون شک پدر تعمیدی نمی شد. شوهر تو مثل یک سرلشکر بود. مثل یک پرچم‌دار بود. ولی پدر او و پدر پدرش، خدا بیامرزها، البته اگر هنوز در برزخ باشند و پای به جهنم نگذاشته باشند، همه می دانستند که چه کاره بودند. بله، همه خوشگل، خوشگل مثل مجسمه، ولی... ولی...

این مرتبه نوبت کنجتریونه بود که با افتخار اعتراض کند.

- بگوئید، بفرمائید ببینم. شما که به‌زنده‌ها احترامی نمی‌گذارید البته دلیلی هم ندارد که برای مردگان احترامی قائل شوید. مرد، به‌خونسردی جواب داد: من که نیامده بودم اینجا جر و بحث بکنم.

از دهان بزرگ و مضحک او، کلمات پرسر و صدا و یکنواخت بیرون می‌ریخت، مثل صدای یکنواخت فواره آب.

- آمده بودم به‌دیدن شما چون مدتها بود از شما بیخبر بودم. ولی اگر قرار جر و بحث باشد، و تو، آری درست خود تو ما را کنجتریونه دلت می‌خواهد بحث کنی، در این صورت باید به‌تو یادآور شوم که پدرجد تو یک راهزن بود. و در یک سرقت بزرگ شرکت کرده بود، یا بهتر بگویم سردسته راهزنان بود. به‌یک کشیش ثروتمند که خود او نیز از مال و منال کلیسا ثروتمند شده و نیمه راهزن بود، حمله‌ور شده بودند. می‌گفتند که این کشیش شیاد و راهزن، قرار می‌گذاشت که اگر کسی می‌خواست ازدواج کند می‌بایستی شب اول زن بغل او بخوابد

وگرنه او مراسم ازدواج را انجام نمی‌داد. این برده حق‌شناس پروردگار در یک تاکستان خود، قصر کوچکی بنا کرده بود و اغلب وقت خود را در آنجا می‌گذراند و خودش شخصاً شراب می‌انداخت و مشروبات الکلی درست می‌کرد و بعد دوستانش را دعوت می‌کرد تا خوشگذرانی کنند. در یکی از جشن‌ها بود که پس از آنکه دوستانش آنجا را ترک کردند، یک گروه راهزن که به چهره خود نقاب زده بودند به خانه کشیش حمله‌ور شدند و از آنجائی که او نمی‌خواست محل مخفی پول را فاش کنند. دست و پای او را طناب پیچ کردند و با ماتحت برهنه او را روی یک سه‌پایه آهنی گداخته نشانند. به طوری که جای آن سوختگی تا آخر عمر روی ماتحت او باقی ماند.

کنچتزیونه گفت: تمام این‌ها افسانه است. این مسأله سه‌پایه گداخته را درباره خیلی مسائل دیگر نیز تعریف می‌کنند.

- بسیار خوب، پس از جریان کشیش و چند سرقت جزئی، جد تو که یک چوپان فقیر بزغاله بود، شروع کرد به خرید زمین، گاو، و خانه. وقتی از جهان رفت مرد بسیار ثروتمندی بود. و پدر بزرگ تو از او نیز ثروتمندتر شد. چون با احتیاط بیشتر و موفقیت بیشتر، شغل پدر را ادامه داد. ولی شبح انتقامجوی کشیش روی خانواده شما سایه افکنده بود. برادران پدر بزرگ تو، یکی یکی به بدترین وضعی جهان را ترک کردند و خود پدر بزرگ تو که می‌گفتند بازویش زخمی شده و عفونت پیدا کرده بود، مجبور شدند دست راست او را قطع کنند، آری، درست همان دست راستی که مرتکب آن اعمال نادرست می‌شد. آن وقت بود که زاهد شد. این کلیسا را ساخت، این اطاق‌ها را

جهت مسکن خود و بازماندگان خود ساخت. و هرروز یکشنبه شما برای آمرزش روح او، مراسم نماز را در کلیسا اجرا می‌کنید. ماریا جوستینا آیا این هم افسانه است؟

زن، جوابی نداد. ولی چهره‌اش غمگین شده بود. قیافه‌ای جدی به‌خود گرفته بود، کنج‌تزیونه نیز دیگر اعتراضی نمی‌کرد. داشت فکر می‌کرد که شاید بهتر باشد که آرولدو این چیزها را شنیده و بداند. در آن صورت شاید راحت‌تر از نقشه‌های خود منصرف می‌شد. او و مادرش به‌خوبی می‌دانستند که تمام اهالی دهکده و دهات اطراف این داستانهای جوردانوی پیر را برای هم تعریف می‌کردند. و پیرمرد با سماجت داشت ادامه می‌داد:

- آنتونیو جوزپه خدایا، امر پدر را اطاعت کرد. مردی بود بسیار نیکوکار ولی کاری کرد که پس از مرگ او، همسر بیوه و دخترش بتوانند با خیال آسوده در ناز و نعمت زندگی کنند، مثل دو نفر که روی چند تا نازبالش گرم و نرم لمیده باشند. البته که خوب کاری کرد. نمی‌توان انکار کرد. اول از همه خود من که به‌هرجا قدم می‌گذارم در حق او دعا می‌کنم. ولی تو، ماریا کنج‌تزیونه چرا می‌خواهی منکر نیکوکاری پدرت بشوی و آن را پنهان کنی؟ چرا تظاهر میکنی که فقیر هستی و برای امرار معاش مجبور هستی کار بکنی در حالیکه پدرت تو را یک «خانم» برجای گذاشته است. آیا می‌ترسی اموال تو را بدزدند؟ البته باید مواظب باشی که گول کلاهبرداران را نخوری و با راهزنی مثل جد خودت که آن بلا را به‌سر آن کشیش بدبخت آورد.

آرولدو خندید، دندانهای خود را روی هم می‌فشرد، خنده‌ای که

در گلویش خفه مانده بود. گرچه چشمانش می درخشید و می خندید. دلش می خواست جواب پیرمرد را پس بدهد، از خود دفاع کند. چون حس می کرد که پیرمرد کنایه اش به نحوی، اشاره به او است. ولی دلش به حال کنچتزیونه می سوخت و برای اینکه بیش از آن، در خفت آن زن حضور نداشته باشد، تصمیم گرفت آنجا را ترک کند. ولی به زودی باز می گشت، آه، بله. حتماً بدانجا برمی گشت. جملات مزخرف آن خوک چران قلب او را تکانی نمی داد. چه بهتر اگر کنچتزیونه ثروتمند بود. خوشا به حال خودش. او عاشق آن زن بود. همانطور فقیر، همانطور که اکنون آنجا نشسته بود، بیمار و پژمرده. اعتنائی به حرفهای پیرمرد نمی گذاشت که در تعریفات خود، او را زنی شیاد، بدجنس و سنگدل ترسیم می کرد. می خواست از آنجا برود، چون قادر نبود از او دفاع کند، نه از او و نه از کنایه های پیرمرد نسبت به خود او. ولی بدانجا باز می گشت، همانطور که کسی به سرچشمه باز می گردد، به خانه خود برمی گردد.

از جای بلند شده گفت: دیر شده است. با اجازه همگی زحمت کم کنم.

به کنچتزیونه نگاهی نینداخت ولی انگار داشت بی اراده از جای برمی خاست، حس می کرد که دارد قدش بلندتر می شود، راسخ تر می شود. به دنبال توبره خود گشت و کلاه خود را به سر گذاشت، از آن کلاهائی که فقط چشمان و دهان را بیرون می گذارند و بقیه صورت را می پوشانند و معمولاً بچه ها در سرما آن را به سر می گذارند. در واقع به پسر بچه ای شباهت یافته بود. دست خود را به عنوان خدا حافظی

بلند کرد و به راه افتاد. ماریا چوستینا تا پشت در او را همراهی کرد. شب مرطوب و ملایمی بود. از کوه‌های سیاه دوردست، بخار بلند می‌شد، مثل بخاری که از روی ذغال سنگ بلند می‌شود و ماه با ابرهایی بلورین و زردرنگ، احاطه شده بود. باغچه نیزگوئی با باران مختصری مرطوب شده بود و نور ماه را روی خود منعکس کرده بود. آروldو لحظه‌ای مکث کرد، مردد بود. انگار می‌خواست چیزی به آن پیرزن بگوید ولی بعد شانه خود را بالا انداخت تا توبره را بهتر جابه‌جا کند، و با قدمهای بلند از آنجا دور شد. پیرزن به قامت بلند او خیره مانده و با نگاهش آنقدر او را دنبال کرد تا هیکل او در پشت درب چوبی باغچه ناپدید گشت. آن وقت نفس راحتی کشید، به نظرش می‌رسید که جوانک دارد از آنجا فرار می‌کند. انگار از گفته‌های آن پیرمرد خبیث رنجیده‌خاطر شده و می‌خواست رنجش خود را به بهترین نحوی آشکار سازد.

پیرمرد که متوجه شده بود، گفت: وقتی من از اینجا بروم بدون شک تو مرا تا دم در همراهی نخواهی کرد. کاری که با آن لنگ‌دراز کردی. از جان شما چه می‌خواست؟ چشمانش مثل چشم‌گره است و لبخندش مثل شیادها. آره، وقتی داشتم می‌گفتم مواظب کلاهبرداران باش، منظورم او بود. چون من می‌دانم که او اغلب به‌خانه شما می‌آید و پسری است حرامزاده، بچه نامشروع است.

- آقای فلیچه جوردانو، ما همه بنده خدا هستیم. کسانی که به‌خانه ما پای می‌گذارند همه مردمی شرافتمند هستند.

- بله، می‌دانم. دوستان سابق آنتونیو جوزپه به‌اینجا می‌آیند،

دوستان خود شما برای دعا کردن به «مریم» شما بدینجا می آیند و یکی از نوه های من که کشیش شده است و جوان بسیار مقدسی است، و پزشک، آن کسی که خون می گیرد آنها هم می آیند. ولی مردم خیابان نیز به اینجا می آیند و شما با همه یک نوع رفتار می کنید، همه را می پذیرید. ولی این پسر لنگ دراز خودش خوب می داند که خواهان چه چیز است.

کنچتزیونه، خسته شده بود. رنجیده خاطر شده بود. چشمانش، با برقی از وقار درخشید و به پیرمرد خیره شد و با کمال تعجب و رضایت خاطر مادرش، به مرد گفت:
- این جوانک، نامزد من است.

آن وقت پیرمرد، عصای خود را در دست گرفت و محکم به روی کف زمین کوبید.

- ماریا کنچتزیونه، به به، نمی گفتم که او هم دارد مثل جد تو با کشیش رفتار می کند؟ می خواهد پولهای تو را از چنگ تو درآورد.
مادر گفت: بس کنید.

ولی از آنجائی که به هر حال اندکی از آن مرد واهمه داشت سعی کرد لحن صدایش را ملایم کند.

- فلیچه، مگر حالت نمی شود که دختر من دارد تو را دست می اندازد؟ این جوانک، جوان بسیار شریف و خوبی است. به اینجا می آید تا کنچتزیونه برایش پیراهن بدوزد. همان کاری که برای سایر مشتری های دیگر می کند. چه اهل ده خودمان و چه از اهالی دهکده های دیگر. همین و بس. بین آنها چیز دیگری نه وجود دارد و

نه وجود خواهد داشت. خوب، بگو ببینم خود تو این همه وقت در کجا بوده‌ای و چه کرده‌ای. شراب خوبی برایت بیاورم. آن را خریده بودم تا اندکی به کنجتزیونه بدهم تا تقویت بشود. ولی او آن را نمی‌خورد. تو آن را به سلامتی او بنوش.

برای او لیوانی شراب آورد. و پیرمرد ظاهراً خیالش آسوده شد. کنجتزیونه نیز آرام گرفته بود. برای او چه فرقی می‌کرد که آرولدو از آنجا رفته و شاید دیگر هرگز پای بدانجا نمی‌گذاشت؟ حال، همه چیز برای او پایان یافته بود. هم با او، و هم با بقیه جهان.

ماریا کنجتزیونه، تو با سرنوشت خود، تنها مانده‌ای و کافی است دستی به سینه خود بزنی تا بفهمی و به یاد بیاوری که سرنوشت تو خاتمه یافته است. جملات پیرمرد نیز همه برای تو پوچ هستند. مثل صدای وزش باد در انتهای درّه. در نتیجه وقتی پیرمرد پس از نوشیدن شراب منظور ملاقات خود را بیان کرد، او بار دیگر تبسمی بر لبانش نقش بست. تبسمی مبهم، مثل کسی که تسلیم قضا شده باشد. صدای پیرمرد، حال که آرولدو آنجا را ترک کرده بود پائین‌تر آمده بود. شاید هم چون مشکوک بود که شاید آرولدو پشت در مانده و دارد استراق سمع می‌کند.

- قبل از هر چیز باید بگویم که مارچلو^۱ آهنکار، خیال دارد قطعه زمینی را که آنتونیو جوزپه قبل از مرگ خود به او فروخته است، به فروش برساند. مارچلو به پول احتیاج دارد. می‌خواهد خرج تحصیل نوه‌های خود را بدهد تا دکتر بشوند، در ضمن خیال دارد

ساختمان خانه خود را وسعت دهد، ولی این چیزها مربوط به خود او است و به ما دخلی ندارد. آنچه که به ما مربوط می شود این است که او می خواهد این قطعه زمین را به قیمت مناسبی بفروشد و از آنجائی که آنتونیو جوزپه در قرارداد فروش این ملک، متذکر شده است که در صورت فروش زمین، باید یا خود او و یا وارث او ارجحیت داشته باشند در این صورت من به نزد شما آمدم تا ببینم در این مورد چه تصمیمی دارید.

مادر و دختر نگاهی با هم رد و بدل کردند. کنچتزیونه انگار نه قدرت جواب داشت و نه اراده‌ای در آن. مورد از خود نشان می داد.
- فلیچه، عقیده ما عوض نشده است. پس از مرگ شوهرم، من و دخترم همچنان دو تا زن تنها هستیم و اصلاً حال و حوصله نداریم خود را گرفتار این کارها بکنیم.

- ولی ممکن است عقیده شما تغییر یابد. آن هم به زودی زود. تو شاید خیال کردی وقتی من دارم می گویم که یکی از نوه‌هایم را برای دختر تو در نظر گرفته‌ام، دارم شوخی می‌کنم. نوه‌های من آن طور که دختر خانم می‌فرمایند بچه شیرخواره نیستند. بیست و سه سال از عمر آنها می‌گذرد و هردو جوانهایی بسیار شریف و قوی‌الجثه هستند. پیتر و مستقلاً کار می‌کند. پنجاه تا گاو دارد. و مثل پنجاه تا گنجینه از آنها بهره‌برداری می‌کند. پائولو با من کار می‌کند. و شب و روز لاینقطع مشغول فعالیت است. هردو جوانهای بسیار خوبی هستند. سالم و قوی و شجاع، بدون هیچگونه فساد. و من می‌خواهم ما را با کنچتزیونه را برای یکی از آنها بگیرم.

مادر که نمی‌دانست باید از این قضیه اظهار خوشحالی بکند یا بدحالی، گفت:

- «می‌خواهم» که حرف نشد! باید دید آیا دختر من می‌خواهد یا نه.

- نوه‌هایم دو تا هستند. حق انتخاب دارد.

- بله، درست مثل کسی که بخواهد میوه رسیده‌تر را به میوه کال

ترجیح بدهد. برادر جان من، داری خیلی اجحاف می‌کنی. ما این دو جوانک را چندان خوب نمی‌شناسیم. یادت نرود.

- دارم به تو می‌گویم که دو تا غول هستند. رعنا و نجیب. همه ما

مردم حسابی هستیم. سرمان به تن می‌ارزد. شجره‌نامه ما را همه از

حفظ هستند. یک کشیش هم در خانواده داریم. دیگر از این خانواده

نجیب‌تر و شریف‌تر از کجا پیدا می‌کنید؟ دختر من هم، مادر این دو

جوان، درست مثل یک کنیز کار می‌کند، مدام یا دارد در تنور نان

می‌پزد و یا رختشوئی می‌کند، شام و ناهار تهیه می‌کند، خیاطی

می‌کند. به تمام کارهای خانه می‌رسد. سرافینو^۱، کشیش ما، اصرار

دارد که برای او مستخدمه‌ای بیاورد تا کمک دست او باشد ولی او

حاضر نیست یک زن غریبه را در خانه بپذیرد. تنها زنی که او را ارضاء

می‌کند، ماریا کنچتزیونه است و بس.

مادر همان طور که به خود می‌بالید و در عین حال می‌خواست

طعنه هم بزند روی به دختر خود نموده گفت:

- خوب. عقیده تو چیست؟ نوبت تو است که جواب بدهی.

- در مورد زمین، شما خودتان جواب بسیار صحیحی داده‌اید. و

بہتر است دیگر در آن مورد وارد مذاکرہ نشویم. بہ مارچلوی آہنکار پیغام بدہید کہ در جستجوی خریدار دیگری باشد. ما، در مورد آن قرارداد، مخالفتی از خود نشان نخواہیم داد. ولی دربارہ بقیہ مسائل: ہمہ چیز مثل یک مزاح است و من بہ ہیچ وجہ حوصلہ شوخی ندارم. بہ خصوص حالا.

مادر گفت: دخترم، رنگت پریدہ است. برو بخواب. امروز بہ اندازہ کافی خودت را خستہ کردہ ای. اصلاً حرف دکترا گوش نکردہ و اوامر او را رعایت نکردہ ای. برو. من پیش دوستانم فلیچہ خواہم ماند.

ولی پیرمرد بہ ہیچ وجہ مایل نبود تا دست خالی آنجا را ترک کند. - ماریا کنچتزیونہ، در این مورد خوب فکر کن. تو ہم این نوہای مرا نمی شناسی. فردا، یکشنبہ است. می گویم کہ بہ مراسم نماز کلیسای شما بیایند و بعد، آنها را بہ اینجا خواہم آورد.

دختر، همانطور کہ داشت از جای خود بلند می شد گفت: بسیار خوب، آنها را بیاورید. مثل دو تا تولہ سگ. با آنها آشنا خواہم شد ولی بعد دیگر دست از سرم بردارید.

- دو تا تولہ سگ؟ بگو دو تا شیر. دو تا درخت عظیم. باید بہ آنها احترام بگذاری.

- من بہ ہمہ احترام می گذارم ولی دیگر حوصلہ ندارم کسی سربہ سر من بگذارد. شب شما بخیر.

صدایش شیرین و خستہ بود. سایہ مژگانش روی کبودی دور چشمانش، پرپر می زد. وقتی آنجا را ترک کرد. پیرمرد نیز گوئی غمگین شد یا لااقل بہ فکر فرورفت. لیوان شراب را کہ روی زمین گذاشتہ بود،

بار دیگر برداشت و صدای خود را پائین تر آورد.
 - آری، دختر تو خیلی فرسوده به نظر می رسد. باید او را تقویت کرد. باید خون گوشت خام به او بدهی. زرده تخم مرغ، کباب جوجه. ماریا جوستینا او را به دست تو می سپارم، باید حال این دختر خوب بشود. آن مرد که غریبه را هم از اینجا بیرون کن. مردی نیست که به درد شما بخورد. با وجود قامت بلندش، شکل و لگردها است. اگر بار دیگر به اینجا برگشت و مزاحم دختر شد به من اطلاع بده تا خودم خدمتش برسم!

کنچتزیونه این جملات را شنید ولی رنجیده خاطر نشد. واقعاً خسته و کوفته شده بود، فقط دلش می خواست بخوابد و بس. ولی وقتی در آن بستر بزرگ سرد درست رو به دیوار، دراز کشید، به یاد آورد که ابتدا می بایستی دعا می خواند. دعا، برای مردگان، برای زنده ها، برای همه، حتی برای آن پیرمرد که آن طور دلش را خوش کرده بود و داشت همانطور با صدای آهسته خود برای آتیه نقشه می کشید. نقشه هائی یکی پوچ تر از دیگری. وقتی عاقبت پیرمرد خانه را ترک کرد، او نیز موفق شد بهتر دعا بخواند. حس میکرد که هنوز در آن تختخواب یک نفره بیمارستان است. و بوی الکلی به مشام او می خورد که با آن شانیه هایش را ضد عفونی کرده بودند. راهبه ای شب کار با لباده ای سیاه و بنفش، با چهره ای سفید مثل ماه آسمان، با قدمهائی بی صدا مثل گربه ها، دستان نیمگرم خود را روی پیشانی او گذاشته بود. چه تماس لذت بخشی بود. کنچتزیونه را به یاد نوازش دست آرولدو می انداخت. ولی بلافاصله سر خود را روی نازبالش

جابه‌جا کرد، تا آن خاطره را از خاطر محو کند. آرولدو محو شد و راهبه برجای ماند: سیاه و بنفش و سفید، همانند شب. کنچتزیونه دارد تظاهر به خوابیدن می‌کند و صبورانه در انتظار است تا تنها بماند. و هنگامی که عاقبت در آن سلول زندان که پول هم جهت آن پرداخت می‌کرد، تنها شد و در طبقه هم‌کف بیمارستان واقع شده بود. از تخت پائین می‌آید، پتورا به دور خود پیچیده و از آنجا فرار می‌کند. خودش هم نمی‌دانست برای چه دارد آن کار را می‌کند. مگر کسی در خواب قادر است اعمال خود را توجیه کند؟ ابتدا، همه چیز برایش آسان به نظر می‌رسید، همه چیز سریع است، همه جا صاف و درخشان است. جاده مقابل بیمارستان سنگ‌فرش است و یک ردیف درخت که به تازگی کاشته شده‌اند، به روی آن سایه افکنده‌اند. درختان دیگری، کهنسال و سیاه‌رنگ از دیوار سبزه‌زار کنار بیمارستان، سر بیرون آورده‌اند. این دیوار، سبزرنگ از خزه، کوتاه است و کنچتزیونه به سهولت می‌تواند آن طرف آن را تماشا کند. گل کلم‌ها را می‌بیند که در آن باغچه با گلهای مدور خود می‌درخشند و در انتهای زمین یک خانه یک طبقه با یک بالکن فلزی زنگ زده. مهتاب به روی شیشه پنجره‌ها افتاده است و کنچتزیونه سراپا می‌لرزد، انگار به جای آن نور مهتاب، آتشی دارد او را در خود می‌سوزاند. او می‌داند که آن خانه خانه متروکی است، همه می‌گویند که اشباح در آن زندگی می‌کنند و بس. با وحشتی فریبنده سعی دارد بدان نگاهی نیندازد، ولی به نظرش می‌رسد که سایه‌ای دارد از پشت شیشه‌های پنجره عبور می‌کند. آن وقت دویدن را از سر می‌گیرد. به سر جاده‌ای می‌رسد که به خانه

خودش منتهی می‌شود. در دامنه کوه بالای درّه، درختان دیگری ردیف شده‌اند و ماه، همانند یک پرنده نقره‌ای از شاخه‌ای به شاخه دیگر پرواز می‌کند و اندکی آن طرف‌تر در آسمان شیری رنگ به‌راه خود ادامه می‌دهد و راه جلوی پای کنج‌تزیونه را نیز روشن می‌کند تا اینکه عاقبت هردو توقف می‌کنند. انگار می‌خواهند به‌صورت هم‌نگاهی انداخته و با هم حرفی بزنند و دختر فراری ناگهان متوجه می‌شود که در فرار خود پتو را در جایی گم کرده است ولی احساس سرما نمی‌کند. گرچه فقط یک پیراهن ساده و نازک مشکی به‌تن دارد. همان پیراهنی است که وقتی در دهکده به‌مدرسه می‌رفت به‌تن می‌کرد. با کیف مدرسه که از همان پارچه پیراهن درست شده بود و محتوی کتاب‌هایش بود. هم پیراهن و هم کیف را مادرش برای او دوخته بود. او، دسته کیف را تکان تکان می‌دهد، مثل پسرچه‌ای که در کلیسا به‌دنبال کشیش‌ها عودسوزها را تکان تکان می‌داد. آری، در همان کلیسای پدری او. و بعد، ناگهان این پسرچه سیاه‌رنگ که گوئی از برنز ساخته شده است و چشمانی دارد که آن قدر درشت هستند که انگار نمی‌تواند تمام آن را باز کند، از پشت سر به‌او حمله‌ور شده و کیف مدرسه‌اش را از تکان خوردن باز می‌دارد. وحشت و شادی، شوق و ذوق، سراپای او را هم می‌لرزاند و هم به‌خنده وادار می‌کند. پسرک می‌گوید: ولی من نمی‌خندم. نه، نمی‌خندم. فهمیدی؟

و او خنده‌اش بند می‌آید و لب‌های خود را روی هم می‌فشرد تا جوابی ندهد. درست همانطور مثل آرولدو در آن شب، که نمی‌خواست جواب حرف‌های پیرمرد را پس بدهد. آها، این آرولدو

بود که داشت از کوره‌راه ته درّه بالا می‌آمد. داشت از سرکار برمی‌گشت با کوله‌پشتی روی شانهاش، و پسرک محو می‌شود ولی قبل از آنکه ناپدید شود چنان فریادی کشید که کنچتزیونه را ناگهان از خواب پراند. خیس از عرق سرد، به‌خرخر کردن آرام مادرش در آن طرف بستر گوش داد. و به‌او نزدیک شد تا خود را با چسباندن به‌او گرم کند. درست مثل موقعی که دخترچه‌ای بیش نبود، و از صداها می‌شبانه می‌ترسید. در جستجوی یک حامی بود. کسی که از او حمایت کند. دیگر موفق نشد به خواب برود، همانطور که دیگر نتوانست دعا خواندن خود را از سر بگیرد. حرارت بدن مادر و همان خرخر کردن او که بدان عادت کرده بود، او را آرام ساخت، از او حمایت کرد، به مرحله‌ای که دید قادر است به‌درون قلب خود نگاهی بیندازد. خاطرات خود را به خاطر بیاورد. خاطراتی که بدترین دشمنان او بودند. دید که قادر است بر آن خاطرات غلبه کند، پیروز شود و یک بار برای همیشه از دست عذاب آنها خود را رهایی بخشد.

از یازده سالگی خود شروع کرد. زمانی که از مدرسه به خانه برمی‌گشت و در بین راه توقف می‌کرد. از دیوار بالا می‌رفت تا باغچه گل کلم‌ها را تماشا کند. تا آن خانه و بالکن زنگ زده را ببیند. خانواده‌ای فقیر ولی بی‌آزار در آنجا زندگی می‌کرد. باغبان، همسرش و پسرچه‌ای با چهره‌ای سبزه و دندانهای درخشانده که همیشه مثل مرغاله، یک مشت علف در دهان داشت. همان پسرچه‌ای بود که در مراسم نماز کلیسای کوچک آنها، به دنبال کشیش به راه می‌افتاد. خیال داشت کشیش بشود ولی بعد، تغییر عقیده داد. به مشاغل مختلفی

پرداخت و هیچ یک را به سرانجام نرساند.

مدام دور و بر کلیسا می‌گشت و یک روز، زمانی که کنچتزیونه، چهارده ساله شده بود، پسرک او را تنها در خانه غافلگیر کرد و اگر مادرش به موقع سر نرسیده بود کم مانده بود به او تجاوز کند. مادرش پسرک را تهدید نموده و همانطور که داشت مانند یک دزد او را از خانه بیرون می‌کرد به او اخطار کرد که او را تحویل ژاندارم‌ها خواهد داد. با تمام این احوال، کنچتزیونه حس می‌کرد که با نیروئی خبیث مجذوب آن پسرک شده است، نوعی شیفتگی جسمانی که از اراده او، قوی‌تر بود. با وجود مراقب بودن مادرش، به هر طریقی شده بود. نحوه‌ای را پیدا می‌کرد تا او را ملاقات کند. عشقی بود جنون‌آمیز.

ولی کنچتزیونه در مقابل او طاقت می‌آورد و خود را نمی‌بخت و خود را نمی‌بخت. ارزش خود را حفظ کرده بود و پسرک نیز از جانب خود می‌گفت:

-مادر تو مرا نمی‌خواهد چون من فقیر هستم، فقیر و بدبخت. ولی خواهی دید، به هر طریقی شده خود را ثروتمند خواهم کرد. پولدار می‌شوم و با تو ازدواج می‌کنم. خواهی دید.

درواقع، یک روز، ظاهر شد. از سر تا پا لباس نو، با کفشهای قشنگ و جیب جلیقه‌اش پر از سکه. و یک انگشتر طلا به کنچتزیونه هدیه کرد که ظاهراً انگشتر نامزدی بود. ولی چند روز بعد، او را دستگیر کردند. او را همراه چند نفر دیگر به جرم قلب سکه و پخش آن محکوم کردند.

صبح روز بعد، مادرش قبل از او از جای بلند شد. آن روز نیز ابری و سرد بود. با ناپدید شدن مه صبحگاهی، کوه‌ها به نظر برهنه می‌رسیدند، با لکه‌های کبودرنگ درختان، با دامنه‌هایی که با شیارهای شخم زده شده به نظر مانند پشت بدنی می‌ماند که شلاق خورده باشد.

پیرزن گفت: به زودی برف خواهد آمد.

و برای اینکه خود را تسکین داده باشد، اجاق را روشن کرده و قوری آب را برای جوشیدن گذاشت تا قهوه درست کند. به زودی کشیش ریزاندام همراه بچه، با شالی به گردن، با عجله وارد می‌شد. گرچه ناقوس کلیسا به صدا درنیامده بود ولی عده زیادی از دهکده برای نماز به کلیسا می‌آمدند. و ماریا جوستینا از این بابت بسیار احساس غرور می‌کرد، انگار آن مردم با ایمان دارند می‌آیند تا از او تجلیل کنند. خود او شخصاً بسیار از آن کشیش جوان خوشش می‌آمد، سرافینو، هرروز یکشنبه، گرچه همیشه اندکی بیمار بود ولی فداکاری کرده و از دهکده خود را به آن بالا می‌رساند. می‌گفتند که مبتلا به مرض سل شده است.

قهوه را داشت برای او درست می‌کرد. و او همیشه قهوه را در خانه به او تعارف می‌کرد، و در همان حال پسر بچه همراه کشیش در نمازخانه، جام شراب خاص مراسم نماز را آماده می‌کرد. میز کوچکی را در کنار پنجره سبزرنگ آشپزخانه چید و بعد، رفت تا درب کوچک کنار کلیسا را که به خانه منتهی می‌شد باز کند. و در آن نور که هنوز به شفق می‌ماند، در آن جاده باریک هیکل سیاهرنگ کشیش را دید.

چنان راه می‌پیمود که انگار بال درآورده است و زن، با دیدن او، با نوعی مهر مادرانه قلبش فشرده شد، دلش می‌خواست او را در آغوش گرفته و مانند بچه کوچکی او را گرم کند.

صدای سرفه او را می‌شنید، او را می‌دید که چطور پالتوی خود را روی سینه می‌فشارد و با عجله پیش می‌آید. پسریچه همراه او، که قد کوتوله بود، کج‌کج راه می‌رفت، از پشت سر او پیش می‌آمد و با شاخه‌ای در دست روی بوته‌های علف کنار جاده ضربه می‌زد.

زن که کار دیگری از دستش ساخته نبود، در را چهارطاق گشود و با تعظیمی به کشیش سلام کرد. درست در همان حین، کشیش داشت به مجسمه «مریم منزوی» تعظیم می‌کرد و با عجله وارد آشپزخانه می‌شد.

زن داشت فکر می‌کرد: چه رنگ پریده است. رنگ چهره‌اش زرد شده است و دستانش به پنجه پرندگان شباهت یافته است، در حالیکه آن حیوان...

پسریچه عجله‌ای از خود نشان نمی‌داد، حال داشت شاخه را به دیواره حیاط می‌زد. با چنان لېخند تمسخرآمیزی که دهانش را تا بناگوش باز کرده بود.

پیرزن گفت:

- ای سوسک لعنتی، این قدر این کشیش نازنین را معطل نگذار او، که این همه با تو مهربان است.

شاخه را از دست او قاپید، دلش می‌خواست، خوب با آن شاخه او را کتک بزند. ولی چنین کاری را نکرد. از طرفی هم به خاطر اینکه از

جانب دیگر گروهی زن، تقریباً همگی پیر، داشتند به کلیسا نزدیک می شدند و دماغ همه آنها از سرما سرخ شده بود.

کشیش، بدون کمک پسر بچه داشت لباس خود را عوض می کرد تا خرقه خاص نماز را بپوشد. پسر بچه داشت در نمازخانه شمع ها را روشن می کرد و در گنجه کوچکی را باز کرده بود تا ببیند که آیا شراب سفید مقدس آنجا است یا نه. آنجا بود. و پسر بچه دلش می خواست از همان موقع لبی با آن تر کرده باشد. ولی از پیرزن می ترسید که با ورود گروه پیرزنها در خانه را نیمه بسته کرده و داشت به طرف نمازخانه بالا می رفت.

زوارهای دیگری نیز از راه سر می رسیدند. پیرمردهایی دهاتی که از زمان جوانی مغرورانه خود برای انجام مراسم نماز بدان کلیسا می آمدند.

چند نفر جوان هم آمده بودند. آروldو هم آمده بود. به نظر، یک آقای متشخص می رسید. کت و شلواری پوشیده بود که جیب های کت آن باد کرده بود. و شال گردن سفید و سرخرنگی که به دور گردن انداخته بود. چهره شاداب و رنگین او را همانند یک گل سرخ نشان می داد. به انتهای کلیسا رفت و در آنجا ایستاد، در گوشه ای پشت در، گاهی انداخت تا بلکه کنج تزیونه را ببیند. نه، از او خبری نبود. شاید هنوز بیمار بود. و شاید هنوز در بستر بود. دلسوزی او، همانند دلسوزی آن گروه زنهایی بود که از زیر نمازخانه سعی داشتند به پاهای کوچولو عیسی کوچولو نگاهی بیندازند. آن لطف و دلسوزی، قلبش را حرارت بخشیده بود. حتی اندکی احساس رضایت می کرد که او بیمار

است. چون فقط بدان طریق می توانست رفتار خشن او را برای خود توجیه کند، آن تنهایی او، آن بی اعتنائی او به آنچه که در جهان رخ می داد. ولی بلافاصله براین ترحم خود که در واقع از روی خودخواهی بود غلبه کرد. نه، او دلش می خواست که او مثل سابق سالم و قوی باشد. خوشحال و خوب باشد. هم برای خودش و هم برای دیگران. اگر با من بدرفتاری می کند عیبی ندارد، آری، حضرت مریم منزوی او می تواند مثل شما مرا زیر پای خود لگد کند. همانطور که شما خودتان دارید افعی را در زیر پای خود لگد می کنید. دلم می خواست زیر پای شما باشم نه مانند افعی، بلکه مانند آن نیمه ماه و به هر حال در هر دو حال، غلام شما هستم.

این چنین سرپا ایستاده و دعا می خواند. کلاه نمدی خاکستری رنگش را در دو دست گرفته بود. و به کفش های زردرنگ خود نگاه می کرد که خوب واکس زده بود. و از ته دل احساس رضایت می کرد. همان عاشق بودن برایش کافی بود. خونی گرم در رگهایش جریان داشت و جوانی در او جوانه می زد و به همه جا، در اطراف او پخش می شد و در آن کلیسای کوچک سرد، همانند یک دسته گل سرخ پر از امید و خبرهای خوش بود. ولی یک مرتبه درب کلیسا باز شد و دو مرد جوان که داشتند همدیگر را زور می دادند داخل شدند. با آب مقدس به روی سینه خود علامت صلیبی رسم کردند ولی پشت به نمازخانه کرده بودند. سپس روی صندلی کنار دیوار، اندکی دورتر از آرولدو، نشستند. به نظر دوقلو می رسیدند، نسبتاً قدکوتاه و زمخت، با سرهایی بزرگ و گیسوانی فرفری، با چهره ای سبزه و لبهائی گوشتالو و

قرمز رنگ و ابروانی بلند و پرپشت، به پیرمردی شباهت داشتند که آرولدو شب قبل در خانه آن دوزن دیده بود. حتی لباس پوشیدن آنها نیز شبیه او بود. پالتوئی کوتاه به تن داشتند، تخت کفش های آنها میخ دار بود که با پیه خوک چرب شده بود.

آرولدو فکر کرد: حتماً آن دو تا نوه آن پیرمرد پرمدا هستند.

از این فکر سخت عصبانی شد، به نظرش می رسید که آن دو موجود همان بوی وحشیانه پیرمرد را در بردارند ولی وقتی خوب از زیر چشم آنها را برانداز کرد، با دیدن موهای روغن زده، و دستهای چرب زیتونی رنگ و ناخن های چرک، فکر کرد که نه، از آن کسانی نبودند که بتوانند مورد سلیقه کنجتریونه قرار بگیرند.

وقتی کشیش به روی نمازخانه بالا رفت. دو جوانک روی زمین زانو زدند، بیشتر به خاطر ترس از او بود تا به خاطر احترام به مذهب. آرولدو که همچنان سرپا ایستاده بود. آن دو را در مقابل خود نگاه می کرد. به دو تا گوساله رام نشده و یاغی شباهت داشتند. و با مقایسه خود با آنها، حس می کرد که برفراز آن دو بلندقدتر شده است، قدش به ماه زیر پاهای مریم منزوی رسیده است. و بار دیگر خوشحال شد که کنجتریونه در آنجا نبود. چون او بدون شک، صرفاً همان نگاه آن دو موجود وحشی برایش کافی بود تا رنجور و ناپاک شود.

با خاتمه مراسم نماز، او از کلیسا خارج شد به خانه آن دوزن رفته و هدیه جدیدی را که برای کنجتریونه آورده و در جیب داشت به او بدهد. با غیظ متوجه شد که آن دو جوانک نیز که داشتند یکدیگر را بار دیگر پیش می رانند تا شاید بدان نحو به یکدیگر قوت قلب

بخشیده باشند، دارند به سمت درب کوچک باغچه پیش می‌روند. آن وقت راه خود را عوض کرد. از راه باریکه‌ای که به طرف دره شیب داشت پائین رفت و بعد از طرف دیگر بالا آمد و در کنار پرچین باغچه در انتظار ماند تا مراقب اعمال آنها باشد.

آن دو موجود وارد آشپزخانه زنها شده بودند. بدون اینکه در زده باشند، بدون اینکه اجازه‌ای گرفته باشند. کسی در آنجا نبود ولی صدای جوستینا از راهرو شنیده می‌شد. از لای در بوی عطر قهوه بیرون می‌زد. یکی از آن دو برادر آهسته جلورفت و گوش فراداد ولی به عقب برگشته و از خود علامت مضحکی نشان می‌داد که یعنی ترسیده است. صدای آهسته سرافینوی کشیش را شنیده بود که داشت با پیرزن صحبت می‌کرد. تمام افراد خانواده جوردانو، حتی خود پدر بزرگ از آن کشیش جوان واهمه داشته و به نوعی محترمانه از او می‌ترسیدند. در واقع بزرگ خانواده او بود. خیلی کم حرف بود. ولی تمام افراد خانواده می‌دانستند که باید چه رفتاری داشته باشند و به خصوص مادرش، همانند یک دختر بچه مطیع، او را اطاعت می‌کرد.

دو برادر که به فرمان پیرمرد به آنجا رفته بودند امیدوار بودند که به محض خاتمه نماز سرافینو آنجا را ترک کرده و برود. نگاهی به هم رد و بدل کردند، یکی از آنها با بدجنسی چشمکی زد و دیگری بآلب بالا و دماغ خود اخمی کرد، گوئی بوی بدی به مشامش خورده باشد. از طرفی هم انگار خوشحال شده بودند که وضعیت آنچنان شده بود. هیچ یک از آنها کنج‌تزیونه را نمی‌شناخت، و تصور می‌کردند که او

یک پیردختر ترشیده است. آن حضور در آن جمع تا اینکه آن پیردختر یکی از آنها را مانند «میوه‌ای که رسیده‌تر» باشد انتخاب کند، هم آنها را تحقیر و رنجیده خاطر ساخته و هم باعث خنده آنها شده بود. در بین راه که داشتند به کلیسا می‌رسیدند یکدیگر را هل می‌دادند: «اول تو برو جلو، خائن که خوشگلتر از من هستی» «نخیر، اول تو برو جلو، احمق چون که قدت یک سانتیمتر از من بلندتر است» و بعد هر دو با هم تصنیفی را می‌خواندند که در اینجا غیرقابل بیان است. درباره زنی بود که دلش می‌خواست در وسط دو تا پسر جوان بخوابد.

از جانبی هم خوشحال بودند که از دست پدر بزرگ در رفته بودند. که دق‌دلی خود را به خاطر حکومت مطلق سرافینو، به سر آنها خالی می‌کرد. با چوب آنها را کتک می‌زد تا درست راه بروند و اکنون نیز داشت این نقشه را در سر می‌پروراند که یکی از آنها را با کنچتزیونه دست به دست بدهد. و آن دو حس می‌کردند که اگر کنچتزیونه آنها را رد نمی‌کرد، راه فرار آنها بسیار مشکل می‌شد.

در نتیجه از آشپزخانه خارج شدند، تصمیم گرفته بودند که لااقل برای این یک مرتبه هم شده با شتاب هرچه تمامتر از آنجا فرار کنند. در کنار باغچه پسر بچه کمک دست کشیش را دیدند که هنوز داشت لبهای خود را با طمع شراب می‌مکید. و با آن دهان کج خود انگار داشت به آنها دهن‌کجی می‌کرد. برادر بزرگتر با انگشت به او اشاره کرد تا نزدیک شود و با صدائی تهدیدآمیز به او گفت:

- وای به روزگارت اگر به برادر ما بگوئی که ما را در اینجا دیده‌ای. فهمیدی؟ وگرنه تو را مثل یک خوک می‌دزدیم و در گونی خففات

می‌کنیم.

هر دو غش غش خنده را سر دادند، چون اغلب با همدستی یکدیگر از آغل پدر بزرگ خوکی می‌دزدیدند. سپس همانطور سر حال و خندان، همانطور که یکدیگر را به جلو هل می‌دادند از آنجا رفتند. آرولدو، از پشت پرچین همه چیز را دیده و شنیده بود. بار دیگر امیدوار شد و منتظر ماند تا کشیش نیز آنجا را ترک کند.

ولی سرافینو نزد زن‌ها مانده بود. پیرزن به او گفته بود که کنج‌تزیونه در مراسم نماز شرکت نکرده بود. چون هنوز حالش چندان خوب نبود و کشیش اظهار کرد که مایل است او را ببیند و پیرزن به دنبال کنج‌تزیونه رفت و او که در همان حین از جای برخاسته بود، بلافاصله به نزد کشیش رفت. چهره‌اش خاکستری رنگ بود و داشت از سرما می‌لرزید ولی کشیش با یک نگاه درک کرد که او دارد تظاهر می‌کند و بیش از واقعیت دارد خود را رنجور نشان می‌دهد.

مادر گفت: بروید دم آتش بنشینید. آن طوری بهتر می‌توانید با هم صحبت کنید.

ولی نه دختر و نه کشیش، هیچ یک خواستار چیزهای خوشایند نبودند و هر دو با هم انگار فکر دیگری را خوانده باشند، سر خود را تکان دادند. هر دو سرپا کنار گنجه‌ای ایستاده بودند که کشیش، خرقة مخصوص مراسم نماز خود را در آن گذاشته بود، در زیر آن نور سرد و سبزرنگ پنجره‌ای که رو به صخره باز می‌شد. از داخل کلیسا هنوز بوی عطر دود عود بدانجا می‌رسید. عطری سرد و سوگوارانه. آن اطاقک که به سلول زندانی شباهت داشت با چند شمعدان زنگ‌زده در

گوشه‌ای، همانند یک مقبره به نظر می‌رسید. ابتدا، سرافینو بود که سعی کرد بر آن محیط غم‌انگیز پیروز شود. در آن لباده نازک و زیبای خود به نظر مردی بسیار ظریف می‌رسید، موهای سرش اندکی تیغ‌تیغی بود، مثل بوته‌ای در وسط صحرا. او نیز مثل پدر بزرگ و دو برادر خود حالتی وحشی در برداشت. یک نوع حالتی وحشیانه، چیزی مبین یک پرنده گوشتخوار و یک زاهد مقدس. دستان زرد رنگش، با انگشتانی که اندکی کج بودند. با چشمان درشت، طلائی رنگ و مهربان او مغایرت بسیار داشت. همانطور که نگاه خود را ثابت به روی چهره کنج‌زیونه دوخته بود گفت:

- چرا به مراسم نماز نیامدی؟

دختر سر خود را خم کرد. دلش می‌خواست تمام درد و غم خود را به او فاش کند، به او بگوید که چه عمل جراحی روی او انجام داده بودند ولی خجالت می‌کشید. دستان خود را روی پستان خود می‌فشرد تا جای خالی آن را پنهان کند. به هر حال، با لحنی فروتن و آرام، مثل کسی که دارد به کشیش اعتراف می‌کند گفت:

- مریض هستم. مگر نمی‌بینی؟ دیروز از بیمارستان به خانه برگشته‌ام و بی‌نهایت احساس ضعف می‌کنم. شاید دیگر هرگز سلامتی خود را به دست نیاورم.

- این را فقط پروردگار متعال می‌داند و بس. یا اینکه ایمان خود را

از دست داده‌ای؟

آن وقت دختر به خاطر آورد که خود او نیز بیمار است. با مرضی حتمی و غیرقابل علاج‌تر از مرض خود او و با این حال مثل یک مرد

سالم و قوی، به کار و فعالیت خود ادامه می داد. از این فکر دلش اندکی تسکین یافت. از کلمات کشیش، نوری به روی او تابیدن می گرفت. سر خود را بالا آورد و نگاهی به او انداخت و ادامه داد:

-مدیر بیمارستان به من سفارش کرده است که مواظب خود باشم و خود را خسته نکنم. به خصوص دچار هیجان نشوم. نه، من ایمان خود را از دست نداده ام. دلم می خواهد زنده بمانم، اول از همه برای مادرم و بعد هم به خاطر اینکه اگر بتوانم به بقیه خدمتی بکنم. ولی باید آرام باشم. کسی نباید به من آزار برساند.

- مگر کسی هست که تو را آزار می دهد؟

- بله. دیشب. پدر بزرگ تو به اینجا آمد. من برای او احترام بسیاری قائل هستم. چون او دوست پدر من بوده است ولی دیشب، باید بگویم که حتی اندکی مرا ترساند. او دلش می خواهد که من با یکی از نوه های او ازدواج کنم، آری، سرافینو، با یکی از برادران تو. به من گفت که امروز صبح با هردوی آنها به اینجا خواهد آمد تا من یکی را انتخاب کنم ولی من قادر نیستم. نه به هیچ وجه قادر به چنین عملی نیستم.

چهره کشیش به نوعی خشم که انگار می خواست آنها را پنهان کند برافروخته شد. حال، درک می کرد که به چه دلیل برادران او به مراسم نماز کلیسا آمده بودند. پدر بزرگش صبح سحر به سرزمین هائی که در آن دامپروری می کرد رفته بود. چون به او خبر داده بودند که شب قبل، درحینى که او داشت با آن دو زن و راجی و وقت گذرانی می کرد. بیست عدد از خوکهای او را دزدیده بودند. و او به جای اینکه دو

جوانک نوه‌های خود را جهت جستجوی دزدان همراه خود ببرد، ترجیح داده بود تا آنها را به کلیسا بفرستد. او، بیش از آنچه برای خوکهای خود نگران شود، عجله داشت تا هرچه زودتر صاحب ثروت کنچتزیونه بشود!

دختر، مصمم و غمگین ادامه داد: من نمی‌توانم با کسی ازدواج کنم. این را از روی افاده نمی‌گویم. ولی چنین است. نه با برادران تو و نه با هیچکس دیگر، خیال ازدواج ندارم. نه، من، هرگز ازدواج نخواهم کرد. از تمام این حرفها گذشته پدر بزرگ تو؛ این نقشه ازدواج فقط چشمش پشت آن یک مشت پول خورد لعنتی است که پدرم برای من به ارث باقی گذاشته است.

- اتفاقاً چون درست ارثیه پدری است نباید آنها را لعنتی بنامی.
- نه سرافینو، پدر بزرگ تو می‌داند، همه، این را می‌دانند که آن ثروت پدر من از اعمال خبیث، شاید حتی از جنایت، سرچشمه می‌گرفته است. من، اگر به خاطر مادرم نبود. از صمیم قلب حاضر بودم از آن صرف‌نظر کنم. ولی مادرم بدان اهمیت می‌دهد و به هر حال، می‌بایستی زندگی را ادامه داد. من، به زودی جهان را ترک خواهم کرد ولی اگر به نحوی چنان پیش آید که مادرم قبل از من بمیرد، سرافینو، باور کن که کلیسا را با خاک یکسان کرده و برای ادامه زندگی، گدائی خواهم کرد. آری، اگر لازم بشود جلوی درب خانه می‌نشینم و گدائی می‌کنم.

سرافینو با حرکتی که گوئی دارد شبیحی را از کنار خود دور می‌کند گفت: آه‌آه. کنچتزیونه، اینقدرها هم نباید مبالغه کرد. پدر تو، مرد

درستکار و فعالی بود و از آن گذشته پولی را که برای تو به ارث باقی گذاشته است چندان ثروت عظیمی نیست. درباره بقیه مسائل، تکرار می‌کنم خدا بزرگ است. زندگی مرگ و سلامتی ما همگی بستگی به او دارد. باید ایمان داشت. قصه بچه کافارنائو را مگر نمی‌دانی؟

- نه، یادم نیست.

- خوب، الان وقت ندارم آن را برایت تعریف کنم چون باید به کلیسای جامع بروم و مراسمی را در آنجا انجام دهم. ولی یکشنبه آینده، این قصه را در اینجا، در این کلیسا برای همه حضار تعریف خواهم کرد. چون هریک از ما، به هر حال، به نحوی بیمار است و باید شفا پیدا کنیم. ولی درباره پدر بزرگ و برادرانم. خاطرت جمع باشد که دیگر مزاحم تو نخواهند شد، مگر اینکه...

- مگر اینکه...؟

- تو از یکی از آنها خوشت بیاید. پسران خوبی هستند، هردو خوش قلب و سخاوتمند، درست است که هنوز خیلی جوان هستند ولی همسر واقعی کسی است که بتواند جای مادر مرد را هم بگیرد. داشت شوخی می‌کرد. با دیدن چهره وحشتزده دختر، خود او نیز قیافه اش جدی شد.

- ماریا کنچتزیونه، می‌دانی باید به تو چه بگویم؟ تو به زندگی شباهت داری. تو حرف مرا درک می‌کنی. همه از زندگی توقع لذت، پول و عشق دارند، در حالیکه در واقع، عمر، چیزی است که از دست ما دارد فرار می‌کند و زندگی فقط نومیدی و اغلب غم به ما عطا می‌کند و بس. پدر بزرگ من، برادران من، سایرین، شاید همه تو را

به خاطر پول تو می خواهند و تصور می کنند که تو، زنی هستی که علاوه بر ثروت می توانی به آنها سعادت عطا کنی، در حالیکه خود تو هم موجودی هستی ضعیف و غمگین و بیچاره.

دختر معنی حرفهای او را درک می کرد. لبخندی همانند یک شبیح دندانهای درشت او را اندکی نمایان ساخت. دندانهای همانند عاج صیقلی داده شده. و سرافینو داشت لبهای خود را روی هم می فشرد تا دندانهای خود را نمایان نسازد.

آرولدو، کشیش را دید که داشت آنجا را ترک می کرد و پسر بچه کمک دستش به دنبال او راه رفته و با کشیدن لبه پالتوی او تفریح می کرد. آرولدو نسبت به این کشیش ناچیز نیز حسادت می ورزید. موجودی که به هیچ دردی نمی خورد و زیاده از حد در آن خانه کوچک زن ها تأمل کرده بود. پیش رفت. ولی قبل از آنکه درب چوبی باغچه را باز کند، بار دیگر مکشی کرده و به درّه پائین نظری افکند. همه چیز چنان به نظر می رسید که گوئی سنگ شده است. حتی سبزه ها، بوته ها، درختان برهنه و خاکستری رنگ.

به همان نسبت که روز، ادامه می یافت، سرما نیز افزایش پیدا می کرد. سرمائی کدر، ثابت که گاه به گاه صدای گنجشکی آن را بدون آن که بشکند، ترک می داد. ولی همان لرزش خفیف زندگی، همان دودی که از دودکش خانه کنچتزیونه بیرون می زد کافی بود تا بدان مرد تنها و غریب، امیدی ببخشد. دیگر سعی نداشت خود را پنهان کند. داخل باغچه شد و به درب خانه نزدیک شد. در بسته بود. ولی از

حرارت داخل، نیمگرم شده بود، از لای درز در بوی عطر قهوه بیرون می‌زد. او، مثل کسی که دارد یک گل را بو می‌کند، آن عطر را از بینی بالا کشید، دلش می‌خواست جلوی آن درب، زانو بزند. مانند زواری در برابر درب بسته یک زیارتگاه. آنجا، پناهگاه بود. در راه پیمائی عمر او، منزله توقفی را داشت، تنها خوشی زندگی او بود. در را کوفت. یک بار، دو بار، سه بار، با مفصل‌های انگشتان یخ کرده خود. ولی زنها جوابی نمی‌دادند. داشتند رختخواب بزرگ خود را مرتب می‌کردند، به جای آنها، درب کوچک، خودش جواب می‌داد، انگار دلش می‌خواست خود به خود باز شود تا بگذارد او داخل گردد.

آرولدو، صبر و تحمل داشته باش. امروز بخت با تو یاری نمی‌کند. ولی با صبر و حوصله می‌توان بر همه چیز پیروز شد. با اراده قوی و بیش از هر چیز دیگر با نیروی عشق. و این چنین بود که چند دقیقه بعد، خود کنج‌تزیونه آمد و در را به روی او گشود. با دیدن او، چشمانش از حیرت باز ماند، ظاهراً چنان می‌نمود که از دیدن او خوشحال نشده است ولی مرد، درخشش برق شوق را در مردمک مشکی چشم او دید. درست در جایی که تصویر عاشق خود او منعکس شده بود. و همانطور که دختر تقریباً جلوی ورود او را گرفته بود، خلع سلاح نشد.

- به این زودی؟ چه می‌خواهی؟

مرد به خوبی می‌توانست جواب بدهد که قبل از او کسان دیگری بدانجا پای گذاشته بودند. ولی در عوض فقط به لبخندی کفایت کرد و بسته‌ای را که جیب او را آنطور متورم ساخته بود. بیرون کشید.

کنچتزیونه، من، در مراسم نماز کلیسای شما شرکت کردم. امروز جشن روز نامگذاری تو است. بیا.

و از آنجائی که دختر نه تنها بسته را نمی‌گرفت، بلکه با بدخلقی آن هدیه را عقب می‌زد. چهره مرد درهم فرورفت. مثل بچه‌ای که لب ورچیده و کم مانده گریه را سر بدهد و تنها دلیلی که گریه را سر نداد این بود که پیرزن سر رسید، با مهربانی با او سلام و تعارف کرد و خود او بسته را از دست او گرفت.

هرچه بود، حتماً خوب بود. در آن زمانی که بانک روی سپرده‌های ثابت سود بسیار کمی می‌داد، در زمانی که کنچتزیونه قادر به خیاطی نبود و هوا، با تهدید برف، آن طور سرد شده بود.

- پسر جان داخل شو. درب منزل ما همیشه به‌روی تو باز است. بفرما.

او وارد شد. مراقب بود. مثل گریه‌ای که به یک خانه غریبه پای گذاشته باشد. دلش می‌خواست مثل آقای جوردانوی پیر در گوشه‌ای پشت در بنشیند. ولی پیرزن او را به سمت اجاق هیزمی پیش می‌راند. - هنوز خوک تو را که هدیه آورده بودی تمام نکرده‌ایم که باز هدیه دیگری آورده‌ای. ای پسرک ولخرج! چه آورده‌ای؟ آه. پنیر است. آن هم از آن پنیرهای اعلا. امروز را باید جشن گرفت. برای ناهار به اینجا بیا. برایت ما کارونی درست خواهیم کرد.

او سرپا در مقابل آتش ایستاد و سر خود را پائین انداخته بود. کلاه خود را بین دستانش گرفته بود. درست حالتی که در کلیسا به‌خود گرفته بود. جرأت نمی‌کرد آن دعوت را قبول کند ولی صرفاً خود

همان دعوت او را تسلی خاطر می داد. دلش می خواست همانجا در کنار آتش لم داده و با فروتنی بگوید: بگذارید در همین کنج بمانم. من نفس نخواهم زد. مرا مانند یک سگ وفادار در اینجا پیش خود نگاه دارید، لااقل تا وقتی که بتوانم به سرکار خود برگردم. چون دیگر تحمل ماندن در دهکده را ندارم. رفقای من می روند پیش زنهای بدکاره، بعد به میکده می روند و بعد مثل لات‌ها در خیابان به راه می افتند. مست و شنگول. و من. در مصاحبت آنها دست و پای خود را گم می کنم. من مشروب نمی خورم. آواز هم نمی خوانم. سرمستی و ذوق زندگی من فقط در اینجا است و بس.

- می آئی یا نه؟

او سر خود را برگرداند. به دنبال کنچتر یونه می گشت. ولی او از آنجا رفته بود. آن وقت اندکی بیشتر احساس خودمانی کرد و گفت: می آیم.

تمام روز آسمان یک رنگ باقی ماند. هوا سرد بود. روزی بود دلگیر و خفه و اندکی خوفناک، انگار دارد درباره جنایتی می اندیشد و قادر نیست تصمیمی بگیرد. شب هنگام، در ظلمت تصمیم گرفت، در سکوتی مطلق که داشت در ارتکاب آن جنایت به او کمک می کرد. ولی جنایتی معصومانه بود، و هنگامی که پیرزن صبح زود رفت در را باز کند، متوجه شد که برف، مانند پله‌ای مرمرین جلوی آن را سد کرده است. برف، همانند یک پرده متحرک از تور سفید می بارید. برجای به تماشا ایستاد مثل دختر بچه‌ای از دیدن آن منظره حیرت زده شده بود. گرچه آن منظره برایش تازگی نداشت. و در را کاملاً به روی

آن میهمان خوش قدم نبست. (برف، همانند پنبه مزارع است، با تماس با آن خاک، حاصلخیز می شود) به نحوی که حتی گربه نیز بدانجا نزدیک شد، بوئی کشید، خود را به عقب کشید و عطسه‌ای کرد.

چندی نگذشت که آتش را روشن کرد. بار دیگر قهوه به جوش آمد. بار دیگر تمام چیزهای فروتن خانه، به جوش آمدند. حتی کنج‌تزیونه در آن بستر عظیم و نیمگرم که بوی زمینی که پس از خرمن چینی گندم، چند شاخه گندمی در آن باقی مانده باشد از آن تراوش می کرد، نیز با قلب شاد بیدار شد. داشت فکر می کرد که لااقل آن روز خواستگاراناش نمی آمدند مزاحم او بشوند، و با این حال خاطره آرولدو مزاحم او شده بود. از مغزش بیرون نمی رفت و هیکل جوان او، دهان شاداب او که نه طمع شراب در خود داشت و نه بوی تنباکو، چشمان او، مملو از رنگ آبی، سکوت محتاطانه و پراز هوس او، همه چیز او، دوست داشتنی بود و عشقی را در او بیدار می نمود. نسبت به آن جوان احساس اعتماد می کرد، چون می دید که در مقابل اخباری که مربوط به ثروت او می شدند، او چندان توجهی از خود بروز نمی داد. به هر حال، سایه آتیه اش او را لحظه‌ای ترک نمی کرد. حس می کرد که تبدیل به راهبه‌ای شده که نه می تواند و نه می خواهد از راهبگی خود صرف نظر کند. و اگر آرولدو را رد می کرد و پس می زد صرفاً به خاطر نیک خواهی بود. به خاطر عشق نسبت به او بود و بس. آه، حضرت مریم تو که دعای همه را مستجاب می سازی، توئی که به مرد نابینای باایمان امید می بخشی که در جهان دیگر نور را به چشم

خواهد دید. دعای این کنچتزیونه ناچیز خود را هم مستجاب بساز. این تیر را از قلب او بیرون بکش، کاری بکن که او دیگر آن طور شهوانی به آرولدو فکر نکند. سه بار پشت سرهم این دعا را خواند. در اواخر بار سوم دعا، حس می‌کرد که انگار آن نور الهی دارد به قلبش رخنه می‌کند. وقتی مادرش وارد اطاق شد و به پنجره کوچک نزدیک شد و با دست، بخار روی آن را پاک کرد، گفت:

- با این هوای بد، مردم باز به سفر راه افتاده‌اند.

درواقع، از دور، در آن جاده متروک طرح اسب سوار عجیبی نمایان شده بود. اسب سیاهرنگ پشت سرهم دم خود را تکان می‌داد، گوشهای خود را تکان می‌داد، انگار می‌خواست خود را از دست آن مگس‌های سفیدرنگی که از آسمان سرازیر شده بودند، خلاصی بخشد. اسب سوار، نیز سیاهرنگ بود شنلی را به روی خود پیچیده بود، با مهمیزهای جنگجویان به روی کفش‌های خود و لبه کلاه که مثل قله کوه‌ها، با برف پوشیده شده بود.

مادر کنجکاوتر و متعجب‌تر شده بود گفت:

- دارد به اینجا می‌آید. همین جا توقف خواهد کرد. مرد است یا زن؟ دارد از اسب پائین می‌آید دارد اسب را به طرف درب خانه ما می‌کشاند، ظاهراً دارد به اینجا می‌آید. آه، یا حضرت عیسی. یا حضرت مریم، آن خانم ماریا جوزپا، دوست ما است.

دوان دوان به آشپزخانه رفت تا در را باز کند. آن زن مهمیر به پای به باغچه گذاشته بود، اسب را هم به دنبال خود می‌کشید. پاهای خود را پر قدرت در برف فرو می‌کرد. برفی که همانند آرد، در همه جا

شکوفه کرده بود. در قاب کلاه او که زیر چانه محکم گره زده شده بود. چهره‌ای چاق و سفید به چشم می خورد، دهانی بालب‌های نازک داشت و در بالای آن دو ردیف سبیل کمرنگ، همانند سبیل یک پسر بچه که به تازگی بالغ شده باشد دیده می شد. چشمان مشکی او با نگاهی احمالو، به ماده رویاهی می ماند که گوئی از انتهای لانه خود به بیرون خیره شده باشد. صدایش نیز لحنی مردانه داشت. و در سکوت آن مکان، طنین افکند.

- درود بر شما، جوستینای عزیز، درود بر شما، میهمان می خواهید یا نه؟ خورجین‌های اسب من، پر است.

- پر یا خالی، خورجین مال شما است. چقدر از دیدن شما خوشحال هستم. بفرمائید.

آن وقت میهمان، دست خود را پیش آورده و چهره جوستینا را نوازشی کرد. و سپس، از آنجائی که بدان محل آشنائی داشت، خودش، اسب را به زیر طاقی بالای چاه آب کشاند، چند تا مرغ لوزان از سرما، در آنجا می پلکیدند. کیسه‌ای پر از جو به گردن اسب آویخت. خورجین و زین را پائین کشید و همراه خود به آشپزخانه برد. قبل از ورود، برف را از روی تن خود تکان داد.

- به خاطر خودم نبود، به خاطر اسب بود که به خود اجازه دادم لحظه‌ای پیش شما توقف کنم. وگرنه مجبور بودم حیوان زبان بسته را تا جلوی دادگستری جلو برانم. باید در محاکمه‌ای شرکت کنم که خدا می داند چقدر طول خواهد کشید. چون این قضات و وکلای بلا گرفته، فقط به فکر راحتی خود هستند و بس.

گرچه خم شده بود تا چیزهایی را از توی خورجین بیرون بکشد، برعلیه قضات با دستش علاماتی می داد که گوئی بخواهد بلا را از خود دور کرده باشد.^۱ زن دیگر، با دریافت آن همه هدیه که آن زن سخاوتمند همراه آورده بود، با لطف و مهربانی از او تعریف و تمجید می کرد.

- ماریا جوزپا، ماشاءالله هیچ عوض نشده‌اید. همانطور شجاع و بیباک و جوان باقی مانده‌اید. چرا مدام با دادگستری دعوا و مرافعه دارید، یک آن شما را راحت نمی گذارند، حتی تا روز قیامت نمی گذارند یک نفس راحت بکشید.

- آری، تا روز قیامت، ولی آن روز، واقعاً روز قیامت خواهد بود. چون در آن روز من، آن سه شاخه ابلیس را از دست او گرفته و آن را به ماتحت دشمنان خود فروخواهم کرد. لعنت بر تمام آباء و اجداد آنها. - امروز برای چه مسئله‌ای باید به دادگاه بروید؟ با این هوای بد نمی شد آن را به تعویق انداخت؟ مگر وکیل شما نمی توانست به جای شما برود؟

زن، همانطور که از خورجین سبد و بقچه بیرون می کشید، سر خود را بلند کرد. چهره اش سخت خشمگین می نمود.

- وکیل؟ تا حالا سه تا وکیل عوض کرده‌ام. مثل جیب برها، یک شاهی در جیبم باقی نگذاشته‌اند. در روز قیامت اولین کسانی را که به سیخ بکشانم، همان‌ها خواهند بود. و آنها را خوب گاز خواهم

۱- دست خود را بسته و انگشت کوچک و انگشت اشاره را به شکل یک شاخ بیرون نگاه می دارند.

گرفت، چون دندان‌هایم پس از مرگ، در دهانم باقی می‌مانند. و به‌همان درد می‌خورند. آه که نمی‌دانید چقدر از دست همه آنها دلخور و حرصی هستم. عجالتاً خودم وکیل خودم شده‌ام و هیچگونه احتیاجی هم به کاغذ و قلم ندارم. زبان که در دهان دارم. همان برایم کافی است.

- ماریا جوزپا، اینقدر عصبانی نشوید. آرام باشید. بفرمائید یک فنجان قهوه بخورید تا اندکی گرم بشوید. برای حالتان خوب است. از شوهرتان چه خبر؟

- شوهرم حالش خوب است. مثل یک تکه سنگ، گوشش به این چیزها شنوا نیست. مثل فرشتگان آسمانی خوشبخت و بی‌فکر و خیال است. فقط به فکر چپق خودش است و بس. تمام روز جلوی بخاری هیزمی نشسته و اصلاً به فکر خانه و زندگی نیست. خوب بقیه داستان او را بعداً برایتان تعریف خواهم کرد، عجالتاً خیلی عجله دارم.

خر و پف کنان، مثل اینکه یک روز گرم تابستانی باشد، از گرما کلافه شده بود و کم مانده بود، فنجان قهوه‌ای را که میزبان به سمت او پیش آورده بود، به روی او بریزد. سپس با حرکتی پرسدا و محکم بدی را که از خورجین بیرون کشیده بود، روی میز کوبید.

- این، مال ماریا کنچتزیونه است. دخترک چه می‌کند؟

برای او. و برای مادرش، کنچتزیونه همچنان یک دختر بچه باقی مانده بود. جوستینا از این احوالپرسی میهمان اندکی احساس دلسوزی کرد.

- حالش چندان خوب نیست. هنوز بستری است. می خواهید او را ببینید؟

- نه، حالا خیلی عجله دارم. باید ساعت نه در دادگاه حضور داشته باشم و از اینجا تا آنجا برای خودش راهی است. و دوان دوان مانند شبیح سیاهرنگ، مثل شبیح زمستان آنجا را ترک کرد. جای کفش های او که تخت آن میخ داشت روی برف باقی ماند.

ماریا جوستینا نمی دانست باید بخندد یا جدی باشد. از آن زن یاغی، ثروتمند و مشاجرهرگر خیلی خوشش می آمد. سالها بود که با هم دوست بودند. با وجودی که او به هر حال به نظرش خل وضع می رسید. او، اهل دهکده کوچکی در بالای کوهستان بود، یک مشت کلبه محقر چوپان ها که او می توانست به خوبی خود را ملکه آن دهکده به حساب بیاورد. شوهری داشت که از خود او خیلی مسن تر بود. و کاری به خل وضعی های او نداشت. و او را آزاد گذاشته بود. فرزندی نداشتند. مالک زمین بودند، دامداری می کردند و یک عالم پول داشتند، زن، مدام با مالکین مجاور زمین های خود دعوا و مرافعه داشت. سر جزئی ترین مسائل با آنها درگیر می شد. برای اجازه عبور، برای چند سانتی متر مرز زمین، برای ناودان های آب باران، برای درختانی که از دیوار مرز زمین ها اندکی بیش از اندازه به روی زمین او خم شده بودند. و این مسائل جزئی را چنان بزرگ می کرد که از آنها برای خود یک مبارزه ابدی درست کرده و با سماجت هرچه تمامتر آن را ادامه می داد. به خاطر حساست نبود، به خاطر خودخواهی نبود،

حتی به خاطر غریزه مالکیت هم نبود. فقط به خاطر این بود که می‌بایستی آشوب به پا کند. بدان نحو تمام نیروی آن جسم قوی و آن اخلاق زورگو را صرف این مرافعه‌ها نموده و دل خود را آن چنان خالی می‌کرد.

کنچتزیونه که هنوز در رختخواب بود صدای شبیخون دوست مادرش را شنیده بود. (هر دو در ماه غسل خود در جشنی در فضای آزاد با هم آشنا شده و همانطور که شوهران آنها مشروب می‌خوردند و طاق یا جفت بازی می‌کردند آن دو زن با هم پیمان دوستی بسته بودند. روسری‌های خود را هفت بار گره زده و با هم عوض کرده بودند.) و خوشحال شده بود که می‌دید آن میهمان با آشوب و سرو صدای خود، یکتواختی آنجا را به هم زده است.

ماریا جوزپا زنی بود بسیار سرگرم کننده. به خاطر داستانهای که تعریف می‌کرد. برای خصوصیات اخلاقی ضد و نقیض خود، برای خرافات خود، برای آن طور بالتهاب و پرسر و صدا صحبت کردن. برای صمیمیت و هدایائی که همراه می‌آورد که همیشه چیزهایی بودند بسیار خاص و ممتاز. برای «دخترک» چیزهای نایابی آورده بود. انگور تازه، گلابی، نان شیرینی بادامی و یک شیشه غسل. برای دوست خود نیز یک ران خوک دود زده و مقداری کشک آورده بود. کنچتزیونه گفت: اینجا شده خانه هدایا. مدام هدیه می‌آورند. باید به نحوی تلافی کرد.

- تلافی؟ می‌خواهی تلافی هدایای او را بکنی؟ خدا بدور، باعث مشاجره می‌شود. و از این گذشته او اینقدر در خانه‌اش چیز دارد که

نمی‌داند با آن چه کند. و باز هم از تمام این حرفها گذشته این حضرت مریم منزوی است که بدین نحو از ما حمایت می‌کند. او است که این هدایا را به‌خانه ما می‌کشانند.

۶ کنچتزیونه نیز بدین امر اعتقاد داشت و این ایمان نه کورکورانه بود و نه از روی تعصب، بلکه صرفاً ایمانی بود آرام و نورانی که مدام روی قلب او شناور بود. درست مثل یک گل نیلوفر آبی روی سطح آبی بلورین، یک گل امیدبخش. شاید آن مرض خود او نیز هدیه‌ای اسرارآمیز بود. شاید به‌وجود او ریشه دوانده بود تا او را از دست گناه و درد و غم‌های دیگر خلاصی بخشد. خواست خدا آنچنان بود. با این حال آرولدو در مقابلش ظاهر می‌شد. با آن چشمانی که آنها نیز مثل دو تا گل نورانی، می‌درخشیدند. و داشت فکر می‌کرد که آن روز، شاید جوانک نمی‌توانست به‌سر کار خود برود و داشت روز غم‌انگیزی را می‌گذراند.

برای خلاصی از دست افکار خود، از جای بلند شد. گرچه بسیار احساس سرما می‌کرد. به‌مادرش گفت که جهت تلافی آن همه هدایا، لااقل می‌بایستی ناهار خوبی برای میهمان تهیه می‌دیدند. آرد را با تخم‌مرغ و پیه خوک به‌هم مخلوط کرده و خوب مالش داد و آنها را قطعه قطعه بریده و پس از آنکه سرخ کرد رویش عسل مالید. آری، واقعاً چنان می‌نمود که بار دیگر به «دخترکی» خود بازگشته است. مادرش نیز سخت به‌فعالیت افتاده بود. خانه آغشته به‌رایحه‌های خوشی شده بود. بوی عطر میهمان‌نوازی، بوئی که شبیه بوی جشن‌ها بود. میهمان‌نوازی خود را از اسب نیز دریغ نداشتند.

جوستینا به اسب آب داد و مقداری گاه به جوی کیسه جلوی دهان او اضافه کرد. دستی به روی سر او زد. حیوان خوب و صبوری بود. انگار یک اسب چوبی بود که او را با رنگ سیاه، رنگ کرده باشند، به مرحله‌ای که خروس جسور که مثل یک شعله آتش تماماً زرد و سرخ رنگ بود. به سم‌های اسب نوک می‌زد تا ببینید آیا واقعی است یا مصنوعی.

و برف همچنان به باریدن ادامه می‌داد. شدت خود را از دست داده بود ولی پشت سرهم آرام می‌بارید. مثل گل‌های سفید وحشی که گلبرگ‌های خود را آهسته آهسته باز می‌کنند. و سکوت، چنان مطلق بود که صدای جویدن گاه اسب و قدقد ملتمسانه مرغ‌ها، تا آشپزخانه می‌رسید.

برای شلوع کردن آن محل، بعد از ساعت دوازده ظهر ماریا جوزپا مراجعت کرد. او نیز مثل جوردانوی پیر، در گوشه اطاق کنار در نشست، اندکی نیز به آن پیرمرد شباهت داشت. هردو از یک نژاد بودند. اظهار داشت که دارد از گرما خفه می‌شود. شنل را از دوش برداشت. پیراهنی از پارچه‌ای تیره‌رنگ به تن داشت که لبه آن زرد و سبزرنگ بود. هیکل نیرومند او را در خود می‌فشرد. دامن لباس کوتاه بود، به مرحله‌ای که در بالای آن پوتین‌هایی که بند کفش چرمی داشت، جوراب‌های او به چشم می‌خورد. جوراب‌هایی کتانی و سفید با راه‌راه قرمز رنگ. ران‌های او قوی و پاهایش اندکی به خاطر اسب سواری قوس برداشته بود. پس از آنکه خوب چهره کنج‌تزیونه را برانداز کرد و از دیدن رنگ پریده او، مدتی سر خود را از روی ملامت

تکان تکان داد شروع کرد به تعریف جلسه دادگاه، ولی چنان می نمود که بیش از آنکه بخواهد آن را برای میزبانان خود تعریف کند، انگار می خواهد به خودش حساب پس داده باشد. لحن صدای او بالا و پائین می رفت و ادای صدای قاضی و وکیل را درمی آورد و کنجتزیونه همان طور که انتظار داشت از تعریفات او تفریح می کرد.

قضیه مثل سایر قضایای او بود. دعوا برسر یک کلبه خرابه ای بود که ماریا جوزیا بدون یک قرارداد رسمی خریداری کرده بود. چنان دربارهاش صحبت می کرد که گوئی یک قصر خریداری کرده است. یک مشت شاهد دروغی نیز در آن میان حضور داشتند. بحث و دعوا بین طرفین، تهدید آتش سوزی و قتل، مالک جدید هم که ادعای مالکیت آن کلبه را می کرد به عقیده او جادویش کرده بودند.

- آره، در زیر طاقی انبارگاه، در گوشه ای یک چوب بلند دیدم که سر آن را پارچه پیچیده بودند و یک مشت سنجاق هم روی آن فرو کرده بودند. من، هرروز بدانجا می روم. هریک از آن سنجاق ها، برای یک جادوئی است. و من می دیدم که استخوان هایم درد می کنند تا اینکه آن جادو را کشف کردم ولی آنقدر نفرین کردم، تا جادوی آنها را باطل کردم که بعدها فهمیدم که یکی از مخالفین من قلعج کرده است. به مرحله ای که امروز حتی نتوانسته بود در جلسه دادگاه حضور داشته باشد، تا چشمش کور. حشش همین بود. خود قاضی داشت می گفت: کسی که هرگز بدی نکرده است نباید از بدخواهی دیگران بترسد.

او، ضرب المثل هائی را که از خود اختراع می کرد، به دهان قضات و مقامات عالیه دادگستری می گذاشت و آن را از جانب آنها تعریف

می‌کرد و وقتی قوانین را که مثل شعر از حفظ بود، بیان می‌کرد، قوانین جزائی، قوانین مدنی و قوانین بازرگانی، همه را چنان بیان می‌کرد که گوئی دارد یک نمایشنامه تراژدی باستانی را مثل هنرپیشه‌ای برزبان می‌آورد.

میزبانان با توجه به حرفهای او گوش می‌دادند. مادر، داشت ماکارونی را درست می‌کرد و کنج‌تزیونه داشت میز را می‌چید. ناگهان او لحن صدای خود را عوض کرده و پرسید:

- این مترسک ولگرد کی است که وقتی داشتم به اینجا می‌آمدم او را دیدم که دوبار دور کلیسا دور زد، چتری در دست دارد و انگار در برف دارد عقب چیزی می‌گردد که گم کرده است.

ماریا جوستینا انگشت خود را به پیشانی خود زده و همانطور که به کنج‌تزیونه که قیافه‌اش درهم رفته بود، نگاهی انداخت، خنده‌ای را سر داده، گفت:

- اینجا خود را از دست داده است.

هردوی آنها فهمیده بودند که آن «مترسک» آرولدو است.

میهمان تصدیق‌کنان گفت: آه، البته. فقط یک نفر دیوانه در این

هوای بد بیخود و بی‌جهت به راه می‌افتد. نکند اسب مرا بدزدد؟

و با عجله به دم در رفت تا مراقب آن ولگرد باشد. مرد نیز ورود او

را به‌خانه آن زنها دیده و ناپدید شده بود.

- خدا را شکر. از او خبری نیست. یا اینکه خود را در جایی مخفی

کرده است. من، شخصاً، خودم از کسی واهمه ندارم. نه از زنده‌ها و نه

از مردگان. ولی از دیوانه‌ها بی‌نهایت می‌ترسم. دست خودم نیست.

- ماریا جوزپا، خیالتان راحت باشد. او دیوانه نیست، یک غریب است که دارد در ساختمان جاده با مقاطعه کار، کار می‌کند، و امروز، با این هوای بد، روز تعطیلی او است، بفرمائید سر میز. سرمیز، میهمان شروع کرد به صحبت درباره دشمنان خود. اکنون داشت از اقوام خود بدگوئی می‌کرد.

- خدا مرا از شر اقوام خلاص کند. همه آنها مثل زالو خون تو را میک می‌زنند. همه در انتظار مرگ تو هستند تا بعد، از ارثیه تو کیف بکنند. فقط گاسپاره^۱، برادر من، یک کمی به من علاقه داشت. ولی جوان مرگ شد. به رحمت الهی رفت. آری پروردگار، او را به خدمت خود خواند. گاسپاره، فقط از خود یک فرزند برجای گذاشته است. یک پسر نامشروع، اسمش کستانته^۲ است. پسر خوبی است. شاید اندکی زیاده از حد خوب باشد، ساده لوح است ولی خوب زحمت می‌کشد. او نیز مرا دوست دارد. تنها کسی است از اقوام که ما را دوست دارد و هیچ بعید نیست که در وصیت نامه خود او را تنها وارث خودم تعیین کنم. ولی او باید صاحب همسری مناسب و خوب بشود. و در آن دهکده ما، کی وجود دارد؟ یک مشت دختر فقیر که دارند از گرسنگی هلاک می‌شوند. یک مشت ژنده پوش، فرزندان یک مشت گدای توی کوچه و با یک مشت زن بدکاره. من و شوهرم همیشه در این فکر بوده ایم که دختری را به فرزندی قبول کنیم و برای او شوهر خوبی پیدا کنیم و او را وارث خود بکنیم. تاکنون جستجوی ما بی نتیجه بوده است. حال دارم عقب دختری می‌گردم که همسر کستانته بشود. دختری که

سعادت‌مند و ثروتمند خواهد شد. صاحبخانه، خانم خانه او خواهد بود، چون تکرار می‌کنم همانطور که گفتم پسرک خیلی ساده است و احتیاج به کمک دارد. ماریا کنچتزیونه، نظر تو در این مورد چیست؟ یعنی می‌خواهم بگویم آیا حاضری؟

کنچتزیونه ابتدا، کم مانده بود غش غش خنده را سر بدهد ولی بعد، یک مرتبه سر خود را کاملاً به طرف میهمان چرخاند و با چشمانی که ترس از آن می‌بارید نگاهی به او انداخت. همین یکی دیگر کم مانده بود! این همه خواستگاری پشت سر هم!؟، با این حال مادرش با فکر اینکه دخترش می‌توانست روزگاری بسیار ثروتمند بشود، به سر شوق آمده ولی در جواب گفت:

- کنچتزیونه دختر ثروتمندی نیست. و عجالتاً هم خیال ندارد مادرش را تنها بگذارد. به هر حال، ماریا جوزیا از خوش قلبی شما بی‌نهایت سپاسگزار هستیم. شما خیر ما را می‌خواهید. انشاءاله تمام آرزوهای شما مستجاب بشوند. عجالتاً بیائید به این چیزها فکر نکنیم و دم را غنیمت شمرده و از مصاحبت یکدیگر لذت ببریم. بفرمائید. یک تکه دیگر کباب بخورید.

میهمان منتظر تعارف آنها نبود. سفر، سرما، خستگی، شکم خالی او را داشت سوراخ می‌کرد و مشروب هم می‌خورد، چون برای اینکه میهمان‌نوازی کامل باشد، شراب نیز سر میز وجود داشت.

آن وقت حالتی مهربان به خود گرفت، تبدیل به بشری شد که چشمانش داشت پر از اشک می‌شد. چشمان خود را به روی چهره خشن کنچتزیونه دوخته بود. همانند چهره‌ای از یک مجسمه مرمرین

یکی از مقدسین که به هر حال، انتظار داری برایت معجزه‌ای را انجام دهد.

- عزیز دل من، ما به تو احتیاج داریم. خانه ما مملو از نعمت خداست ولی مثل خانه مردگان سرد و خالی است. ما به یک موجود درستکار احتیاج داریم. محتاج فرزند، امید و عشق هستیم. شوهر من، ظاهراً با چپق خود، بخاری هیز می خود، راضی به نظر می‌رسد ولی وقتی تنها می‌ماند پشت سر هم آه می‌کشد. عزیز دل من، کسی نگفته است که تو باید مادر خودت را تنها بگذاری. او نیز می‌تواند بیاید و با ما زندگی کند. خانه ما مثل یک صومعه بزرگ است. اگر هم می‌خواهد آزاد باشد و تنهایی خود را حفظ کرده باشد، من چند تا خانه دیگر در مجاورت خانه خودمان دارم. هر یک را که بخواهد می‌تواند انتخاب کند. اگر بخواهد برایش نوکر و کلفت خواهم گرفت و. یک باغچه سبزیجات ده مرتبه بزرگتر از این باغچه شما. اگر بخواهد می‌توانم برایش یک کلیسا هم بسازم. فقط کافی است که تو این بار غم را از روی دل من برداری. آری، ماریا کنچتزیونه کافی است تا تو حاضر شوی که دختر ما بشوی.

کنچتزیونه که با بی میلی داشت جبهه‌هایی را از یک خوشه انگوری که میهمان آورده بود، می‌گند و به دهان می‌گذاشت، جوابی نمی‌داد. زن، به وسوسه خود ادامه داد:

- مبادا یک وقت خیال کنی که من می‌خواهم تو را به خانه خود بکشانم تا از تو سوءاستفاده کرده باشم. تو در خانه من، خانم خانه خواهی بود. ملکه خانه خواهی بود. هر ساعت صبح که دلت بخواهد

از خواب بیدار خواهی شد. قهوه‌ات را برایت به رختخواب می‌آوریم. خودمان پاهای تو را می‌شوئیم، آتش را خودمان در بخاری هیزمی اطاق خواب تو روشن می‌کنیم. به اندازه کنیزهای همسران حضرت سلیمان، برایت کنیز خواهیم گرفت. در فصل بهار، به سر مزارع خودمان می‌رویم، جایی که سبزه‌ها به اندازه امواج دریا، بلند هستند. پشم گوسفندان را خواهیم چید، میهمانی برپا می‌کنیم. زیر سایه درختان دراز می‌کشیم و استراحت می‌کنیم، نمی‌دانی صدای چهچه گنجشکان روی این درختان تا چه حد دلپذیر است. صدای وزش باد در میان شاخ و برگ درختان چه لذت‌بخش است. و یکی از مستخدمین برایمان آکوردئون می‌نوازد. و از آن پنیرهایی خواهیم خورد که با عسل پخته شده‌اند از آن شیرینی‌هایی می‌خوریم که با مربای بالنگ درست شده‌اند. اگر از قهوه و لیکور خوشت می‌آید، حاضر و آماده خواهد بود. عزیز دل من، اگر دلت بخواهد در روزهای عید به جشنهای دهات، حتی دورترین دهات بروی، اسب برایت حاضر و آماده خواهد بود. یا اگر کجاوه را ترجیح می‌دهی و یا کالسکه. کافی است فقط اشاره‌ای بکنی تا تمام خواسته‌های تو برآورده شود. و اگر صاحب فرزند شدی برای غسل تعمید آنها، اسقف اعظم را با خرقه و کلاه رسمی خود دعوت خواهیم کرد تا شخصاً غسل تعمید را انجام دهد.

تنها همین اشاره کافی بود تا قلب سنگ‌کنچتزیونه را اندکی نرم کند. ولی آن اشاره، به آن بادی شباهت داشت که پیرزن داشت تعریف می‌کرد که چگونه در سر مزارع او، بعد از ظهرها در شاخ و برگ درختان

بلوط وزش می‌گیرد. بادی همانند یک نسیم فریبنده و پوچ. و دیگری همچنان داشت ادامه می‌داد:

- آیا تو هیچ می‌دانی که چه وفور نعمتی در خانه من وجود دارد؟ اگر راستش را بخواهی خود من هم دقیقاً از آن اطلاعی ندارم. گنج‌هایی مملو از ملافه، مملو از رومیزی، مملو از پارچه‌های قدیمی، صندوق‌هایی مملو از پارچه‌های پشمی، کتانی و ابریشمی. یادم باشد از همین حالا یکی از آنها را به تو هدیه بدهم تا ببینی چگونه بافته شده‌اند. چیزهایی اعلا، نه مثل آن تار عنکبوت‌هایی که در مغازه‌ها به فروش می‌رسانند. و آن قدر چیزهای نقره و طلا داریم که به اندازه یک گنج است. انگشترهای عقیق، گوشواره‌ها و گردن‌بندهای مرجان و یک تسبیح که زنجیر آن از نقره ملبله و دانه هایش از طلا ساخته شده و صلیبی از آن آویخته است که در داخل آن چهره واقعی مسیح را می‌بینی. چیزی است مثل یک نظر قربانی، می‌گویند ساخت فلسطین است. می‌گویند که با در دست داشتن آن، انسان به مرگ طبیعی از جهان خواهد رفت. از آذوقه که بهتر است حرفی نزنم. هر نعمت خدائی را که نام ببری، ما داریم. کوزه‌هایی سفالی مال عهد رم باستانی، پر از روغن، تگارهایی پر از گندم و آرد و بادام و حبوبات. پیه خوک و انواع میوه‌های خشک. حتی میوه‌های ریز درخت کشمشک و زیتون خشک داریم که آن قدر درشت هستند که خیال می‌کنی آلو سیاه است. وقتی فروشندگان دوره‌گرد به ده می‌آیند، تمام بار کالای خود را در خانه ما خالی می‌کنند. ولی چه فایده دارد؟ کسی از آن همه نعمت خدا لذتی نمی‌برد. شوهر من فقط آش جو می‌خورد

و من نیز از نان جو خوشم می آید و ماهی. برای آن همه خوراکی، بچه لازم است. یک عالم بچه که گردو و شاه بلوط بشکنند و بخورند و یک مشت جوان که کباب بره و دل و جگر خوک بخورند. خانه‌ای که مثل خانه ما بدون جمعیت است، مثل یک مقبره است. هیچ آتشی وجود ندارد تا محیط آن را گرم کند، هیچ ثروتی کافی نیست تا بدانجا شادی عطا کند.

ماریا جوستینا تصدیق کنان گفت: بله. حق با شما است. چه حرفهای درستی می‌زنید.

واندکی مجذوب و اندکی با دلسوزی به گفته‌های غم‌انگیز میهمان گوش داده و خود او نیز با نگاه ملتسمانه‌اش به کنچتزیونه سنگدل خیره شده بود. دختر، تمام خوشه انگور را حبه حبه به دهان گذاشته بود. و اکنون داشت یکی از آن شیرینی‌هایی را که خودش پخته بود، به دهان می‌گذاشت. شیرینی‌هایی را که میهمان برایشان هدیه آورده بود، و به شکل پرندگان و گل بود و رویش خاک قند پاشیده شده بود. دل او را به هم می‌زد. و صرفاً از تصور زندگی در آن خانه پراز «نعمت خدا» آن زن ثروتمند حالت تهوع به او دست می‌داد. زن داشت جزئیات شکل و هیكل برادرزاده خود، کستانته را شرح می‌داد. قد بلند و سبزه. با سری پراز مو و قوی هیكل مثل چوپانانی باستانی که از کشور لیبی بدانجا مهاجرت کرده بودند. اندکی لکنت زبان داشت و هنوز مثل بچه‌ها، ساده و ترسو بود و از مترسک‌ها و گربه‌های وحشی می‌ترسید. کنچتزیونه با بی‌صبری تمام گفت:

ممکن است هزاران زن، چشم بسته خواهان او باشند ولی به درد

من نمی خورد.

- خیلی خوب. فهمیدم، تو او را نمی خواهی. پس چه کسی را می خواهی؟ منتظر پادشاه اسپانیا هستی؟

- نه. امیدوارم رنجیده خاطر نشوید. ولی من خواهان هیچکس نیستم. نه، من دیگر برای شوهرکردن پیر هستم. بیمار هستم. نه. با هیچکس ازدواج نخواهم کرد.

ولی ماریا جوزپا امید خود را از دست نداده بود. همچنان به اصرار به شمردن اموال خود ادامه داد: مزارعی که دورش دیوار کشیده بودند، یک عالم گاو و گوسفند و گوساله و اسب. یک عالم کندوی عسل. یک جنگل از درخت بلوطی که با پوسته آن چوب پنبه می ساختند و تنها همان درآمد سرشاری به شمار می رفت. ولی کنجتزیونه که سر خود را به پستی صندلی تکیه داده بود، داشت کم کم چشمان خود را می بست و فقط در انتظار این بود که میهمان آنجا را ترک کند.

روز یکشنبه بعد، سرافینوی کشیش به آنجا برگشت، و به وعده خود جهت تعریف آن داستان مسیح وفا کرد. هوا اندکی خوب شده بود. و کلیسای کوچک دیگر مثل هفته قبل آن طور سرد نبود. کلیسا، مملو از زن بود. از مردان، فقط چند تا پیرمرد را می دیدی و آرولدو که محجوبانه در گوشه انتهای کلیسا زانو زده بود. کشیش موعظه خود را آغاز کرد، که بیش از آنچه موعظه باشد یک قصه بود و رفته رفته، آن شنوندگان فروتن را مانند یک آهنگ موسیقی مجذوب خود ساخت.

«ساختمان خانه به پایان رسیده بود. خانه‌ای بود محکم، زیبا و سفیدرنگ، با بالکن و ایوان برای فصل‌های گرم و اطاق‌هایی که باقالی فرش شده و برای زمستان بخاری هیزمی داشتند. خدمتکاران خانه را مرتب کرده بودند. باغ مملو از درخت نخل و سایر درختان زینتی بود. آنجا خانه شهردار بود. اسم آن شهر کافارناتو بود که در زمان عیسی مسیح اسمش چنین بود و در فلسطین واقع شده بود. شهردار، مردی بود کافر و به خدا اعتقاد نداشت و به حرف‌های عیسی می‌خندید. شهردار با تمام خانواده‌اش که مرکب از همسر و مادرزن و پسر بچه‌اش که او را از تخم چشمش هم بیشتر دوست داشت در آن خانه جدید، منزل کردند.

پسر او دوازده سال بیش نداشت ولی از سن خود بزرگتر نشان می‌داد. شاید زود رشد کرده بود و مادر و مادر بزرگش با هروزش باد به دلشوره می‌افتادند که مبادا آسیبی به او برسد. در واقع، به محضی که پای بدان خانه جدید گذاشتند، پسرک مریض شد. مادر بزرگ که از نژاد یهودی بود، دست به دامان جادوهای باستانی شد، دو تا کبوتر همراه خود برد و در معبد قربانی کرد. پشت سر هم زار می‌زد و دعا می‌خواند. شهردار که در زمان عادی مستبد و بدجنس بود، با دیدن فرزند بیمار خود مستبدتر و بدجنس‌تر شده بود. با سربازان و خدمه بدرفتاری می‌کرد، سر هر مسئله جزئی ناسزا می‌گفت. فقط مادر بچه بود که انگار تسلیم سرنوشت شده است. می‌گفت: من می‌دانستم، خانه تازه‌ساز، مرگ در بردارد. بدیمن است. بهترین پزشکان را بدانجا آوردند ولی هیچ یک از آنها موفق نشد مرض آن بچه را تشخیص

بدهد. بچه داشت وجودش آهسته آهسته تحلیل می رفت. مدام تب داشت و غذا نمی خورد.

یک طبیب را حتی از شهر کنعان بدانجا خواندند. شهری نزدیک اورشلیم. هنگامی که داشت آنجا را ترک می کرد به پدر گفت:
- بسیار متأسفم. ولی مرض آقا زاده، از آن امراض بی علاج است. حتی خاخام^۱ نیز با آن همه ادعای معجزه گری خود نیز قادر نخواهد بود او را شفا بخشد.

با این حال قلب تاریک شهردار، با درخشش رنگین کمانی نور گرفت و رنگارنگ شد. عیسی مسیح که در آن ایام او را خاخام می نامیدند در شهرهای فلسطین به راه افتاده و موعظه می خواند. شهردار مسئول این شده بود که او و حواریون او را زیر نظر داشته باشد ولی همانطور که قبلاً ذکر کردیم چندان وقعی بدو نمی گذاشت، او را دیوانه به حساب می آورد. ولی در آن ایام، از آنجائی که به خاطر مرض فرزندش حتی پیش فالگیرها و جادوگران رفته بود، فکر کرد که بد نیست سری هم به آن مردی بزند که می گفتند معجزه گراست، آری به سراغ او برود تا بلکه او داروئی برای شفا بخشیدن فرزندش در دست داشته باشد. و این نقشه، قلب او را از امید آکنده ساخت.

در آن روزها، خاخام در شهر کنعان بود. شهردار همراه چند غلام خود سوار بر اسب بدانجا رفت. شهر را آذین بسته بودند، جشن گرفته بودند. انگار فصل بهار فرا رسیده باشد. پشت تمام پنجره ها پر از گل بود. از میکده ها صدای موسیقی و آواز بیرون می زد. عده بسیاری

به سمت خانه‌ای در انتهای شهر به راه افتاده بودند. شهردار، غلام‌ها و اسب‌ها را در حیاط سرباز خانه‌ای برجای گذاشته و خود، همراه جمعیت به راه افتاد. طرفهای غروب بود. در حیاط جلوی خانه یک دهقان آتشی به آسمان زبانه می‌کشید و عیسی مسیح در میان عده‌ای از اهالی آنجا، جلوی آتش نشسته بود. سراپا خرقه‌ای سفید به تن داشت، چنان می‌نمود که تمام وجود او دارد مثل نقره می‌درخشد. انگشتان او به شعاع خورشید شباهت داشت و گیسوان او به رنگ ابریشمی بود که تازه بافته شده باشد.

لااقل به نظر شهردار کافارنائو، چنین می‌رسید. با ورود خود، با لباس افسری خود و اسلحه به کمر، همه را مرعوب ساخته بود. چون همه می‌ترسیدند که مبادا برای دستگیری مرشد و حواریون او آمده باشد. ولی عیسی مسیح به سخنان خود ادامه می‌داد. صدایش شیرین و در عین حال رسا بود. و خیال همه راحت شد. در واقع شهردار، با قیافه‌ای مغموم و جدی داشت پیش می‌آمد. دستانش روی دسته شمشیر ثابت مانده بود. با رسیدن به مقابل مسیح، با صدائی بلند گفت:

- من، فرزندی دارم که در حال مرگ است. خاخام، از تو تقاضا می‌کنم به کافارنائو آمده و فرزند مرا ببینی. ولی باید فوراً بیائی، وگرنه بعداً، خیلی دیر خواهد بود.

مسیح بدو نگاهی انداخت ولی چنان می‌نمود که او را نمی‌بیند. یا لااقل به نظر می‌رسید که چندان اهمیتی به او نمی‌دهد. به هر حال جواب داد:

- شما، اگر معجزه‌ای را به چشم خود نبینید، به خدا اعتقاد پیدا نخواهید کرد.

دیگری با نومیدی جواب داد:

- سرور من، تا فرزند من از جهان نرفته، همراه من بیائید.

آن وقت عیسی مسیح بدو گفت:

- برو. فرزند تو زنده خواهد ماند.

قلب پدر، این کلمات را پذیرفت. بدون کلمه‌ای دیگر، آنجا را ترک کرد ولی قلبش پر از نور شده بود. حس می‌کرد که در قلبش آن آتشی شعله‌ور شده است که عیسی با مریدان خود کنارش نشسته بود. همان شب به کافارنائو مراجعت کرد. غلام‌ها اسب‌ها را آماده سفر کردند و همگی قلبشان پر از امید بود. با رسیدن به پشت دروازه شهر او یکی از غلام‌ها را با عجله روان کرد تا از حال فرزندش خبری بگیرد. غلام مانند پرنده‌ای خوش‌خبر، برگشت و فریاد زنان از روی شادی، گفت:

- بچه شما زنده است. دیگر تب ندارد. شفا یافته است.

شهردار جنگجو که تا آن روز رضایت خاطر خود را فقط با دشنام دادن بیان کرده بود. این مرتبه نگاهی به ستارگان آسمان افکند، به نظرش رسید که ستارگان دارند اشک می‌ریزند. ولی خود او بود که داشت اشک می‌ریخت.

خدمتکاران دیگری از خانه دوان دوان به پیشواز او شتافتند. پیرترین غلام‌ها، آنکه از همه مهربان‌تر بود، او نیز گریان بود.

گفت: از ساعت هفتم است که آقازاده دیگر تب ندارد.

و ساعت هفتم درست همان لحظه‌ای بود که عیسی مسیح گفته

بود: «برو، فرزند تو زنده می ماند».

و خود او، شهردار جنگجو نیز انگار پای به زندگی جدیدی گذاشته بود. از بدترین امراض، یعنی بی ایمانی، شفا یافته بود. حس می کرد که خودش نیز کوچک شده است. به پسرچگی خود برگشته است. هم سن فرزند نور چشم خود شده است و می تواند تا ابدیت، در جوان زیست کند. چون اکنون به کلمات پروردگار اعتقاد یافته بود. با شنیدن تعریفات او، تمام خانواده اش نیز همراه او، از کافری خود روی برگردانده و به خداوند معتقد شدند».

کنچتزیونه به اندازه کافی باهوش بود که درک کند آن موعظه و تعریف روایت سرافینو، برای او در نظر گرفته شده است. درست است که بقیه نیز با علاقه ای وافر آن روایت را گوش می دادند و فکر می کردند که اقوام بیمار آنها، خود آنها با ایمان به مسیح، با اراده او، می توانستند از بدترین امراض نیز شده، شفا یابند. ولی دیگر بیش از آن پیش نمی رفتند چون همگی آنها به خداوند ایمان داشتند و به هیچ وجه حاضر نبودند اعتقاد خود را از دست بدهند. فقط آرولدو بود که همان طور با دستان عصبی خود کلاه نمدی را درهم می پیچاند، درک می کرد که کشیش، منظورش از آن موعظه، علاوه بر سلامتی مزاج جسمانی دارد به پاکی و خلوص روحی نیز اشاره می کند. و آن موعظه را با آهنگی مخفی در قلبش همراهی می کرد که قلب او را آکنده از شادی و غم می نمود. آری، کنچتزیونه، تو باید شفا پیدا کنی. برای سعادت خودت، به خاطر سعادت کسی که صرفاً به خاطر تو زنده مانده است و هنگامی که تو شفا پیدا کنی، تمام اطرافیان تو، جوان

خواهند شد. همه اعتقاد خود را بار دیگر به دست خواهند آورد. با این حال، از آنجائی که متوجه شده بود که کشیش فقط کنجتزیونه را مخاطب خود قرار داده است. بار دیگر احساس حسادت می کرد. دلش می خواست که خود او به جای آن شبیح بود. شبیحی که از موم ساخته شده بود و پیراهنی از تور به تن کرده بود. کسی که از بالای نرده محراب سر خود را ظاهر کرده بود، مثل اینکه از جهانی مافوق الطبیعه بیرون زده باشد. و با آن صدای ظریف خود، مستقیماً خود را به قلب کنجتزیونه رسانده بود. در حالیکه خود او، با آن همه شور زندگی، با آن همه عشق، برای کنجتزیونه، سرد و بی تفاوت برجای مانده بود.

«ای مریم مقدس، ای مریم منزوی، از آن آسمان خود، از بالای آن ماه خود، به ما نظری بینداز کاری کن که من و کنجتزیونه، در این صحرای زندگی، بتوانیم بار دیگر به هم برسیم. می بینی که من چقدر موجود تنهائی هستم، خود او نیز، زنی است تنها. با قلبی که انگار یک افعی آن را نیش زده باشد.»

یأس و حسادت در قلبش شدت گرفت چون دید که پس از آنکه جمعیت از کلیسا خارج شد. سرافینو به منزل آن دوزن رفت. پسرچه کمک دست کشیش داشت شمع ها را خاموش می کرد. و کلیسا بار دیگر سرد و تاریک می شد. او در آن گوشه تاریک کلیسا برای چه سرپا ایستاده و مانند مقصری سر خود را پائین انداخته بود؟ آیا بهتر نبود که به نزد کارگران جاده سازی مراجعت کند؟ درست مانند جشنی بود که به هیچ وجه میل نداری در آن شرکت کنی. جشنی خالی و مایوسانه.

آیا بهتر نبود برود سرکار خودش و غم و درد خود را با شکستن سنگ‌ها، از دل بیرون بریزد؟ درواقع، به‌راه افتاد. قدم به‌قدم خود را به‌لب جاده رساند ولی شهادت این را در خود نمی‌دید تا به‌راه خود ادامه دهد.

صخره‌های بالای قله کوه که هنوز پوشیده از برف بودند، با اولین درخشش خورشید، به‌نظر قطعانی از مرمر می‌رسیدند ولی از پائین دژه، نفس نیم‌گرمی بالا می‌زد، مثل نفس یک بچه خفته. صدای جریان آب در رود که با آب شدن برف‌ها، افزایش یافته بود، به‌صدای یک لالائی شباهت داشت. آن نفس با اندکی امید، حرارتی به‌قلب آرولدو عطا کرد. با چشمان سالم خود، او به‌خوبی می‌توانست مناظر دوردست را ببیند. آنجا، در آن دوردست، در میان محوطه‌ای بین دره و کوه، محل کار او بود. کلبه‌هایی محقر و چند چادر، برای او همکارانش. و او داشت به‌اماکنی فکر می‌کرد که اگر اراده می‌کرد می‌توانست پای به‌آنها بگذارد. جایی که می‌توانست جاده‌هایی مشکل‌تر و طویل‌تر از این جاده بسازد. جایی که می‌توانست ثروتمند بشود.

«آری، بهتر است از اینجا بروم. برای چه در اینجا مانده‌ام؟ درست به‌آن روباه‌هایی شبیه شده‌ام که به‌کلبه‌های ما نزدیک می‌شوند و فقط میوه‌ای کال نصیب آنها می‌شود و صرفاً به‌بو کردن غذای ما اکتفا می‌کنند. نه، بهتر است اینجا را ترک کنم و بروم. لااقل در «آنجا» کار عظیمی در انتظارم خواهد بود. اولین پل را خودم شخصاً خواهم ساخت و با اولین پولی که به‌دست بیاورم برای خود یک گیتار

می خرم، گیتار زدن را که بلد هستم، روزهای یکشنبه برای دوستانم گیتار می زنم و سر آنها را گرم می کنم و بعد هم، به موقع خود، به امید خدا، زن ها بدانجا خواهند آمد.

آهی کشید. در فکر خود به دنبال اقوامی دوردست می گشت تا یکی از آنها را همراه خود به «آنجا» ببرد. ولی هیچکس را نداشت. آری او در جهان، یکه و تنها بود.

اول یک کلاغ، بعد دو تا کلاغ و سپس یک دسته کلاغ از روی آسمان که به رنگ آبی دریائی بود، گذشتند. به دنبال هم غارغار می کردند و در دوردست، انگار از حرارت نزدیکی به خورشید، ذوب شده و محو گشتند.

او داشت جداً به گیتار فکر می کرد. تا موقعی که قرار بود همراه مقاطعه کار به راه بیفتد، تابستان سر رسیده بود. شبها گرم می شدند، ماه سرخ در بالای کوه پیدا می شد. و خرمن که هنوز زردرنگ بود معطر بود آن وقت چه دلپذیر بود که گیتار بزند و جیرجیر جیرجیرکها را، همراه چشمک زدن ستارگان، با آهنگهای خود همراهی کند.

به خاطر آورد که صاحب یک میکده ای در دهکده، جایی که او اغلب می رفت تا لقمه ای غذا بخورد، یک گیتار داشت که به دیوار آویزان کرده بود. شاید او نیز می توانست گیتاری از دهکده خریداری کرده و همراه خود به سفر ببرد. و قبل از آنکه سفر خود را آغاز کند، در شبی تاریک، کلاه خود را تا روی چشمان خود پائین کشیده، و تکیه به دیوار داده و در زیر پنجره کنجتزیونه، آهنگ وداع را برای او بنوازد. روز «چهارشنبه مقدس» کنجتزیونه کلیسا را جهت نماز خاص

رستاخیز مسیح آماده ساخت. در پائین پلکان نمازخانه پارچه‌ای قدیمی را پهن کرد که مادر بزرگ پدرش آن را بافته و رسیده بود. همسر همان راهزن معروف. آن را فقط برای مراسم مذهبی خاص بیرون می‌کشیدند. از پشم گوسفند بافته شده بود ولی به نظر ابریشم خام می‌رسید، لبه آن ریشه مشکی داشت و خود پارچه با گل‌های سفیدرنگی گلدوزی شده بود.

در وسط محراب، صلیب چوبی مسیح را قرار داد که در تمام سال، خسته و تسلیم، در گوشه کلیسا به دیوار آویخته شده بود. با قرار گرفتن روی آن پارچه به کلی تغییر شکل یافته بود. چهره چوبی مسیح زیبا و زیتونی رنگ با موریانه سوراخ سوراخ شده بود. مثل چهره یک نفر آبله‌رو. وقتی گرد و غبار را از رویش کنار زدند. انگار چهره‌اش داشت آسمان را نگاه می‌کرد، چشمانش نیمه بسته بود، تمام اعضای بدن او گرچه آن طور خشک شده و روی صلیب می‌خکوب شده بود ولی انگار داشت جان می‌گرفت، برهنه، مثل شاخه‌ای که از باد از درختی شکسته شده باشد، خود را رخوت‌انگیز رها کرده بود. آری، درست همانند شاخه‌ای خشک که آن را یا هرس کرده و یا باد به روی علفها انداخته باشد، ولی نمرده بود. جان سالم به در برده بود و اکنون حاضر و آماده بود تا اگر خاک او را بخواهد بار دیگر جوانه بزند. کنج‌تزیونه نیز در آن روز اوائل بهار، آن چنان حسی را در خود احساس می‌کرد. هفت بشقاب کوچک که در آن گندم سبز کرده بود را همانند نیم‌تاجی از رستاخیز دور و بر سر مسیح قرار داد. گندم، سفید بود و بوی نشاسته می‌داد. به‌عنوان یک نشانه چندان بد نبود ولی غیر از آن

چیزی می شد غیرطبیعی و غم‌انگیز، چیزی شبیه گیسوان نوزادها که در ظلمت شکم مادر رشد کرده باشد. آری، اگر او در هفت لیوان شیشه‌ای که هریک با دیگری فرق داشت، گل نگذاشته بود آن وقت آن رنگهای رنگین‌کمان را به خود نمی‌گرفتند. رنگی همانند گل‌های باغچه و گل‌های صحرائی دامنه کوه. بنفشه، نرگس، مارگریت سفید و نارنجی رنگ. و گل‌های وحشی به رنگ آسمان ماه مارس. آن وقت واقعاً مسیح با آن گندم‌ها تنها و غمگین برجای می‌ماند. دسته گل‌ها در لیوان‌ها ساقه‌های نازکی داشتند و چنان می‌نمود که انگار از بالای سر آن گندم‌های کمرنگ لبخند زده و هوای آنجا را با رنگهای خود روشن می‌کردند.

کنچتزیونه وقتی آنجا را مرتب کرد روی پارچه‌ای که تا روی پله‌ها می‌رسید زانو زد، خم شد تا پاهای مسیح را بوسه دهد و حس کرد که سرمای آن انگشتان خسته، سرمای مرگ نبود، بلکه سرمای پای کسی بود که فقیر بود و پول نداشت تا آتشی برای خود روشن کن و صرفاً برای گرفتن اندکی حرارت، در انتظار آفتاب بهاری برجای مانده بود. و به آروldو فکر کرد. او نیز فقیر بود. او نیز در انتظار اندکی حرارت عاشقانه بود. ترحم و مهر به مسیح مرده در قلب او آب شد. چون می‌دید، اگر دیگر از آروldو خبری نشده است و او ظاهراً دارد نشان می‌دهد که از این مسئله راضی و خوشحال است، در واقع، در ته دل می‌دانست که داستان آنها نمی‌توانست آن طور خاتمه پیدا کند و تصویر او به روی قلبش برجای می‌ماند. بدون اینکه لحظه‌ای آرام بگیرد دست و پا می‌زد، مثل کسی که دارد غرق می‌شود و با تمام

قوای خود سعی دارد خود را به ساحل رسانده و خلاصی یابد. او، برای نجات آن غریق دستش را پیش نمی‌برد ولی او را عقب هم نمی‌راند.

به طرف مسیح که به خاطر نیک‌خواهی بشریت جان داده بود ایستاد و گفت: من گناه نمی‌کنم. نه، من برخلاف قانون تو عملی را انجام نمی‌دهم، ولی بگذار که لااقل من نومیدانه او را دوست داشته باشم، بگذار که لااقل فقط من یکی به خاطر این عشق رنج ببرم.

در آن روزهای اوائل بهار حس می‌کرد که خود او نیز دارد همراه دیگری غرق می‌شود و دیگری داشت به او می‌گفت: «اگر نمی‌توانی مرا نجات بدهی تا زنده بمانم، لااقل بیا تا با هم این جهان را ترک کنیم.»

همان طور که او روی پارچه خم شده بود. در نیمه باز کلیسا باز شد و رشته‌ای از نور تا زیر پای او رسید. هیکل سرافینو، سریع و ساکت داشت از روی آن رشته نور پیش می‌آمد و قبل از آنکه دختر از جای بلند شود، دست او را روی سر خود حس کرد.

- آفرین برتو، کارها را به بهترین نحوی انجام داده‌ای.

صدای کشیش نیز از آن خفگی بیرون آمده و صاف شده بود. رنگ زرد چهره‌اش، اندکی متمایل به رنگ صورتی شده و چنان می‌نمود که او نیز دارد بهبودی پیدا می‌کند. دختر از این بابت خوشحال شده و از او دعوت کرد تا برای خوردن یک فنجان قهوه به خانه برود.

از راهروی پشت کلیسا به منزل نرفتند، سرافینو می‌خواست از کلیسا خارج شده و از بیرون جلوی خانه آنها در هوای آزاد بماند. زیر

دیواره، گل‌های سفید وحشی شکفته بود. در باغچه سبزیجات چرخ‌چی زد. باقالا و نخود فرنگی‌ها مملو از پروانه‌های سفید و سیاه شده بود، که گل‌های آن سبزیجات بودند. کشیش خم می‌شد تا علفها را به دقت تماشا کند، خزه‌هایی که روی سنگها را پوشانده بودند. مارمولک‌هایی که داشتند به سرعت فرار می‌کردند و او می‌خندید. مثل خنده بچه‌ای که او را آزاد گذاشته باشی.

کنچتزیونه داشت فکر می‌کرد: «اگر او این طور احساس شادی می‌کند. چرا من نکنم؟» و ناگهان حس کرد که خود او نیز خوشحال شده است، راضی شده است، راضی از آن روز قشنگ، راضی از دامنه کوه‌ها که رنگی سبز به خود گرفته بودند. راضی از آن آفتاب گرم. همان طور که داشت می‌رفت تا سینی قهوه را آماده کند گفت:

- مادرم در منزل نیست. رفته سر رودخانه رخت بشوید. تو با ما کاری داشتی که به اینجا آمده‌ای؟ نه، کشیش به خاطر خود او بدانجا آمده بود. روی نیمکت سنگی پشت در نشست و گریه را که می‌خواست به روی بغل او جهیدن بگیرد، نوازشی کرد.

- ماریا کنچتزیونه، من به خاطر دیدن تو به اینجا آمده‌ام. خیلی وقت است که آرولدو را نمی‌بینی؟

چهره دختر سرخ شد ولی جوابش حقیقی بود. سه ماه می‌شد که آن جوانک را ندیده بود. و در اندازه‌گیری آن زمان که با غم روزهای بد هوا طولانی‌تر شده بود، داشت از خود سؤال می‌کرد که چگونه دارد آن چنان به زندگی خود ادامه می‌دهد. مثل یک پیرزن تسلیم شده.

با کنجکاوی در حالیکه اندکی از این سؤال سرافینو مشوش شده

بود پرسید:

- چطور مگر؟

- گوش کن. کنجتریونه، تو باید صمیمانه با من حرف بزنی. آیا واقعاً تصمیم داری دیگر با او کاری نداشته باشی؟ آیا او را فراموش کرده‌ای؟

- نمی‌دانم. راستش را بخواهید خودم هم نمی‌دانم. انسان که قادر نیست به افکار خود دستور بدهد. به هر حال، خیلی بهتر خواهد بود که او، مرا فراموش کند. وقتی ساختمان جاده به پایان برسد و او اینجا را ترک کند. احساس رضایت خواهم کرد.

- قبل از اینکه در مورد این مسئله صحبت را ادامه دهیم باید چیز دیگری را هم به تو بگویم. ولی عصبانی نشو. من به نوبه خود به پدر بزرگ و برادرانم تأکید کرده‌ام که دیگر مزاحم تو نشوند. ولی پدر بزرگم انگار فکر دیگری در سر نداشته باشد پیوسته در فکر این است که ازدواجی را بین تو و پیتر و به راه بیندازد. سپس با لبخندی اضافه نمود: آری، خودش پیتر را برای تو در نظر گرفته و انتخاب کرده است. چون نوه بزرگ او است و آن چنان یک نفس این را در گوش من وزوز کرده که آرام و قراری برایم باقی نگذاشته است. دلیل دیگر آمدن من به اینجا، همین است. آیا واقعاً امیدی وجود ندارد؟

- یک خواستگاری درست و حسابی و رسمی است؟

- البته، اگر تو رضایت بدهی.

دختر بدون آنکه جوابی بدهد. سینی را به آشپزخانه برگرداند و در بازگشت گربه مزاحم را دور کرد و مثل کسی که عصا قورت داده باشد

کنار کشیش روی نیمکت نشست.

- تو امروز خیال شوخی کردن داری. علامت این است که الحمدالله حالت خوب است و نمی دانی من تا چه حد از این بابت خوشحال هستم. ولی بهتر است دیگر درباره نقشه های پدر بزرگت صحبتی نکنیم. خود تو اگر یادت مانده باشد به من قول داده بودی که دیگر در این مورد صحبتی نشود.

- کنچتزیونه، ولی حال تو هم ماشاالله خوب است. خیلی عوض شده ای. امیدوارم خدا به تو عمری دراز عطا کند. در نتیجه دلیلی ندارد که تو به سعادت خود، فکر نکنی. من، به عنوان دوست تو و مادرت، به عنوان یک بشر و یک کشیش، آرزوی سعادت تو را خواهان هستم. به هیچ وجه دلم نمی خواهد که تو عمر خود را این چنین غم انگیز و پوچ از دست بدهی، هدر بدهی، این طور بی فایده هم برای خودت و هم برای دیگران. وظیفه ام به من حکم می کند تا به اطرافیان خود قوت قلب عطا کنم و تو به خوبی می دانی که من تا چه حد به تو علاقمند هستم و خیر تو را می خواهم. چون می دانم که تو لایق سرنوشت بهتری از آن هستی که در تخیلات خود برای خودت تعیین کرده ای. زن، برای این آفریده شده که ازدواج کند، تشکیل خانواده بدهد، دایره زندگی را تکمیل کند، همانطور مثل مادرهای ما، مثل مادر بزرگ های ما.

دختر، که سعی داشت چندان وقعی به گفته های او نگذارد گفت:
- ساکت شو. ولی من حاضر نیستم بالا جبار با کسی ازدواج کنم که دوستش ندارم.

- این صحت ندارد. من تصدیق می‌کنم که تو مایل نیستی درباره برادران من صحبتی بشود، و اگر من اشاره‌ای بدین قضیه کردم صرفاً به خاطر این بوده است تا اندکی از تشویش پدر بزرگم کاسته باشم. من به خوبی درک می‌کنم که این پافشاری تو از روی بدخواهی نیست و نه او و نه برادران من نباید کینه‌ای از تو به دل بگیرند. ولی کنج‌تزیونه، از طرفی هم می‌بینم که تو آرام نیستی. من تو را خوب می‌شناسم، تو بیش از هر زن دیگری به عشق محتاج هستی. چرا می‌خواهی این چنین زندگی خود را تباه کنی؟ زندگی، هدیه‌ای است از جانب پروردگار و باید آن را با شادی و محبت پذیرفت.

دختر سر خود را پائین انداخت. درک می‌کرد که سرافینو دارد این حرفها را از صمیم قلب می‌گوید. در آن زندگی زاهدانه ناچیز خود دلش می‌خواست به اطرافیان خود کمکی کرده باشد، مأموریت روحانیت او چنین چیزی را به او فرمان می‌داد. بار دیگر، به‌نوک زبانش آمد تا درد و غم خود را برای او تعریف کند ولی فقط موفق شد تکرار کند:

- من بیمار هستم. سرافینو، من سخت مریض هستم و می‌خواهم به خاطر این مسئله، آری. فقط به خاطر این منظور آزاد بمانم. اگر این تنها، رضایت خاطر من است، اگر زنده بودن من هنوز می‌تواند برای مادرم مفید واقع شود. چرا باید سعی کرد تا من تغییر عقیده داده و راه دیگری را انتخاب کنم؟

- ولی هیچ فکر کرده‌ای که بدون اراده خودت، ممکن است به کسانی که تو را دوست دارند ضرر برسانی؟

او به یاد آورد. و از یادآوری این که ممکن است آرولدو نیز به خاطر او، صدمه‌ای به خود وارد آورد. چهره وحشتزده خود را اندکی بالا آورد.

- کنج‌تزیونه، خوب به حرفهای من گوش کن. در دهکده ما زنی زندگی می‌کند که مردم می‌گویند دختر نامشروع پدر تو است. پدر تو مرد شریفی بود ولی عامی بود و چندان نیز مذهبی نبود. مثل بسیاری از مردان دهاتی که به حال خود رها شده‌اند. او این دختر را از یک مستخدمه صاحب شد و بعد او را به امان خدا رها کرد. تمام دهاتی‌های ثروتمند با چنین گونه زنهایی، رابطه داشتند. جهان پر از فرزند نامشروع است. از آن گذشته، مادر این دختر، با مردهای دیگری نیز رابطه داشت و خود او نیز چندان از حق خود دفاعی نکرد. دختر با آن مادر خطاکار بزرگ شد و پس از مرگ مادر خودش شغل مادر را ادامه داد. از او پیروی کرد. اکنون در یک خانه کوچک که در میان باغچه‌ای کوچک پنهان است، زندگی می‌کند. ظاهراً چنان می‌نماید که گوئی مظهر پاکی و نیکی است و در واقع مثل لانه افعی می‌ماند. من، بارها سعی کرده‌ام تا آن زن را به راه راست هدایت کنم، ولی تمام سعی و کوشش من بیهوده بوده است. او از این سرنوشت شوم خود راضی است. مثل تمام زنهایی که همکار او هستند. مغزش معیوب است. احساس مسئولیتی در بر ندارد. ولی من امید خود را از دست نداده‌ام، امیدوار هستم که به موقع خود بتوانم او را به راه راست هدایت کنم. ولی عجالاً کاری از دستم بر نمی‌آید. ابلیس از من قوی‌تر است.

کنچتزیونه غمزده گفت: می دانم. این داستانی است که مدتها است من و مادرم را زجر می دهد، ما را کوچک کرده است. و از آنجائی که نه در زمان حیات و نه پس از مرگ پدرم، قادر نشده ایم کاری کنیم که او به سرعقل بیاید در نتیجه من بارها فکر کرده ام که لااقل از ارثیه پدرم بتوانم به این زن کمکی بکنم. ما می دانیم که او احتیاج به کمک مالی ندارد و یک بار هم پیشنهاد مرا زمین زده است. اخلاقی وحشیانه و بد دارد و در جواب پیغام داد که الهی یک روزی ما را ببیند که به خاک سیاه نشسته ایم. ببیند که کلیسای ما ویران شده است تا او بتواند با آن پول کثیف خود به کمک ما بشتابد و دست ما را بگیرد. در نتیجه بهترین کار این است که او را به حال خود رها کرده و فقط برایش دعا کنیم. ولی به هر حال، سرافینو اکنون که تو جریان او را پیش کشیده ای، بگو اگر کاری از دست من ساخته است. بلادرنگ آن را انجام خواهم داد. حاضر و آماده هستم تا به او کمک کنم.

مرد، اندکی منقلب حرف خود را از سر گرفت:

- آنچه را که می خواهم به تو بگویم چندان مسئله دلپذیری نیست. و قبل از آنکه آن را به تو بگویم. دلم می خواست از جانب تو اطمینان حاصل کرده باشم. آقای آرولدی اغلب به خانه پاسکوا، که اسم آن زن است می رود. برای چه؟ برای فرار از بدبختی خود یا برای اینکه به تو لجبازی کرده باشد؟ پاسکوا زن زیبایی است به تو شباهت دارد و گرچه از تو بزرگتر است ولی کوچکتر از تو به نظر می رسد. آن هم برای اینکه مشقت نمی کشد. زندگی آسوده ای را می گذراند و بین مردانی که به خانه او می روند، خوب بلد است کدام یک را انتخاب کند. او، از

مردان سالم، جوان و پولدار خوشش می آید.
کنچتزیونه از دهانش پریده گفت: ولی آرولدو که پولدار نیست.
ولی بلافاصله از گفته خود پشیمان شد و بار دیگر آن حالت جدی
و غمزده خود را به دست آورد.

- درست است، او پولدار نیست. ولی امکان این وجود دارد که
به زودی ثروتمند شود. لااقل از نقشه‌هایی که در سر دارد و برای این و
آن تعریف می‌کند چنین به نظر می‌رسد. حالا دیگر با همه در این مورد
صحبت می‌کند. خیلی عوض شده است. تمام روزهای تعطیل را در
میکده می‌گذرانند، موسیقی می‌نوازند، آواز می‌خوانند و بدبختانه
مشروب هم می‌خورند. درست مثل گفته‌های عامیانه، انگار او را جادو
جنبل کرده‌اند و پاسکوا نیز به جادو معروف است. ولی به نظر من، این
آقای آرولدو، مسحور تو است، در واقع تو هستی که او را جادو
کرده‌ای.

آن وقت کنچتزیونه با لحنی که ملامت از آن می‌بارید گفت:
- آه، سرافینو، از تو چنین حرفی بعید است. تازه از این حرفها
گذشته، تقصیر من در این مورد چیست؟ متأسفم که او نزد آن زن
می‌رود ولی باور کن، احساس حسادت نمی‌کنم. و تقصیر من هم
نیست که او بدانجا می‌رود. تمام مردها، یکسان هستند. و بعد، یک
روز بالاخره او اینجا را ترک خواهد کرد و همه چیز پایان خواهد
یافت.

- نمی‌دانم. گمان نمی‌کنم که این قضیه به این زودی خاتمه پیدا
کند. پاسکوا او را به خاک سیاه خواهد نشانند. شاید هم موفق شود

کاری کند که مرد مجبور شود با او ازدواج کند.
- خوب، چه عیبی دارد؟ آن مرد فلک زده نیز عاقبت به خیر خواهد شد.

- خواهر من، تو حرف مرا نمی فهمی. یا اینکه خودت را به کوچه علی چپ می زنی. آن مرد، در حال سقوط است از راه راست منحرف شده است و نتیجه این داستان او، به هر حال چیز مثبتی نخواهد بود. فقط تو هستی که می توانی و باید او را نجات بدهی.

- چند لحظه پیش داشتی از من تقاضا می کردی تا به پاسکوا کمک کرده و او را نجات بدهم. آیا بهتر نیست تا آن دورا به دست سرنوشت بسپاریم تا با هم پیوند ببندند؟

سرافینو سر خود را تکان داده و اندکی رنجیده خاطر گفت:

- حرفهای تو صمیمانه نیست. از ته قلب سرچشمه نمی گیرد. داری تظاهر می کنی. داری با من تظاهر می کنی درست همانطور که می خواهی خودت را گول زده باشی. و این چنین ما هرگز حرف یکدیگر را درک نخواهیم کرد. نه، کنجتزیونه، زندگی را نباید سرسری گرفت، زندگی چیز مضحکی نیست. لاقل برای افرادی که عقلشان سر جا است و مثل تو به خداوند ایمان دارند. گوش کن، من، آمده ام تا تو را مطلع سازم، به تو اخطار کنم. انسان با سرنوشت کسانی را که دوست دارد، بازی نمی کند. و من می دانم که تو، آن مرد را دوست داری.

دختر برای دومین بار چهره اش برافروخته شد و می خواست جوابی بدهد که دید درب چوبی باغچه باز شد و زنی که سبیدی روی

سر داشت، دارد پیش می‌آمد. زنی بود از اهالی دهکده ماریا جوزپا، او نیز کفش‌های تخت میخی به پا داشت، قدی راست داشت و قوی‌هیكل بود. مثل یک ستون بود. با دیدن کنچتزیونه چهره شاداب و سرخ و چشمان مشکی شیطنت‌آمیز او به طعنه لبخندی زد. چون دیده بود که کنچتزیونه همراه کشیش کنار هم روی نیمکت نشسته‌اند. درست مثل دو تا عاشق و معشوق.

همانطور که داشت سبد را پائین پای کنچتزیونه به زمین می‌گذاشت و پارچه روی سبد را کنار می‌زد گفت: روز به خیر، درود بر شما. این سبد را ماریا جوزپا آلیویا، برای شما فرستاده است. هدیه عید پاک است. دلش می‌خواست خودش شخصاً بیاید ولی در خانه تکانی عید پاک، روی پله‌ها زمین خورده و پایش درد می‌کند.

کنچتزیونه، بار دیگر جدی و خصمانه از جای برخاسته و به داخل سبد خیره شده بود. زن دهاتی درکنار سبد، به حالت پرستش خموده برجای مانده بود.

- می‌بینی چه نعمت خدائی است؟ کره، پنیر، تخم‌مرغ، نان و کالباس. آری، دختر جان من، همه چیزهای اعلا. دختر جان، گردن من از سنگینی سبد، هنوز درد می‌کند.

سرافینو پرسید: چرا خانم ماریا جوزپا یکی از اسب‌های خود را در اختیار تو نگذاشت؟

زن، چپ‌چپ به او نگاهی انداخت. نمی‌توانست قبول کند که ملاقات یک بچه کشیش در آن ساعت، با کنچتزیونه زیبا، صرفاً از روی تصادف و اتفاقی بوده باشد.

- نه، من دلم می خواهد پیاده راه بروم، هرکسی یک چیزی را دوست دارد. پای پیاده آمدم.

کنچتزیونه اعتراض کنان گفت: ولی این همه چیز برای من خیلی زیاد است. می توان با این همه چیز یک مغازه باز کرد.

- کشیش با لحنی جدی اضافه نمود: و یا شام و ناهاری برای فقرا تهیه کرد.

- و بعد هم من نمی دانم این محبت را چگونه جبران کنم. من چیزی ندارم تا برای ماریا جوزپا به عنوان هدیه بفرستم.

زن با نگاهش او را برانداز کرده و گفت: تو خودت طریق جبران آن را به خوبی می دانی، کافی است به او سلام برسانی.

کنچتزیونه، رنجیده خاطر و در عین حال آماده به اینکه از خود دفاع کرده باشد به طرف کشیش سر برگردانده گفت:

- به نظر غیرممکن می رسد ولی ماریا جوزپا آلبویا نیز می خواهد برای من شوهر پیدا کند. مگر من چه چیزی در بردارم که یک مرتبه همه این طور خواهان من شده اند؟ نه، زن عزیز، من قادر نیستم آن سلامی را که ماریا جوزپا انتظارش را دارد برایش بفرستم. به او از جانب من عید پاک را تبریک بگو، به او و تمام خانواده اش صمیمانه این عید را تبریک می گویم ولی بهتر است ایشان دیگر افکار بیهوده در سر نپرورانده و صرفاً مرا به عنوان یک دوست خود قبول داشته باشند. این هدیه را نیز، قبول می کنم، چون رد کردن آن بی ادبی است ولی همان طور که عیسی مسیح می فرماید آن را با فقرا تقسیم خواهم کرد. مسیح ما، آنجا در کلیسا است، روی کف زمین دراز کشیده است،

از تمام فقرا، فقیرتر. زن، دلت می خواهد او را ببینی؟
زن زانو زد.

اندکی غمگین شده و بالحنی جدی گفت: کلمات تو را باید با آب
طلا نوشت. تعداد فقیرهایی که گرسنه هستند، بسیار است. حتی آنجا
در دهکده ما، خاطرت جمع باشد، عزیز من، پیغام تو را به ماریا جوزپا
خواهم رساند و حال، مسیح مصلوب را به من نشان بده.
سرافینو قبل از آنکه آنجا را ترک کند، گفت:

-کنچتزیونه، چند نفر زن فقیر بچه دار را به نزد تو خواهم فرستاد،
به اضافه چند نفر دیگر که واقعاً مستحق هستند و غرور آنها اجازه
نمی دهد آن را بروز دهند. تو باید این نعمت خدا را با آنها تقسیم کنی.

آن جمله، مانند اشعه‌ای از آفتاب در آن روز مطبوع و آرام ولی
ابراآلود و یک رنگ برقی زد. آن روز «پنجشنبه مقدس». خاکستری رنگ
و تیره بود. با جوانه‌های درختان که همانند پر روی شاخه درختان
نشسته بودند و کوه‌های راه‌راه غمگین، مثل ببرهای خفته. ولی
آسمان، یک مرتبه باز شد، شمشیری طلائی برقی زد و درخشیدن
گرفت و درخت بادام توی باغچه پر از مروارید شد. و کوه‌ها،
شنل‌های زمستانی خود را به کناری افکندند.

مرد ریزاندامی که نه سن او معلوم بود و نه طبقه اجتماعی او،
باریک‌اندام مثل یک نوجوان، که پالتوئی مشکی و از مد افتاده. ولی
تمیز به تن داشت وارد کلیسا شد. کلاه براقی به سر داشت، سری که
مانند سر یک پرنده کوچک بی قرار بود و این طرف و آن طرف را

می پائید. دستکش به دست داشت، عصا به دست، و گالش به پا داشت. بدون آنکه زانو بزند، در مقابل مجسمه حضرت عیسی تعظیمی کرد. چنان می نمود که خیلی بیش از خود عیسی، متوجه آن پارچه قیمتی زیر عیسی است، بانوک عصا، گوشه پارچه را که تا شده بود. مرتب کرد. گل های توی گلدان را بو کرد و سپس به نزد آن دو زن رفت. در آنجا نیز به اطراف خود نگاهی انداخت. آرام نفس می کشید و با صدائی اندکی لرزان و آهسته، گفت:

- سرافینوی کشیش مرا به نزد شما فرستاده تا پیغام بدهم که او امروز نمی تواند به اینجا بیاید چون باید در مراسم نماز کلیسای جامع شرکت کند. او را در میدان ملاقات کردم و چون به او گفتم که خیال دارم به این حوالی آمده و گردشی بکنم، از من تقاضا کرد تا به نزد شما بیایم. در ضمن از فرصت استفاده کرده و از نمازخانه و عیسی زیبای شما نیز دیداری بکنم. البته کلمه «زیبا» چندان برای حضرت مسیح مناسب نیست ولی کنجتریونه نازنین ما آن چنان آن را قشنگ تزئین داده است که کلمه دیگری به فکرم نرسید. آفرین، آفرین بر تو، دخترک. ماشاالله خیلی باسلیقه هستی. خوب حال و سلامتی چطور است؟ خیلی وقت است که همدیگر را ندیده ایم.

- حق با شما است. بله، آقای دکتر خیلی وقت است که به سراغ ما نیامده اید. ولی حتماً خیلی گرفتار بوده اید. با فرا رسیدن فصل زمستان، بیماری ها افزایش پیدا می کنند.

این را داشت جوستینای خوش قلب می گفت، در غیر آن صورت مرد لبخند تلخی می زد. چون در واقع، او پیرمرد مزاحمی بود. مثل

انگل بود. و سابقاً نیز در خفا به شغل طبابت پرداخته بود. ولی پس از افتتاح بیمارستان و با متدهای جدید انتقال خون، دیگر کسی زانو نمی انداخت و در نتیجه کسی دیگر به مطب او نمی رفت و اکنون دیگر به کلی بدون مشتری مانده و نیمه‌الکلی شده و در فقر مطلق می زیست.

کنچتزیونه با یادآوری جمله سرافینو «کسانی را که واقعاً مستحق هستند و خجالت می کشند آن را ابراز دارند به نزد تو خواهم فرستاد». مسأله را درک کرد.

چهره لاغر ولی تمیز مرد، چشمان آبی رنگ او، گود رفته و خاموش، گوشه‌های پائین افتاده لب‌های خاکستری رنگ او، حتی پالتوی او که نموداری از وقار گذشته‌اش بود. همه این چیزها، دل کنچتزیونه را سخت به رحم آورد. بی اختیار انگار دارد پیری آرولدو را در مقابل خود می بیند. آرولدو که یک عمر کار و مشقت او را از پای درآورده بود، یک عمر اشتباه و فساد. از آنگونه فسادهایی که وقتی به جان مردی بیفتد مثل موریانه تا مغز استخوان او را جویده و ویران می کند. حالت منقلب کنچتزیونه که از روز قبل راحتش نمی گذاشت. به نحو کرامت و لطف مثل انفجاری بیرون ریخت.

همانند یک گدائی کردن دو جانبه گفت: گوش کنید. چقدر به شما احتیاج دارم. درست همین دیروز بود که داشتم به شما فکر می کردم، حتماً شما می دانید که من بیست روز در بیمارستان بستری بودم. عمل جراحی داشتم. ولی نمی خواهم در این مورد سر شما را به درد بیاورم چون به شکر خدا، همه چیز بروفق مراد پیش رفته است. ولی

بسیار احساس ضعف می‌کنم و نمی‌دانم چه داروئی بخورم، حوصله هم ندارم بار دیگر به بیمارستان بروم. از آنجا نفرت دارم. شما می‌توانید یک داروی تقویت برای من تجویز کنید. اگر هم مایل نیستید که حق‌الزحمه‌ای بگیرید، باید هدیه‌ای را از جانب من قبول کنید. مرد، عصای خود را روی سنگ جلوی بخاری هیزمی می‌کوبید، باغرور هرچه تمامتر گفت:

- نه، نه. این چه حرفی است. من - هیچ چیز قبول نمی‌کنم - هیچ چیز در عوض نمی‌خواهم. بیا تا نبض تو را بگیرم. ضربان نبض دختر عادی بود. ظاهرش نسبتاً سالم بود. دکتر به دیدگان او نگاهی انداخت و چشمان خودش برقی زد. - ماریا کنچنزبونه، می‌دانی درد تو چیست؟ تو به ضرورت هرچه تمامتر به شوهر احتیاج داری.

دختر خندید. دست خود را که دکتر داشت با انگشتان عصبی خود مالش می‌داد از دست او بیرون کشید.

- حالا از کجا بروم شوهر پیدا کنم؟

- ای بلا. ای دختره شیطان! از کجا شوهر پیدا کنی؟

کافی است با این چشمانت که مثل چشمان فرشته‌های دریائی است نظری به اطراف خود بیندازی. اگر دلت می‌خواهد، حداکثر تا یک ساعت دیگر خود من یک شوهر برایت می‌فرستم تا در مقابل تو خبردار بایستد.

- نه آقای دکتر، لطفاً خودتان را زحمت ندهید، عجالاً بیایید یک

فنجان قهوه به سلامتی شوهر آینده من بنوشید تا بعد.

مرد، هرگز چیزی را قبول نمی‌کرد. می‌ترسید که لطف همه از روی ترحم باشد. ولی نگاه کنج‌تزیونه و رفتار او چنان مهربان و صمیمی بود که او نه تنها قهوه را پذیرفت بلکه نان شیرینی را هم که به او تعارف کردند، برداشت و به دهان گذاشت. بعداً جوستینا گفت:

- به یاد می‌آورید آقای دکتر که من زمانی برای شما هدیه عید پاک می‌فرستادم؟ شوهر من، به شما بسیار علاقمند بود و شما را دوست خود به شمار می‌آورد و خود شما بودید که طبیب او شده بودید و او را معالجه می‌کردید. بعد از او، زندگی برای ما دو تا زن تنها مشکل شد و من دیگر نتوانستم آن طور که باید و شاید وظایف خود را اجرا کنم. ولی اکنون وضع ما بهتر شده است. در این صورت از آنجائی که من دیگر قادر نیستم پیاده به خانه شما بیایم و این دختر لجام‌گسیخته و وحشی هم حاضر نیست از لانه خود پای به بیرون بگذارد. در نتیجه اجازه بفرمائید تا هدیه عید پاک را در همین جا به شما بدهم. هدیه‌ای است بسیار ناچیز. به قول معروف: برگ سبزی است تحفه درویش. امیدوارم که آن را قبول بفرمائید.

مرد بار دیگر معترضانه گفت: نه، نه، غیرممکن است. هیچ چیز را قبول نمی‌کنم.

ولی کنج‌تزیونه دوان دوان به اطاق خواب رفته و بقچه‌ای از آذوقه آماده کرده و یک نان بزرگ نیز بدان اضافه کرد. از آن نان‌هایی که به عنوان نان مقدس، در عید پاک به دوستان و فقرا هدیه می‌کنند. و آن قدر اصرار کرد و سماجت ورزید تا عاقبت طبیب آن را قبول کرد.

- خیلی خوب، ای دختر راهزن! بده. قبول می‌کنم.

و مادر تکرار می‌کرد: تحفه درویش است.
 -بله. می‌دانم. درویش من هستم. پیر و تنها. ولی یک روزی به امید
 خدا بالاخره آن پیرزن عجوزه که اسمش مرگ است به سراغ من نیز
 خواهد آمد.

و با عصبانیت آنجا را ترک کرد و دور شد. درخشش چشمانش را
 در پشت پرده‌ای از اشک از دست داده بود.

سپس زنی وارد شد. او نیز زنی بود محترم و فقیر. او را خانم «فلفل
 قرمز» می‌نامیدند. شاید به خاطر بینی درشت و سرخ‌رنگ او که نشانه
 همان عادت بد طبیب نیز بود. او نیز شالی قدیمی و بزرگ به دوش
 انداخته بود. شالی که اکنون مانند تار عنکبوت سوراخ سوراخ شده
 بود. روی گیسوان خاکستری خود، کلاه پرداری به سر گذاشته بود. او
 نیز دستکش به دست کرده بود. دستکشی که نوک انگشتانش از آن
 بیرون زده بود. ابتدا با حالتی باوقار به کلیسا داخل شد، کفش‌های
 کهنه خود را روی زمین می‌کشاند. جلوی عیسی مسیح زانو زد که
 مانند چوپانی خفته در میان گلها و گندم‌های سبز شده، دراز کشیده
 بود. زن، مدتی دعا خواند. او نیز مایل بود غرور خود را حفظ کرده
 باشد، به مرحله‌ای که خود جوستینا رفت و او را صدا کرد و از او
 دعوت کرد تا برای صرف یک فنجان قهوه به خانه بیاید.

زن، وارد آشپزخانه شد و انگار از آن سفر خود خسته شده باشد
 رفت و جلوی بخاری هیزمی نشست. آری از آن سفر زندگی پر از
 مصیبت خود خسته شده بود چندان تعارفی از خود نشان نداد. ولی

حرص و طمعی نیز از خود آشکار نساخت. درست برعکس، با حرکاتی آرام مثل خانمهای محترم، آن دستکش‌های سوراخ شده خود را از دست درآورد، فنجان شیر و قهوه را نوشید و شیرینی هم خورد، و بقچه‌ای را هم که کنچتزیونه به طرفش دراز کرده بود، بی‌تعارف پذیرفت. کنچتزیونه آن بقچه را با منظور خاصی برای او آماده ساخته بود. زن در یک زیرزمین زندگی می‌کرد. درست مثل یک انباری. خود خانه یک طبقه بود و حیاط کوچکی داشت. آرولدو نیز در آن خانه زندگی می‌کرد. اطاقکی را از یک پیرزن دهاتی، در آنجا کرایه کرده بود. کنچتزیونه ابتدا جویای حال آن پیرزن شد.

خانم «فلفل قرمز» گفت: مریض است. دو ماه است که ذات‌الریه کرده است. خدا می‌داند زنده بماند یا نه. پیرزنی است که هیچکس را در عالم ندارد. فقط من هستم که تا آنجائی که بتوانم از او پرستاری کرده و به او رسیدگی می‌کنم.

- طبیب چه عقیده‌ای دارد. چه می‌گوید؟

- کدام طبیب؟ در این دوره زمانه کی پول دارد که پول طبیب را بدهد؟ زن بدبخت از خود من هم فقیرتر است. تنها درآمد او، آن اجاره مختصری است که آن جوانک غریبه به او می‌پردازد. جوانک بسیار مهربانی است. هر وقت از کار خود به آنجا برمی‌گردد، برای پیرزن چیزی می‌خرد، دوائی همراه می‌آورد. ولی خود او نیز جوان فقیری است. چه می‌شود کرد. ما یک مشت فقیر، خودمان به فکر یکدیگر هستیم، درست مثل یک مشت پرنده زخمی که از هم پرستاری می‌کنند. خدا خودش بزرگ است.

کنچتزیونه خوشحال شده بود که توانسته بود این چنین، غیرمستقیم خبری از آرولدو به دست آورد. پس او هنوز جوانک مهربانی بود. دلش می خواست در جویا شدن حال و احوال او پافشاری بیشتری کند ولی یک زن دیگر از راه رسیده بود. زنی که واقعاً فقیر فقیر بود. چهره‌ای بسیار لاغر و چشمانی داشت همانند چشمان یک گربه گرسنه. این زن فلکزده که شوهرش فلج بود و چند تا هم بچه داشت که همگی آنها نیز به نحوی بیمار و رنجور بودند. اغلب به نزد این دوزن می رفت. چون می دانست که به هر حال به او کمکی می کنند. این بار نیز از جانب سرافینو نمی آمد، گرسنگی خود و کسان او، او را پیش رانده بود. با دیدن خانم «فلفل قرمز» که داشت شال ریشه دار خود را به دوش می انداخت و وقار خود را حفظ کرده بود، وحشتزده به او نگاهی انداخت. وحشت او از این بابت بود که مبادا دیر به آنجا رسیده باشد. ولی آن خانم فقیر صندلی خود را به گوشه آشپزخانه کشاند تا برای او جایی باز کرده باشد، گوئی خود او صاحبخانه است. می خواست ته مانده شیر قهوه خود را به او تعارف کند. ولی جوستینا، بلافاصله فنجان دیگری قهوه داغ درست کرد و در نتیجه زن بیچاره دلش آرام گرفت و خیالش راحت شد. وقتی آن زن فقیر داشت آنجا را ترک می کرد داشت خوشحال از آنجا می رفت، کنچتزیونه، بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان بیاورد بقچه‌ای را به دست او داده بود. ولی او بیش از آن بقچه از آن همه مهربانی به رقت آمده بود. از آن لطفی که حتی آن زن فقیر دیگر نیز به او نشان داده بود.

کنچتزیونه نیز روحش شاد شده بود. تا به حال این چنین از ته دل

احساس رضایت نکرده بود. و داشت فکر می‌کرد: آه که کمک به مستحقین چه دلنشین است.

این، آن اشعه آفتابی بود که به داخل قلب تاریک او فرورفته و آن را نورانی ساخته بود و به دل او نشسته بود چیزی بود که او نیز مستحق آن بود و از آن بالا، دستی الهی آن را برایش به عنوان هدیه فرستاده بود.

هوا، تا روز عید پاک، انگار بخواهد در آن رستاخیز غم‌انگیز شرکت داشته باشد، غمناک باقی ماند. خورشید، گاه به گاه خود را نشان می‌داد ولی بعد، بلافاصله رگبار می‌گرفت و تگرگ می‌بارید. همه چیز، اشک‌ریزی حضرت مریم را به خاطر مرگ فرزندان، همراهی می‌کرد.

ولی صبح روز عید پاک هوا صاف شد. مذهبی‌ها به کلیسا سرازیر شدند و زن‌ها، غسل تعمید دادند. حتی سرافینوی کشیش نیز به نظر شاد می‌رسید.

بعداً، همانطور که مادر داشت ماکارونی خاص مراسم عید پاک را آماده می‌ساخت که با پنیر و نعناع درست می‌شود، کنچتزیونه یک قابلمه آب روی آتش گذاشت تا خود را بشوید. می‌بایستی انسان خودش را هم پاکیزه کند، به بدن خود نیز آب شادابی و تجدید زندگی را عطا بخشد.

همانطور که آب داشت گرم می‌شد، کنچتزیونه در مقابل پنجره کوچک اطاق خواب، گیسوان خود را باز کرد. فرقی در آن وسط باز

کرد. بعد، تمام گیسوان خود را مانند پرده‌ای سیاه رنگ روی چهره و سینه خود ریخت. با شانه‌ای با دانه‌های درشت، با یک ماهوت پاک کن کهنه لباس، آن را شانه کرد، و شوره گیسوانش مانند برفی فروریخت. سپس گیسوان خود را عقب زد و بار دیگر آن را شانه زد. این قدر آن را ماهوت پاک کن زد تا کف سرش سرخرنگ شد. آخر سر، پارچه‌ای آغشته به آب و صابون را به کف سر خود مالید، تمام این عملیات بدوی، گیسوان او را چنان شاداب و تمیز کرد که گوئی به نزد بهترین سلمانی زنانه رفته باشد.

همانطور که لگن آب را به اطاق خواب می‌برد، پشت سر خود درب اطاق را قفل کرد. اکنون خیال داشت بدن خود را شستشو دهد و پنج لیتر آب به نظرش مبالغه‌آمیز می‌رسید. آهسته آهسته و به ترتیب لباس‌های او روی رختخواب قرار گرفتند، جوراب پشمی، پیراهن کتانی چهارخانه سفید و سرمه‌ای. بعد، باز یک زیرپیراهنی که دور یقه‌اش توردوزی شده بود. و آخر سر آن لباده‌ای که انسان را به یاد لباده‌های زمان مسیح می‌انداخت. و اینک آماده شستشو شده بود به نظر مانند یک آمازون^۱ برنز می‌رسید که رویش را با طلا صیقل داده باشند.

و درست به چابکی یک آمازون خم می‌شد و قد علم می‌کرد. پاهای بلند خود را با لیف، صابون می‌زد، زانوهای خود را که اندکی سرخرنگ شده بودند. مثل دو تا انار که دارند می‌رسند. شکم لاغر و

۱- زن‌های افسانه‌های خدایان که پستان چپ خود را عمداً می‌بریدند تا بتوانند سوار براسب، کمان را برای تیراندازی بهتر روی سینه جای دهند.

فرورفته خود را صابون می‌زد، اندام خود را که همانند یک دختر بچه پاکیزه بود. و برای شستن پشت خود لیف را به‌شانه انداخت و آنرا شست، تا وقتی که سرانجام شستشوی او به‌پایان رسید، خود را خشک کرد.

حوله را چنان محکم به‌روی خود می‌مالید که پشتش راه راه سرخ رنگ شده بود. کمرش از سرما مورمور شده بود. نوعی لرزش از سرما که برایش دلپذیر بود. لرزشی که حرارتی را در پیش داشت، حرارتی که آن چنان وجودش را در خود گرفته بود که دلش می‌خواست همانطور برهنه برجای بماند، همانطور گیسوان خود را باز نگاه دارد. گیسوانی مرطوب، مثل شبنم. حس می‌کرد که به‌زمان نوجوانی خود بازگشته است، زمانی که برای وعده ملاقات، دوان دوان به‌سمت صخره‌های پوشیده از گل‌های مارگریت پیش می‌رفت و کلمات و نصایح سرافینو را به‌خاطر می‌آورد. کلماتی که با وجود پستان بریده و تذکرات طبیب بیمارستان، به‌او امید می‌بخشید. آری، زنده بودن. زندگی کردن، عاشق بودن، فراموش کردن غم و درد و احتیاط‌های خود. از پنجره کوچک، گشوده به‌روی آسمان، چشمان آبی رنگ آروالدو به‌او لبخند می‌زد و تصور اینکه بار دیگر به‌او نزدیک شود چندان به‌نظرش غیرطبیعی نمی‌رسید.

برای تشویق او در این فکر، چندی نگذشت که یکی از همکاران آن جوان بدانجا آمد. کنج‌تزیونه آن مرد را می‌شناخت، چون برای او نیز چند تا پیراهن دوخته بود. مردی بود مسن. ولی چهره‌ای داشت همانند یک پسر بچه، وقتی بدانجا رسید چند تا استکان بالا انداخته

بود و شوخ و شنگول بود. داشت آرولدو را مسخره می کرد و دست می انداخت. ولی کنچتزیونه حس می کرد که خود آرولدو شخصاً او را بدانجا فرستاده است.

- حالا دیگر تمام حواسش معطوف به موسیقی شده است. هرشب مثل یک جیرجیرک ساز می زند. اگر می شد فهمید که در مغزش چه جیرجیرکی جیرجیر می کند، می شد به آهنگهای او گوش داد. تمام فکر او متوجه یک نفر است و بس.

چشمان سبزرنگ خود را به روی کنچتزیونه دوخت و اضافه کرد: به هر حال، جوانک بسیار خوش قلبی است و دختر خانم. نصیحت مرا بپذیرید، این قدر نسبت به او ظلم نکنید.

- آیا کس دیگری را ندارید تا به او نصیحت کنید؟

- چرا، اگر بخواهم چنین کسی را دارم. زنی است که به خوبی می تواند آرولدو را تسلی بخشد، به مرحله ای که یک مرتبه از گیتار زدن دست بردارد. همه هم این را می دانند، ولی او زنی نیست که شایسته او باشد. من شخصاً به هیچ وجه مایل نیستم که این جوان گول آن زن را بخورد.

کنچتزیونه هنوز گفته های سرافینو را به مادر خود تذکر نداده بود. مادر او گفت:

- ممکن است بفرمائید ببینم این زن، چه کسی است؟

و هنگامی که فهمید آن زن کی است، در فکر فرورفت و چهره اش گلگون شد.

وقتی مرد آنجا را ترک کرد. رو به کنچتزیونه کرده گفت: بدون شک

می خواهد انتقام بگیرد. وضع خیلی وخیم است. آن زن حتماً خیال انتقام در سر دارد. باید آن پسرک را نجات بخشید. باید حتماً او را از دست آن زن خلاص کرد.

کنچتزیونه، زنی بود مغرور، حاضر نبود شخصاً به دنبال آرولدو راه بیفتد و او را پیدا کند. به خصوص اکنون که این مسئله بفرنج نیز پیش آمده بود. می بایستی در انتظار می ماند تا او با پای خود با اراده خود بدانجا برمی گشت. در آن صورت، آن امر نیز، بار دیگر ثابت می کرد که پسرک عوض نشده است.

اکنون، کار جاده سازی به یک سر بالائی آخرین درّه دهکده رسیده بود. داشتند دامنه کوه را حفر می کردند. سنگها را منفجر می کردند و صدای انفجار دینامیت تا خانه زن ها به گوش می رسید در فواصل انفجارها، مرغ حق ناله خود را سر می داد، انگار داشت از اینکه سکوت محیط او را به هم زده بودند، شکایت می کرد. کنچتزیونه نیز انگار شاکی بود، آرام و قرار از دست داده بود و دودل به نظر می رسید. چه بارها که صدای آن پرنده، تنهائی او را همراهی و با آن هم آهنگ شده بود. خاطرات گذشته، امید به اینکه زندگیش همانطور یکسان، ولی آرام پیش برود. ولی آرولدو مراجعت نمی کرد. و با تصور اینکه او برای مشروب خواری. درست همانطور که به میکده می رفت، به نزد «آن زن» می رفت تا با آن زهر، غم دل خود را فراموش کند، قلبش تسیر می کشید.

همانطور که روی نیمکت سنگی نشسته و داشت خیاطی می کرد.

به صدای انعکاس انفجار دینامیت گوش می داد. به صدای ناله پرنده گوش می داد و با کوچکترین صدائی از پشت پرچین، دلش فرو می ریخت. در واقع، خودش هم نمی دانست که چه می خواهد. تصور آتیه تیره و تار و نامعلوم او را لحظه ای ترک نمی کرد. و انتظار او، صرفاً از روی نوعی خرافات بود. یعنی هرچه پیش آید خوش آید. آری، می بایستی همه چیز را به عهده پروردگار واگذار کرد. او، نسبت به «آن زن» کینه ای در دل نداشت. اگر آروالدو آن زن را به او ترجیح می داد، لابد خواست خدا چنین بود. از هرچه گذشته، آن زن، خواهر او بود. شاید خواست خدا چنین بود که فرزند نامشروع پدرش می بایستی تقاص کارهای خلاف پدر را پس بدهد. در ته دل، حس می کرد که نسبت به او حسادت نمی ورزد، چون به عشق آروالدو نسبت به خود اطمینان داشت. او، حتماً بر می گشت و فقط یک اشاره کنجتزیونه کافی بود تا بار دیگر او را تصاحب کند. گاه به گاه نیز، وقتی در آنجا تنها می ماند و ساعات به کندی می گذشتند. از روی نیمکت بلند می شد و تا کنار دیواره باغچه پیش می رفت. تمام درّه، زندگی را از نو آغاز کرده بود و بوی نامعین سبزه ها به مشام می رسید. آب رودخانه از روی سنگها می گذشت و مانند یک مار نقره ای متمایل به سبزرنگ پیش می رفت. و صدای چهچه گنجشکها، صدای جریان آب را همراهی می کرد. کوهها نیز، بدون عجله، داشتند، پوشش خود را عوض می کردند. برگ درختان بلوط همانند پیاله هائی از مس به زمین می ریخت. گوئی از آتش زمستان، سوخته بودند و درختان همزمان با آن ریزش برگها، جوانه های تازه خود را نمایان می ساختند،

جوانه‌هایی به رنگ سبز قوس و قزحی. کنچتزیونه سر خود را بالا می‌برد و به آن رنگ آبی بالای قله‌های کوه نگاه می‌انداخت و آن رنگ آبی دیگر را به خاطر می‌آورد.

در باغچه آنها نیز همه چیز شاداب و نو شده بود. پیچک‌های نخودفرنگی از روی بوته‌های دیگر بالا می‌رفتند. گلهای سیکلمن رنگی سرخ به خود گرفته بودند، انگار روی آنها خون پاشیده شده باشد. کنچتزیونه یک گل مارگریت چید که لبه گلبرگهای آن صورتی رنگ بود، رنگ طلائی وسط آن مانند یک چشم در میان مژه گلبرگها می‌درخشید. آن گل را همراه خود برد تا مونس تنهایی او باشد. ولی گل بلافاصله پژمرده شد، درهم فرورفت. به خواب رفت. و او احساس ندامت می‌کرد که چرا آن طور بیهوده او را از ساقه‌اش جدا کرده است. آیا در زندگی می‌بایستی انسان مدام به موجودات معصوم آزار برساند؟

و آن غرش‌های انفجار دینامیت که به همه جا پخش می‌شد و در حفره‌های کوه فرو می‌رفت، با تندخوئی هرچه تمامتر از کوره‌راه‌های بین بوته‌ها و درختان بیرون می‌زد تا خود را به او برساند. صداهائی که در خود می‌پیچیدند و عاقبت در زیر پای او آرام می‌گرفتند. مثل کسانی که می‌خواستند دوان دوان پیغامی تهدیدآمیز را به دست او برسانند. او دلش می‌خواست از جای بلند شود، خود را نجات بخشد. انگار واقعاً چیزی قابل لمس و زنده، در پائین پای او می‌لولید. و در فواصل انفجار، صدای مرغ حق به گوش می‌رسید تا بی‌قراری او را دوچندان سازد. حس می‌کرد که هرچیز معطوف او شده است تا

به او یادآور شود که زندگی او، یک زندگی عادلانه نیست، که او مدام به راه اشتباه پای گذاشته و خطا کرده است. شاید، خیلی بدتر از آن خواهر غیرقانونی خود. ولی اگر صدای مرغ حق از جانبی به گوش او می‌رسید، از جانب دیگر غرش انفجار دینامیت به او یادآور می‌شد که آرولدو داشت یک نقب زیرزمینی را حفر می‌کرد تا بار دیگر خود را به او برساند ولی در بین راه، همانند آن گل مارگریت پژمرده و از ساقه جدا شده بود.

و یک روز، بار دیگر آن جوردانوی پیر بدانجا رفت. چهره‌اش مانند یک جلاد درهم فرورفته بود. در طول آن غیبت، قهر و خشم در دلش انباشته شده بود و اکنون، با وجود تمام سفارشات سرافینو، باز به آنجا آمده بود تا انبوه خشم و غضب خود را روی آن دو زن خالی کند. می‌خواست او را در خانه بپذیرند، چون عقیده داشت که در هوای باز، حرفها را باد همراه خود می‌برد. سر جای همیشگی خود نشست و دستانش را روی عصا گذاشت و بدون مقدمه چینی سخن آغاز نمود:

- خوب، شنیده‌ام که آن جوانک لنگ دراز شما، آن عیسی مسیح گاهی به نزد مریم مجدلیه می‌رود. عیب ندارد. همه مسائل در یک خانواده حل می‌شود. البته باید هم چنین باشد.

کنچتزیونه حس کرد که سوزنی به قلبش فرورفته است، درست همانطور که خود او سوزن را به پارچه فرو می‌کرد و از طرف دیگر بیرون می‌کشید. متوجه شد که چهره مادرش گلگون شده است. دید

که مادرش دارد غضبناک به سمت پیرمرد پیش می‌رود و می‌ترسید که مبادا آنها با هم گلاویز شوند.

ماریا جوستینا خم شد و با لحنی تهدیدآمیز گفت: به تو اجازه این را نمی‌دهم تا در خانه من، ناسزا بگوئی. اگر برای دیدن ما آمده‌ای، قدمت به روی چشم. ولی حق نداری این چنین جملاتی را بر زبان بیاوری. به تو چه مربوط است اگر مردی که از اقوام ما نیست چه می‌کند؟ او هر جا دلش بخواهد می‌رود و با هر کس که بخواهد معاشرت می‌کند و به ما ارتباطی ندارد.

- آه، اگر به تو مربوط نمی‌شود، به من خیلی هم ارتباط دارد. حیثیت دهکده در میان است.

کنچتزیونه به خود اجازه داد تا از روی مسخرگی بخندد، ولی پیرمرد این مرتبه واقعاً عصبانی شده بود، صدای خود را بلند کرد.

- عزیز دل من، بیخودی نخند. این مسئله اصلاً خنده‌دار نیست. خود تو به زودی خواهی فهمید که اصلاً خنده‌دار نبوده است. چون ساکنین دهکده ما، همه هم خر نیستند. افرادی مذهبی، افرادی نجیب و باشرافت نیز در آن زندگی می‌کنند. این غریبه‌های مفت‌خور برای چه به اینجا آمده‌اند؟ آمده‌اند باعث خرابکاری و رسوائی بشوند؟ مدام مست و لایعقل اینور و آنور می‌روند و مثل خروس اخته آواز می‌خوانند. برای چه به اینجا آمده‌اند؟ برای جاده‌سازی؟ ولی، اصلاً به چنین جاده‌ای احتیاج نداشتیم و نداریم. خودمان بلد هستیم که مثل غول‌ها از روی صخره‌ها پریده و قدم برداریم. خودمان بلد هستیم که چگونه ناگلو در آب رودخانه غوطه‌ور بشویم. واقعاً

خنده دار است که دارند روی آن نهر باریکی که من با یک قدم خود از آن رد می شوم و آنها اسمش را گذاشته اند رودخانه، می خواهند پل بسازند. و تازه دارم در مورد خود صحبت می کنم که پیرمردی بیش نیستم. نوه های من از روی آن نهر مثل بزغاله رد می شوند و هر وقت که آنها از روی نهر رد می شوند، نهر آب مثل سنگ آنها، دم خود را تکان تکان می دهد. ما، نژادی هستیم قوی هیکل و دوست نداریم گیتار در دست بگیریم. اگر هم گاه به گاه به نزد زنی مثل «آن زن» برویم، وقتی از لانه او خارج می شویم به زمین تف می اندازیم و روز بعد، خدا را به شهادت می گیریم که به کلیسا می رویم و اعتراف می کنیم.

کنچتزیونه باز تکرار کرد: به من چه مربوط است؟

بلافاصله از گفته خود پشیمان شد، چیزی را که در دست داشت در دستش لرزید. بار دیگر خیاطی را از سر گرفت، مصمم براینکه دیگر حرفی نزند. به خوبی درک می کرد که پیرمرد دارد دق دلی خود را سر آنها خالی می کند. در نتیجه باید منتظر می ماند تا او آرام بگیرد و حرفش تمام بشود. ولی ظاهراً پیرمرد به آن زودی خیال نداشت دست از وراجی خود بردارد. ماریا جوستینا سر خود را از در بیرون کرد و دو تا نوه پیرمرد را دید که پشت پرچین باغچه ثابت برجای مانده اند. گاه به گاه یکی از آنها گردن خود را دراز می کرد تا نگاهی به آن طرف بیندازد و مثل همیشه به یکدیگر مشت می زدند، به هم دهن کجی می کردند، هیچگونه شباهتی به دوتا بزغاله اصیل که پدر بزرگشان به خاطرشان آن طور باد به غیب خود می انداخت نداشتند، به نظرش مثل دو تا خرگوش ترسو می رسیدند.

به محضی که متوجه شدند زن از حضور آنها آگاه شده است خود را کاملاً پشت پرچین مخفی کردند، صدای خنده آنها می آمد که مثلاً می خواستند جلوی آن را بگیرند. پیرزن نیز از این قضیه به سر تفریح آمده بود لحظه ای فکر کرد تا به جوردانوی پیر بگوید که بزغاله هایش آنجا هستند و دارند قایم باشک بازی می کنند. ولی پیرمرد، بدون شک از حضور آنها مطلع بود چون گرچه به ابروان ابریشمی خود اخمی انداخت ولی سر خود را چرخاند و با سوتی آنها را احضار کرد. درست همانطور که برای صدا کردن سگ ها سوت می کشند.

هر دو سر رسیدند، یکی پشت سر دیگری، پیتر در سکوت می خندید و پائولو، محجوب خود را به دنبال او می کشاند. و این چنین در قاب در ظاهر شدند. هر دو، حتی برادر کوچکتر، سعی داشتند حالت تمسخر خود را حفظ کرده باشند. گوئی دلشان می خواست پدر بزرگ را به خاطر مضحک بودن وضعیت خود، مسخره کرده باشند.

آری، مضحک، با این حال کنجتزیونه از ترس لرزشی بر اندامش مستولی شد، وحشتزده شده بود که می دید خانه اش مملو از آن موجودات وحشی شده است. برای اولین بار ضعف و عجز خود و مادرش را درک کرد. می دید آنها هیچکس را ندارند تا در موارد پرخطر از آنها دفاع کند. و آن دو پسر دیوانه که بدون هیچگونه ادب، وقار و غروری این چنین خود را با تشویق پیرمرد، ظهور می دادند که انگار دارند در سیرک دلقک بازی درمی آورند، بیش از پیش او را از آنها متنفر ساخت، از دیدن آنها مضمئز شده بود. به هر حال، بی حرکت برجای

ماند، سوزن را روی پارچه ثابت نگاه داشته بود. درست به یک تابلوی نقاشی شباهت یافته بود. دلش می خواست خود را بیش از اندازه به آن دو برادر نشان داده باشد، مثل دزدی که جهت تسلیم داستان خود را بالا می برد تا بتواند جیب های او را بهتر جستجو کنند. ولی سخت در اشتباه بود. چشمان آن دو برادر از دیدن او، از روی شیفتگی باز مانده بود. دست و پای خود را گم کرده بودند. جوستینا به آنها تعارف کرد تا داخل شده و روی دو صندلی بنشینند. تازه آن وقت بود که خیال آنها اندکی از سکوت آن دو زن آسوده شد. تعارف آنها اندکی اجباری ولی به هیچ وجه خصمانه نبود. پسر بزرگتر اندکی شهامت به دست آورد. روی صندلی به این طرف و آن طرف نگاهی انداخت. پاهای خود را دراز کرد و دستی به سینه خود کوفته گفت:

- بنده، یک سرباز بی باک هستم، اندازه سینه هشتاد سانتیمتر، مثل یک میمون عظیم الجثه. شکم قوی و اشتهایم درست به اندازه شجاعتم.

پدر بزرگ که همانطور عصای خود را در دست داشت، مثل خرسی که از دیدن بچه خرس های خود حظ کرده باشد، چهره اش از هم گشوده شده بود. امیدوار شده بود.

درواقع، کنجتزیونه که خیالش اندکی آسوده شده بود. همان لحن تمسخرآمیز جوانک را به خود گرفت و همانطور که با نگاه خود سراپای او را برانداز می کرد گفت:

- خوب، بگو ببینم با این پاهای کوتاه چطور تو را به سربازی قبول کرده اند؟

برادر دیگر چنان غش غش خنده را سر داد که آب دهانش به روی چهره اش پاشیده شد و آن را با پشت دست خود پاک کرد. پیترو حس کرد ناگهان خلع سلاح شده است، نگاه کنجتزیونه به روی برادر او چرخیده بود. ابروان مشکی خود را که گوئی با ذغال رسم شده‌اند اخمی انداخت و با صدائی که به خوبی می توانست واقعاً تهدیدآمیز باشد گفت:

- بسیار خوب، تو که پاهایت مثل یک درخت چنار می ماند بیا با من مسابقه بده. نشان بده که برنده مسابقه تو هستی. بیا برویم بیرون در هرجائی که تو مایل هستی مسابقه دو بدهیم. در عرض یک آن از تو جلو می زنم، حتی اگر تو یک کیلومتر از من پیش باشی. تو را به چنگ می آورم، تو را مانند یک گوسفند سرکش روی پشت خود حمل می کنم و تا سرقله کوه می برم.

برادرش مشتی به شانۀ او زد. معلوم نبود از روی تمجید و تشویق است یا از روی سرزنش. دیگری سر خود را برگردانده گفت:

- سربه سر من نگذار، ای بچه کلاغ.

- بدبخت بیچاره، یادت نرود که ما هر دو فرزند یک مادر هستیم. این جملات، جملات زیبایی بود که دو برادر بلد بودند با هم رد و بدل کنند. و پدر بزرگ همچنان به آنها خیره شده و قادر نبود بفهمد کدام یک از آن دو بهتر از دیگری است. جوستینا، از بقیه جدی تر بود، خیالش کاملاً آسوده شده بود. سر جای خود مانند الهه ای نشسته و دستانش را روی دامن خود در بغل گذاشته بود.

- ای بچه های شیطان. حتی به مادر خودتان نیز احترام نمی گذارید.

بگذریم. حالا کنچتزیونه به شما فنجان قهوه خواهد داد. شراب نداریم. آن پسریچه کمک دست کشیش حتی شراب مقدس مراسم نماز را هم تا قطره آخر بالا کشیده است.

دو تا پسر خواستگار، هر دو یک صدا گفتند: «شاید هم برادر ما سرافینو شراب را بالا انداخته است» و از آنجائی که برادر آنها حضور نداشت و در جای دیگری بود، شروع کردند به مسخره کردن آن موجود مذهبی خانواده خود. «او فقط از شراب سفید خوشش می آید، و به همین دلیل هم چهره اش به آن رنگ درآمده است. اصلاً و ابداً شباهتی به تخم و ترکه پدر بزرگ ما ندارد».

و پدر بزرگ خود را نیز مسخره کردند تا به کنچتزیونه نشان دهند که از او نیز واهمه ای ندارند. دلشان می خواست مثال های بیشتری از شهامت و نیروی خود برای آن زن بیاورند، مثلاً چگونه می توان یک دشمن را چه در زمان جنگ و چه در زمان صلح، خونین و مالین کرده و از پای درآورد. بله، می توانستند سر دشمن را با زانوی خود خورد کنند. و یا اینکه شاخهای یک گاو نر وحشی را در دست بگیرند و یا اینکه چگونه عقاب شکار کنند که از یک گاو نر نیز خطرناکتر است. یا اینکه چگونه قادر هستند که با شاخ و برگ در دست حریق را خاموش کنند. افسوس که در آنجا، قادر نبودند این چیزها را نمایش داده و فخر فروشی کنند. پیترو که از یادآوری آن همه صفات نیک و افاده خود، سخت به هیجان آمده بود. جرأت این را به دست آورد تا با نظر یک مرد به کنچتزیونه نگاهی بیفکند. و همان طور که او می ترسید نگاه خود را روی سینه زن پائین آورد، برادر دیگر داشت احساس

حسادت می‌کرد. حسادتی پوچ. صرفاً به خاطر اینکه دلش می‌خواست از برادر خود جلو زده باشد. و مثل همیشه که با برادر خود مشت بازی می‌کرد تا برادرانه مشت بازی خود را تمرین کرده باشند، مشت به آرنج او کوبید.

پیتری لوس، آرنج خود را که درد گرفته بود بلند کرد. و لب خود را گاز گرفت و اگر پدر بزرگش درست همانند یک خرس وحشی عصای خود را بلند نکرده بود، چیزی نمانده بود تا جواب آن مشت برادر را با مشت محکمتری پس بدهد.

- ای خرها، احمق‌ها، مگر خیال کرده‌اید که در آغل هستید؟ پائولو، بس کن. کارهایی بکنید و حرفهایی بزنید که اندکی کمتر احمقانه باشد.

- خیلی خوب، پس بگذارید آواز بخوانیم. آن تصنیفی که می‌گوید «به جشن گاستای مقدس رفتم، همان که در فصل بهار پیش می‌آید». هیچ بعید نبود که واقعاً آواز را سر بدهند ولی حادثه‌ای آن شوق و ذوق را در آنها فرو نشانند. بار دیگر باز به جان یکدیگر افتاده و در رقابت با یکدیگر، می‌خواستند با هم گلاویز بشوند گوئی بخواهند از خطری که هردو را تهدید می‌کرد، از خود دفاع کرده باشند.

و همه چیز، در پیرامون و داخل آن خانه کوچک میهمان‌نواز پرسر و صدا شده بود. تازگی داشت، زندگی واقعی را نشان می‌داد.

ماریا جوزپا به‌طور ناگهانی از راه سر رسیده بود. بدون شک آن روز به خاطر حضور در دادگاه نبود که بدانجا آمده بود. دیگر به شکل مردها لباس نپوشیده بود ولی به‌هر حال البسه ضخیمی به تن داشت.

کلاهی از ابریشم مشکی به سر داشت و روی آن یک روسری که انگار صرفاً آن را برای زینت به سر خود کرده بود. یک روسری گلدار بود و رشته‌های سبزرنگی داشت که مثل علفهای دشت‌های اطراف، به دور او ریخته بود. در بالای گالش‌های بلند خود مثل چکمه‌های لاستیکی، ساق پای او، درشت و قوی و دو مهمیز براق به روی آن دیده می‌شد. پس از آنکه اسب را به زیر طاقی برد، با دستش به مرغ‌ها سلامی داد. خورجین سنگین را حمل کرده و روی نیمکت سنگی کنار درب قرار داد. از دور دو پسر جوان را در آشپزخانه دیده بود و ابروان پرپشت خود را اخمی انداخته بود. ابروانی که با پرپشت بودن ابروان جوردانوی پیر مسابقه می‌دادند. وقتی متوجه شد که پیرمرد نیز دارد با تعجب، کنجکاو و با وا همه او را نگاه می‌کند، اخم او تبدیل به خشم شد، مثل کسی که آماده مبارزه دارد به میدان جنگ پیش می‌رود.

آن دو، شخصاً یکدیگر را نمی‌شناختند. ولی پیرمرد می‌دانست که ماریا جوزپا آلیویا کیست. از ثروت بیشمار او آگاهی داشت. می‌دانست که چه زن پرمدعا و مستبدی است، حتی می‌دانست که او یک برادرزاده نامشروع و ابله هم دارد و خیال دارد او را وارث خود تعیین کند. او، آقای فلیچه جوردانو ارزشی برای او قائل نمی‌شد، نمی‌توان آن لغاتی را که در آن لحظه بدان منظور از خاطر او گذشت در اینجا بازگو کرد. با این حال بدون آنکه کوچکترین حرکتی بکند، خود را مسلح کرد. چنان خود را مسلح کرد که گوئی دارد انتظار دزدهائی را می‌کشد که خوکه‌های او را می‌دزدیدند. حاضر و آماده بود تا بدون تأمل آنها را زخمی کرده و یا به قتل برساند. تا قادر نباشند نقشه خود را

عملی سازند. و اکنون، ماریا جوزپا در مقابلش ظاهر شده بود و او می‌بایستی به هر قیمتی شده مواظب او می‌شد. آه، بله، او، وجودش از آن پسر غریبه‌ای هم که گیتار می‌زد خطرناک‌تر بود. با دیدن اینکه کنچتزیونه از جای برخواسته بود. خشم او دوچندان شد، مادرش قبل از او یک مرتبه از جای جهیده و به پیشواز میهمان دویده و چهره‌اش تغییر حالت یافته بود.

کنچتزیونه در واقع از ورود آن زن خوشحال شده بود. چون به ملاقات نامطبوع آن میهمانان خاتمه می‌داد، ولی حس می‌کرد که جریان به همان سادگی حل شدنی نبود، نمی‌دانست باید خوشحال باشد یا غمگین. جملات سرافینو را به خوبی به خاطر می‌آورد: «تو، همانند زندگی می‌مانی، مبارزه و کشمکش و امید و آرزو را در همه بیدار می‌کنی و بعد، همه را نومید، به حال خود رها می‌سازی».

نه، او مایل نبود کسی را نومید کند. او به هیچ وجه دلش نمی‌خواست کسی را بیهوده فریب داده باشد. ولی به طور مبهمی دلش می‌خواست به خاطر آن بیماری خود، از دیگران انتقام بجوید. به نحوی که بعد، بتواند غم و درد آنها را از دیدن وجود خودش که وجود نداشت، مشاهده کرده باشد. پس از آنکه با عزت و احترام با میهمان سلام و تعارف کرد و خصومت خود را نسبت به جوردانو، کنار گذاشت، بار دیگر برجای خود نشست، ولی خیاطی خود را از سر نگرفت و این بار خود او تماشاچی آن صحنه تابلوی نقاشی دیگران شد. جوانک‌ها و پیرمرد، بدون اینکه از جای خود بلند شوند با علامت سر، به آن میهمان تازه وارد سلامی کرده بودند. میهمان که از

حضور آنها، همه چیز را درک کرده و منظور آنها را می دانست، به این فکر افتاد که بدون اتلاف وقت آن قدر به شدت به آنها طعنه و کنایه بزند تا از جای بلند شده و آنجا را ترک کنند.

همانطور که خم شده بود تا مهمیز را از روی چکمه خود بردارد گفت:

- دوست عزیز من، جوستینا، یک هدیه ناقابل برایتان همراه آورده‌ام، که امیدوارم مورد پسند ماریا کنجتریونه واقع شود. البته قابل او را ندارد، او لیاقت تمام گنج‌های روی زمین را دارد... ولی... ولی... آنها می دانستند که هدایای ناقابل او عبارت از چه چیزهایی است و جوستینا آن چنان میهمان‌نواز و باادب بود که نمی توانست خود را خوشحال نشان نداده و تشکری نکرده باشد. با این حال، از اینکه خورجین را به داخل بکشاند، عجله‌ای از خود نشان نداد و همین مسئله بیشتر کنجکاوی آن سه مرد را تحریک کرد.

پیرمرد داشت از روی بدجنسی فکر می کرد: برای اینکه نظر این دو تا زن را جلب کنی، باید برایشان هدیه بیاوری. من تا به حال به این فکر نیفتاده بودم ولی به هر حال می گویند از هر جای ضرر که برگردی منفعت است. با وقاری همانند یک خان سالار گفت:

- من نیز دارم برای ماریا جوستینا یک خوک چاق و چله می کنم. او نیز شایسته این است که گنجینه‌ای را به عنوان هدیه قبول کند.

پیترو که شرم و حیای اولیه خود را از دست داده بود، بار دیگر لوس بازی خود را از سر گرفت و گفت که او، از جانب خود، به محضی که فصل مناسب فرا برسد، یک سبد ملخ، به عنوان هدیه خواهد آورد.

میهمان، به نحوی بسیار خودمانی، مهمیزهای خود را به یک میخ روی دیوار آویخت و با لحنی جدی گفت:

- یهودی‌ها ملخ می‌خوردند. و ما مسیحی هستیم و غسل تعمید داده‌ایم و با نان و غذاهای خوب دیگر تغذیه می‌کنیم، نه با ملخ. پسرک می‌خواست جواب او را پس بدهد ولی زن چنان وانمود کرد که دیگر نه به او و نه به آن دوی دیگر، وقعی نمی‌گذارد. درست همانطور که یک شب جوردانوی پیر، آن نحوه رفتار را نسبت به آرولدو به کار برده بود و او را ندیده گرفته بود. و بدون شک، جوردانو، آن را به خاطر آورد و از بابت اینکه بهتر به آن میهمان تازه وارد زخمی زده باشد و بلادرنگ از او انتقام گرفته باشد، اندکی به تقلید از خود زن، سر خود را به طرف کنج‌تزیونه برگردانده، گفت:

- به دنباله صحبت‌های خودمان، به هر حال باید به تو بگویم که آن جوانک لنگ‌دراز، همان خواستگار محبوب تو...

میهمان که طاقت از دست داده بود، بلافاصله از جای‌آذررفته و پرسید: کی؟ کی؟ دارید چه چیزهایی را از من قایم می‌کنید؟ - به حرفهای او گوش نکنید. پیرمرد، خیال شوخی در سر دارد. من خواستگاری ندارم. نه محبوب و نه غیرمحبوب و به هیچ وجه هم حال و حوصله این حرفها را ندارم.

ولی پیرمرد چنان حالش منقلب شده بود که طاقت نمی‌آورد. می‌خواست تیر دیگری از کمان خود رها کرده باشد. و هنگامی که جوستینا برای همه قهوه آورد، او با تحقیر هرچه تمامتر، فنجان قهوه را رد کرد و پس زد.

- نه. نه. خیال کرده‌ای من حاضرم این آب کثیف را بنوشم؟! سه تا استکان مشروب اعلا بالا انداخته‌ام. آن هم در چه مصاحبت خوبی، همراه رفیقم آقای فرانچسکو مارچلو، همان کسی که زمین‌های شوهر خدایبامرز تو را خریده است و حال خیال دارد زمین‌ها را به فروش برساند. چون می‌خواهد برای نوه‌های خود که دارند حقوق می‌خوانند و یکی دو تا هم طبابت، یک ساختمان چند طبقه بنا کند. البته عقیده من این است که او خیال دارد این زمین‌ها را به این دلیل بفروشد که می‌بیند این نواده‌های او که مثل نوه‌های خود من، یتیم هستند و اصل و نسب آنها به هیچ وجه ربطی به اصل و نسب ما ندارد، دارند آن سرمایه را به باد فنا می‌دهند، البته به ما مربوط نیست. ولی به شما ربط دارد، یعنی به تو جوستینا و ماریا کنچتزیونه، چون اگر شما دو نفر همانطور که آن خدایبامرز در قرارداد ذکر کرده بود. خیال نداشته باشید مجدداً آن زمین‌ها را بخرید من خودم خیال دارم آنها را از او خریداری کنم.

کنچتزیونه داشت فکر می‌کرد: آره، جون خودت! خیال داری آنها را با پول من خریداری کنی. کور خوانده‌ای!

میهمان، پاهای خود را گشاد از هم باز کرده و فنجان قهوه را بین دو دست گرفته بود. اکنون، او نیز داشت با دقت هرچه تمام‌تر به حرفهای پیرمرد گوش می‌داد و چشمانش داشت مثل دو تا مروارید سیاه برق می‌زد. ولی جوستینا را طرف مخاطب خود قرار داده بود و حتی داشت بلند و کوتاهی لحن صدای خود را اندازه می‌گرفت.

- چطور شد؟ چطور شد؟ آیا شوهر شما چنین وصیتی کرده بوده

است؟

- این قدر به حرفهای این پیرمرد اهمیت ندهید. امروز، روز عید است و مشروب در میکده‌های دهکده مثل نهر آب به جریان افتاده است.

ضربه عصای پیرمرد روی کف زمین، زمین را لرزاند و گربه را از آنجا فرار داد. ولی دیگر در آن مورد اصراری نورزید. نمی‌خواست به نظر مرد بی ادبی رسیده باشد. از آن گذشته آن دوزن، با هم مشغول گفتگو شده بودند و اعتنائی به او نمی‌کردند. انگار او در آنجا وجود ندارد.

جوستینا داشت از حال شوهر میهمان جویا می‌شد، از اخبار تازه دهکده از او سؤال‌هایی می‌کرد و با احترام هرچه تمامتر به جواب‌های ماریا جوزپا گوش می‌داد که جهت بالا بردن وقار و افاده خود چگونه داشت فقر و فلاکت آن محل را مبالغه‌آمیز می‌کرد. داشت آن طور دهکده زادگاه خود را پائین می‌آورد تا خانه خود، ثروت خود را بهتر به رخ کشیده باشد. به مرحله‌ای که کنچتزیونه حوصله‌اش سر رفت و به نوبه خود، شروع کرد به صحبت کردن با جوردانو.

خورجین هدایا همچنان در بیرون برجای مانده بود. حتماً چیز خوردنی در آن وجود نداشت. چون گربه پس از آنکه به خوبی آن را بو کشید و پنجه‌های خود را روی گلها و پرندگان پارچه آن که با نخ پشمی گلدوزی شده بودند کشید، بی‌اعتنا آن را به حال خود رها کرده و به سمت بوته‌های باقالا، پیش رفت.

هوا گرم شده و طبیعت در همه جا شکوفا شده بود. خزه‌های تازه

بیرون زده بود، مثل مخملی سبزرنگ که مرواریدهای شب‌نم به روی آن نشسته باشد، روی صخره‌ها و زمین‌های سایه‌گیر را پوشانده بود. بوی عطر نعنای مزه هوا را خوشمزه‌تر کرده بود. صدای ناقوس کلیسا از کلیسای واقع در مرکز دهکده به گوش می‌رسید، همانند یک موسیقی رقص به همه چیز شادی عطا می‌کرد. در همان حال، در آشپزخانه آن دو زن، کسانی که ظاهراً خود را دوست نشان می‌دادند و یا لاف‌ل دلیلی برای دشمنی به یکدیگر نداشتند. داشتند برای طمع پوچ خود، دل و جگر یکدیگر را از شکم بیرون می‌کشیدند.

ماریا جوزپا لبهای خود را به‌رنگ آلوسیاه بود به هم چسبانده بود. تا هم آرام‌تر به نظر رسیده و هم کلماتش نیش بیشتری در خود داشته باشند. گفت:

- به‌شکر خدا، حال شوهرم خوب است، سلامت و درخشان مثل پاپ اعظم. و گرچه هنوز پاهایش سالم است ولی خیلی کم از خانه خارج می‌شود. از این گذشته، بقیه به دیدن او می‌آیند و از حال او جویا می‌شوند. کشیش دهکده، طبیب، نایب شهردار، اسقف. حتی فقرا نیز می‌آیند تا رحمتی از جیب او دریافت کنند و او مانند حضرت سلیمان همه را می‌پذیرد و خودش در میان آنها می‌نشیند. مردی است کم‌حرف، بیشتر شنوا است. مردی است فاضل و عاقل. کسی را با کلمات خود رنجیده‌خاطر نمی‌سازد، و نمی‌گذارد که کسی هم او را برنجاند. وقتی هوا خوب است می‌رود زیر طاقی ایوان می‌نشیند، یک ایوان درست و حسابی است، نه مثل بعضی از طاقی‌های روستائی که اسمش را ایوان گذاشته‌اند در اطراف خود ستون‌های سنگی دارد،

هوای خوب از کوهستان بدانجا می‌رسد و قلب آدم با دیدن مناظر از آنجا، باز می‌شود و شوهر من در آنجا مثل حضرت سلیمان به تخت می‌نشیند و چپق می‌کشد، خیلی‌ها هم از دهات دور دست به نزد او می‌آیند تا با او درد دل کرده و نصایح او را بپذیرند.

دلش می‌خواست اضافه کند که شوهر او، به هیچ وجه به آن حیوان وحشی و پرافاده شباهت نداشت. به آن میمونی که نوه‌های خود را همراه خود به راه انداخته بود تا باعث تفریح و سرگرمی مردم بشود. ولی جملات شوهر خود را به یاد آورد که چگونه او را تنقید می‌کرد که بلد نیست جلوی دهان خود را بگیرد و در نتیجه، چیزی به حرف‌های خود اضافه نکرد.

جوستینا، شیفته گفته‌های او گفت: خانه شما هم درست عین خانه حضرت سلیمان است، مملو از گنجینه و نعمت الهی. خدا به شما برکت بدهد.

پیرمرد دلش می‌خواست مثل یک خرس خرناس بکشد: به خانه خود فکر می‌کرد، خانه‌ای یک طبقه در محله خاص طبقه پائین شهر، خانه‌ای که همیشه در تاریکی فرورفته بود. آه، واضح بود که کنچتزیونه، خانه آن زن میهمان را به خانه او ترجیح می‌داد، با تمام این احوال، او نیز مسحور گفته‌های آن زن میهمان شده بود. و دلش را به این خوش کرده بود که آن زن، در شرح رنگهای آن تابلوهای نقاشی دارد مبالغه می‌کند.

- زمستان، در آشپزخانه می‌نشینیم. نه در آن آشپزخانه‌ای که تنور دارد و در آن نان درست می‌کنیم، بلکه در آن آشپزخانه دیگر که

بخاری هیزمی دارد. اطاق بزرگی است. و اگر بگویم که مثل تالار شهرداری زیبا است چندان اغراق نگفته‌ام. البته درست است که دیوارهای آن گاه‌گلی است. ولی میزی بلند دارد و نیمکت‌های چوبی آن بسیار تمیز و خوب است، اجاق‌های هیزمی دو تا است، چون وقتی کسی بدانجا می‌آید کافی نیست که فقط از جلو به خود حرارت بگیرد، باید از عقب سر نیز گرمائی به او برسد. وقتی برف می‌بارد، مردها نمی‌توانند به سر کار خود بروند، در نتیجه همه آنها به منزل ما می‌آیند، ورق بازی می‌کنند، و شوهر من گاه به گاه، از جای بلند می‌شود و نوک پا می‌رود تا یک تنگ شراب برای آنها بیاورد. آه، آری، شوهر من، در اینگونه موارد بسیار مرد سخاوتمندی است، دلش می‌خواهد که کسانی که دور و براو هستند راضی و خوشحال باشند، از آنها خوب پذیرائی شود و اگر فقیر مستحق، که مثل یک سنگ گرسنه است، به او نگاهی بیندازد، او دست خود را به سمت او دراز می‌کند و مخفیانه به او کمکی می‌کند.

پیرمرد که دیگر طاقتش طاق شده بود، گفت: «پس بفرمائید شوهر شما را باید جزو مقدسین به‌شمار آورد.» و زن، نگاهی جدی بدو افکند، درست مثل اینکه پیرمرد آن جمله را جدی گفته باشد.

- آه، بله، البته که مقدس است. او حتماً به بهشت خواهد رفت.

پیرمرد، همانطور که داشت از جای خود بلند می‌شد گفت: بگوئید سلام ما را به آنجا برساند و برای ما دعائی بخواند.

خیلی عصبانی بود که مجبور شده بود آن چنان، دست خالی، بدون اینکه به هدف خود رسیده باشد آنجا را ترک کند. با دیدن اینکه

هر دو نوه او به چهره کنج‌تزیونه مات برجای مانده بودند، انگار می‌خواستند از وجود او حرارتی کسب کرده باشند و لبخندزنان دندان‌های محکم و سفید خود را نمایان ساخته بودند، فکر کرد شاید صلاح در آن باشد که آنها را به حال خود، در همانجا بگذارد. شاید به تنهایی بدون حضور او، بهتر می‌توانستند با آن میهمان رقیب، مبارزه کنند. حس می‌کرد که در واقع، هر دوی آنها سر حال آمده‌اند. در نتیجه بدانها اشاره‌ای نمود تا از جای خود تکان نخورند. و سپس، ناگهانی آنجا را ترک کرد و در آشپزخانه را هم پشت سر خود، چهارطاق باز برجای گذاشت.

با غیبت او، پسرها، مؤدب‌تر شدند، ماریا جوزپا اصولاً از جوان‌ها خوشش می‌آمد از آن دو پسر نیز چندان بدش نیامده بود، همانطور که پیرمرد خانه غم‌انگیز خود را به خاطر آورده بود، آن زن نیز داشت به برادرزاده نامشروع خود فکر می‌کرد. با چشم‌هایی مثل چشم‌های گاو، بی‌حالت. و دهانی که مدام باز بود، مثل جوجه‌های پرندگان که در انتظار لقمه غذایی از طرف مادر خود هستند. آه، خداوندا، چرا نعمت خود را به تساوی بین بنده‌های خود تقسیم نکرده‌ای؟ و حتی زمانی هم که عادلانه نیست، باز آن را به نظر عادلانه می‌رسانی. روی به آن جوانها کرده، با لحنی مهربان از پیتر و سؤالی کرد ولی پسر، بار دیگر آن حالت تمسخر خود را به دست آورده بود.

- من مالک دویست رأس گوسفند هستم، همه مال من هستند. البته به پای گله شما نمی‌رسد ولی به هر حال دویست تا هستند. برای بخور و نمیز کافی است، پدر بزرگ هم یک سرمایه ناچیزی در دست دارد که

البته در مقایسه با ثروت شما، هیچ است.

زن با لحنی مهربان گفت: پسر جان، بس کن. مگر نمی دانی که اهانت به بزرگتر، نشانه بی ادبی است؟ تو، عزیز دل من، به هر حال ثروتی را در دست داری که خیلی از پادشاه‌ها هم حسرت آنها را می‌کشند.

برادر دیگر، اندکی حسود، جمله او را قطع کرده گفت:

- خوب، منظورتان را فهمیدم. می‌خواهید بگوئید: جوانی. ولی جوانی به چه دردی می‌خورد؟ پیتر و مستی به‌شانه او کوفت، پائولو قد علم کرد، انگار قطعه سنگی را قورت داده باشد، ولی داشت ادا درمی‌آورد. به هر حال، سر حال و خوشحال بود. از میان در چهارطاق باز، از میان تور درخشان درختان قطعه‌ای آبی رنگ از کوه و آسمان پیدا بود. و صدای مرغ حق داشت از اماکنی مخفی، از گوشه‌های تاریک جنگل حکایت می‌کرد. در جاهائی که برای آن پسرهای تازه کار بسیار مناسب بود تا بوسه‌ای با ماریا کنج‌تزیونه رد و بدل کنند. ولی برای دختر که بار دیگر روی پارچه خیاطی خم شده و انگار رنگ سفید پارچه را روی چهره خود منعکس کرده بود، آن نغمه پرنده، به طوری غیرمترقبه پیرامون او را خالی می‌کرد، یک نوع خلاء سرد و منزوی. با این حال، گاه به گاه هنوز صدای انفجار دینامیت را به گوش می‌شنید و بعد که به خاطر می‌آورد آن روز، روز عید و روزی تعطیلی است از خود سؤال می‌کرد که پس آرولدو کجا است؟ پیش آن زن است؟ یا اینکه غم‌زده، سرگردان شده است؟ بیگانه‌ای در میان بیگانگان دیگر، او نیز احاطه شده با تنهایی و خلاء. بدون آنکه چهره

خود را بالا بیاورد، همانطور که آن دو جوانک داشتند با آن خانم میهمان شوخی کرده و گوئی او دختری جوان باشد سربه سر او می گذاشتند، او، دست خود را به زیر بغل برد. دست دیگر خود را روی بازوی خم شده خود گذاشت و چانه خود را روی آن تکیه داد: چنان می نمود که به خواب فرو رفته است.

هدیه آن میهمان، با معنی خاص خود که دو زن دیگر آن را بلافاصله درک کرده و به روی خود نیاوردند، با هدایای سابق او فرق داشت. یک روتختی قدیمی بود. پشمی بود ولی به نظر ابریشمی می رسید، سبک و نرم. اگر به آن فوت می کردی مثل بادبان باد می کرد، حتی از ابریشم هم نازکتر بافته شده بود. انگار آن را با پر بافته بودند. با رنگهای خاکستری، قرمز، زرد، بنفش، آبی آسمانی و مشکی، گلدوزی شده بود. دور تا دور آن نیز رشته هائی عتیقه داشت. اشکالی همانند فرار یک گله بچه گوسفند، صلیب و ضرب در، کبوتر و شاخه های درختان. چیزی بود قیمتی که می بایستی آن را قاب کرده به دیوار می زدی. و کنجتزیونه با نوعی احساس ترحم به این فکر افتاد که چون آن روتختی قدیمی هرگز نمی توانست روتختی بستر ازدواج او باشد، پس بهتر است در جائی مناسب خود قرار بگیرد، مثلاً در روزهای مراسم عید پاک، در زیر مجسمه برهنه حضرت عیسی.

کلمه ای بر زبان نیاورد. آن هدیه گرانبها و عجیب و غریب را قبول کرد. مادرش آن را خوب تا کرد تا در صندوق اطاق خواب، روی اجناس ناچیز خود بگذارند. کسی که یک نفس داشت حرف می زد

ماریا جوزپا بود. یک پای خود را روی نیمکت تکیه داده و داشت کیش جوراب‌های سرمه‌ای رنگ خود را محکم‌تر می‌کرد و ران‌های خود را نمایان ساخته بود که مثل ران خوک فربه و سفت بود.

- خوب، پس این دو تا بچه خوک دارند دور و بر تو موس موس می‌کنند؟ خوشگل نیستند ولی بد هم نیستند. باید هردو را با هم ذوب کرده و یک انسان واقعی واحد از آنها ساخت، آن‌طور که باید و شاید. کسی که بسیار تلخ و نامطبوع است پدر بزرگ آنها است. امیدوارم برود به جهنم. درست مثل یک گراز می‌ماند، از آن گرازهای درست و حسابی که وسط بوته‌های خاردار زندگی کرده و با مار و افعی تغذیه می‌کنند. اگر نگاهی قادر به قتل باشد، من باید تا حالا، در زیر نگاه او، صد بار مرده باشم. خدا رحم کرده که فرشته نگهبان، مراقب من است.

جوستینا که از صداقت و بی‌پرده صحبت کردن آن زن لذت می‌برد به هر حال به خاطر دفاع از پیرمرد گفت: نه، مرد بیچاره، بدجنس نیست. مرد شریفی است، مدام غرولند می‌کند ولی آزارش حتی به یک مارمولک هم نمی‌رسد. البته نوه‌های خود را خیلی دوست دارد و سعی می‌کند در مورد آنها از چیزی کوتاهی نکرده باشد.

- عقیده شما درباره آن پسرها چیست؟

- نمی‌دانم. باید این را از ماریا کنچتزیونه سؤال کرد.

- ماریا کنچتزیونه عقیده‌ات در این مورد چیست؟

- اولین باری است که آنها را می‌بینم، برایم علی‌السویه هستند.

میهمان که خیالش آسوده شده بود تصدیق کنان گفت: خوب، از

بابت جسمانی، کستانته من از آنها قوی‌هیکل‌تر است، از آنها خوشگل‌تر است. درست است که خیلی ساده‌لوح است ولی تو می‌توانی او را مثل موم در دست خود گرفته و نرم کنی و هرچه بخواهی از او بسازی.

کنچتزیونه با لحنی مصمم و غمگین گفت: من، از او هیچ چیزی نخواهم ساخت. باز هم تکرار می‌کنم. من، هرگز با کسی ازدواج نخواهم کرد. اگر شما مایل هستید که دوست ما باقی بمانید، قدمتان روی چشم، ولی بهتر است دیگر بدینگونه مسائل اشاره‌ای نکنیم.

ولی مسئله در این بود که هیچکس حرف او را قبول نکرده و باور نمی‌کرد. ماریا جوزپا داشت به آن غریبه لعنتی فکر می‌کرد. همان که پیرمرد نیز اشاره‌ای به او کرده بود. همه چیز زیر سر او بود. حتماً ماریا کنچتزیونه، عاشق او بود. و یک مسئله‌ای مانع شده بود تا با او ازدواج کند. ولی به خاطر عشق او، خواستگاران دیگر را هم جواب می‌کرد. می‌بایستی او را از میان برداشت. می‌بایستی کاری می‌کرد تا آن بیگانه مزاحم را از آنجا بیرون کنند، باید به هرنحوی شده از شر او خلاص می‌شد.

در حین آنکه داشتند غذا می‌خوردند سعی کرد بهتر و بیشتر از قضیه آرولدو سر در بیاورد ولی آن دو زن نم‌پس نمی‌دادند و او تصمیم گرفت که شخصاً به تحقیقات لازمه بپردازد. گفت که باید به شهر رفته و از یکی از آشنایان خود دیدن کند. با قدم‌هایی مصمم و بلند آنجا را ترک کرد. یک ساعت بعد، مجدداً بدانجا مراجعت کرد. ولی ظاهراً تحقیقات او به نتیجه‌ای نرسیده بود، چون راضی به نظر

نمی‌رسید، مثل کسی که بیخودی و بی‌نتیجه به جایی رفته باشد. و با همان قیافه ناراضی سوار اسب خود شد و از آنجا رفت.

ماریا کنچتزیونه که در پائین محراب زانو زده بود، داشت دعا می‌خواند:

- «یا حضرت مریم، مادر عیسی مسیح، کاری انجام بده تا آنها دست از سر من بردارند. از تو تقاضا دارم تا وقتی مادرم زنده است مرا زنده نگاه داری، نمی‌خواهم غم او را به خاطر مرگ خود در نظرم مجسم کنم. پس از آن هرچه را که خودت صلاح می‌دانی انجام بده. من بنده و کنیز تو هستم. به هر عملی حاضر و آماده هستم. نه، من از غم و درد وحشتی ندارم. از گناه کبیره می‌ترسم. و این همه آدم که استخوان‌های خورده شده مرا محاصره کرده‌اند، درست مثل یک مشت سنگ گرسنه مرا به وحشت می‌اندازند. باعث می‌شود تا من با نفرت، با غضب و خودپسندی مرتکب گناه بشوم، آری. خودپسندی. چون گاه بیهوده به این فکر می‌افتم که شاید تمام این رقابت‌ها، این تمایل، نسبت به وجود خود من است، در حالیکه آنها همه به فکر خود هستند. و فقط می‌خواهند نقشه‌های حقیرانه و استفاده شخصی خود را عملی سازند و بس و اگر بفهمند که مرضی وحشتناک که از هر مرض دیگر خطرناکتر است مانند ماری زهرآلود در سینه من لانه کرده است، بدون شک همه آنها از من فرار خواهند کرد. آری، همگی پا به فرار می‌گذارند، درست همانطور که از جذامی‌ها فرار می‌کنند. یا حضرت مریم، خودت به من کمک کن تا آنها مرا به حال خود بگذارند، درست

مثل پیرزنی که در جهان فقط مالک یک وجب زمین است تا روی آن بمیرد و زیر آن دفن شود».

سه بار پشت سر هم دعا را خواند، چون مادر عیسی مسیح روی خود را از کسی که همانند یک دوست صمیمی بدو پناه می‌برد، به زمین نمی‌زد. دعای او را مستجاب کرد. عطر شدید گل‌های زنبق که ماریا کنچتزیونه نمازخانه را با آنها تزئین داده بود، عطر بوته‌های وحشی، گل‌های سیکلمن و سایر گل‌های صحرائی از پنجره کوچک مشرف به درّه داخل می‌شد و تا ته قلب او فرو می‌رفت. و آن همه دینامیتی که مانند انفجار کوه آتش فشان از صبح سحر، بار دیگر آغاز شده بود، تمام این چیزها وجود او را می‌لرزاند و انگار داشت قلب او را تکه تکه می‌کرد، درست مثل قطعات سنگ کوهستان که خورد شده و به اطراف پاشیده می‌شد. دعای او بیشتر به خاطر این تهدید بود تا به خاطر اصرار خواستگاران. آن اصرار مدام، آن فکر ثابت در خون خود او جریان داشت، در شور شدیدی که به زندگی در دل داشت، ترس از آن مرض، ترس از درد، ترس از مرگ.

مدتی طولانی در پائین نمازخانه، زانو زده برجای ماند. و آهسته آهسته روی زانوان خود خم شده و روی زمین در خود فرو رفت، لم داد. مثل کسی که برای خود پناهگاهی یافته باشد، مثل یک نفر فراری که دارد از دست خودش فرار می‌کند. کلیسا هنوز سرد و خاکستری رنگ بود. عنکبوت‌ها نیز خود را مخفی ساخته بودند و مسیح، برهنه و زردرنگ روی آن صلیب سیاه‌رنگ با چهره‌ای که به سمت چپ خم شده بود، چنان می‌نمود که از دست تاج خاردار روی سر خود عاجز

شده است. دختر، مثل یک مادر برای او دلسوزی می‌کرد. دلش بیشتر برای آن مسیح می‌سوخت تا برای آن مسیح در طفولیت که پاهای چاقالوی خود را داشت تکان تکان می‌داد، گوئی بخواهد اولین قدم‌های خود را روی ماه و ستارگان برداشته باشد. دلش می‌خواست مجسمه مسیح را از روی صلیب جدا کند، مسیحی قهوه‌ای رنگ که گرچه درد می‌کشید ولی تسلیم سرنوشت خود شده بود. دلش می‌خواست او را روی آن روتختی تازه دراز کند، او را به دست گلهای دست دوزی شده بسپارد تا در آنجا، مثل میان گلهای روزهای عید پاک، آرام بگیرد.

و با آن تشابه، عمیق‌تر و بیشتر، با اراده به آرولدو فکر کرد. به نظرش رسید که مسیح به نحوی به او شباهت یافته است.

- یا حضرت مریم، ای مادر مسیح، مهر او را از دل من بیرون کنید، کاری کنید که او اینجا را ترک کرده و به سرزمینی دوردست مهاجرت کند، به آن طرف دنیا، تا اینکه من دیگر قادر نباشم خبری از او به دست بیاورم، امیدوارم او در زندگی مرد سعادت‌مندی بشود، مرتکب گناهی نشود و همانطور مثل زمانی که با او آشنا شدم. خوش‌قلب و خوب و مهربان، برجای باقی بماند.

ولی چهره زنده و واقعی آن مرد، آن امواج طلائی موهای او که اندکی نقره‌فام بود، رنگ آبی پر از تمنای چشمان او، و بیش از همه دهان شهوت‌انگیز و درعین حال پاک و معصوم او روز و شب او را تنها نمی‌گذاشت، حتی در خواب نیز دست از سر او برنمی‌داشت، به‌خصوص در خواب، جایی که او قادر نبود بر علیه احساسات

حریصانه جوانی خود، اراده‌ای از خود نشان دهد. اغلب در خواب، خاطرات او به هم می‌ریخت، به هم آمیخته می‌شد. تصویر آلوده آن «دیگری» جلو می‌آمد. آن وقت اضطرابی شدید قلب او را در خود می‌فشرد، انگار آن مردی که مرده بود، از جهنم پای به بیرون گذاشته و تبدیل به عصاره ابلیس شده است، عصاره خطا، غم و دردی که پایانی در برندا داشت. سراپا خیس از عرق از خواب می‌پرید، بار دیگر به جهان واقعیت پای می‌گذاشت و به فکر فرو می‌رفت که شاید آن مرض، تقاصی بود که او می‌بایستی پس بدهد. خداوند، در سرپل صراط بدون شک آن را از یاد نبرده و آن را به پای او حساب می‌کرد.

تصویر دیگری، آن نیز اندکی شیطانی، تصویر مدیر بیمارستان بود. او اولین کسی بود که مثل یک قاضی، قبل از هرکس دیگر او را در آن دادگاه عدالت، محکوم کرده بود. گاه به این فکر می‌افتاد که جهت معاینه، همانطور که خود او سفارش کرده بود، بار دیگر به نزد او برود. ولی از این فکر وحشتزده می‌شد، می‌ترسید آن جراح به او اطلاع دهد که مرض ریشه دوانده است و مرگی تدریجی دیگر چندان دور نبود. و او دلش نمی‌خواست بمیرد، می‌گفت به خاطر مادرش می‌خواهد زنده بماند ولی در واقع صرفاً به خاطر غریزه زنده بودن بود و بس. عشق چه اهمیتی داشت، بچه‌ای را از خود برجای گذاشتن صرفاً برای ادامه نسل، چه اهمیتی داشت، آن تغذیه سطحی که همه از زندگی توقع داریم چه ارزشی داشت، هنگامی که فقط یک تکه نان برای زنده ماندن کافی است تا بتوانیم به زندگی ادامه داده و خداوند

متعال را شکرگزاری کنیم؟ کنجتزیونه تحصیل نکرده بود. کتابی به جز کتاب دعا نمی خواند ولی دختر باهوشی بود. انزوا و خصوصیات اخلاقی اجدادی او، هرروز نوعی تفکر فیلسوفانه را در او بیشتر تقویت می کرد. مفهوم زندگی را بیشتر درک می کرد. به خوبی درک می کرد که بیماری او در مقایسه با عشق، مانند یک سد بود، مثل یک نذر بود، ولی مانعی بود مثل سایر موانع. و او می بایستی با غریزه خود مبارزه می کرد، با رؤیاهای خود در خواب، با همان مانعی که خود تبدیل به غریزه ای شده بود. ولی او نیز مثل تمام کسانی که روحیه ای بسیار حساس دارند، از غم خوردن، و مزه مزه کردن درد، لذت می برد.

آن روز دوشنبه مادرش برای رختشوئی به سر نهر رفته بود. آب نهر کم شده بود ولی به هر حال برای رختشوئی کافی بود. کنجتزیونه در سایه خانه نشسته و امیدوار بود که کسی بدانجا نیامده و مزاحم او نشود. سوزن به دست، با پیراهنی که داشت برای همکار آرولودو می دوخت و صدای انفجار دینامیت که از دوردست به گوش می رسید و به او درود می فرستاد. ولی امید او چندان نپائید، سر و کله آن طبیب بدون جواز پیدا شد که داشت از پشت درب باغچه رد می شد، دکمه های پالتوی خود را تا زیر یقه بسته بود، انگار زمستان هنوز تمام نشده باشد. او، اغلب برای گردش بدان حوالی می آمد، البته وقتی که هوا خوب بود. گاه به گاه توقف می کرد و به زمین خیره می شد انگار یک شیئی گمشده را روی زمین دیده باشد. چیزی که او به هر حال بدان دست نمی زد، آن را از روی زمین بر نمی داشت، چیزی که باعث

دردسر او می شد.

ولی آن شیئی چیزی نبود. به جز مارمولکی که داشت از میان علفها لول می زد، مثل یک ماهی در امواج. یا گروهی مورچه در اطراف لانه‌ای بسیار کوچک که خودشان حفر کرده بودند و یا یک دسته گل قرمز رنگ روی یک بوته و یا حتی یک قطره شبنم ساده و در عین حال زیبا که تمام شگفتی گیتی را در آن وجود ناچیز خود منعکس کرده بود.

کنچتزیونه فکر کرد: شاید گرسنه است، دو سه روز است که چیزی نخورده است. به سمت او پیش رفت، او را به داخل کشاند و یک صندلی راحت برای او به حیاط برد. مرد، با حالتی بین غم و شادی، همانطور که چند لحظه قبل قطره شبنم را نگریسته بود، به او خیره شده، و داشت می گفت: حالتان چطور است؟ حالتان چطور است؟ برای او، در این جهان، همچنان همه چیز شگفت انگیز می نمود. درست مثل یک بچه کوچک که برای اولین بار در عمرش چیزی را می بیند و با کنجکاوی آن را برانداز می کند و به هر حال، چیزی از آن سر در نمی آورد. دلش می خواهد آن شیئی را لمس کند، ولی از ترس، جرأت نمی کند، ترس، نه به خاطر اینکه آن شیئی را نابود سازد، بلکه به خاطر اینکه مبادا آن شیئی او را نیش بزند. به همین دلیل بود که آن طبیب را از گروه علماء واقعی که برایشان هیچ چیز تازگی و حیرت ندارد طرد کرده بودند. و او، همچنان، در طریق زندگی به اشتباه خود ادامه می داد. مثل پسر بچه‌ای که از ترس تنبیه، از خانه فرار کرده باشد. ولی از این آوارگی خود از این بیکاری خود، راضی و خوشحال بود

حتی گرسنگی را هم به خاطر آن تحمل می‌کرد. کنچتزیونه اصرار ورزیده گفت: حال شما چطور است آقای دکتر؟ از دیدن اینکه سر او مثل سر جوجه‌ای که در انتظار لقمه‌ای از طرف مادرش باشد. دارد به هر طرف می‌گردد، درک کرد که باید به او چیزی تعارف کند. چیزی که در ضمن باعث رنجش او نیز نشود. شراب که نمی‌شد، آن هم در آن ساعت روز، قهوه، خیلی مختصر و ناچیز بود. به یاد آورد که کاکائو دارد و شیرینی‌هایی که قطعات آن بزرگ بود. و منتظر موقع مناسب ماند تا فنجان شیرکاکائو به او تعارف کند و آن را با مهربانی و میهمان‌نوازی درست آن طور که شایسته یک خانم میزبان بود. جلوی بگذارد. مرد، همچنان به او خیره مانده بود. چشمان او که اندکی شیری رنگ بود، با درخششی تسکین خود را نمایان ساخت. از آن نگاه، دل کنچتزیونه نیز تسکین یافت.

بعد، مرد گفت: کنچتزیونه، می‌بینم که لاغر شده‌ای. ولی چه می‌شود کرد. فصل بهار سررسیده است، فصل بهار برای زنها چیز خطرناکی است. زن‌ها نیز مثل خاک زمین، در این فصل احتیاج دارند که شکوفا بشوند، از زندگی لذت ببرند. حاصلخیز بشوند. بذرافشانی بشوند. و عشق، بهترین بذر آنها است. وقتی عشق وجود داشته باشد، همه چیز وجود دارد، در زندگی چیز دیگری جز عشق وجود ندارد. چون خود زندگی عصاره عشق است، آغاز و پایان آن است. تو، دوست گرامی من، اگر ده سال پیش ازدواج کرده بودی، تا حالا سه چهار تا فرزند داشتی که دور و بر تو، وسط گلزارها بگردند. مصاحب پرندگان، و بیش از همه، مصاحب قلب تو باشند ولی تو، شاید فقط

به چیزهای پوچ زندگی اهمیت داده‌ای و حال می‌بینی که داری لاغر می‌شوی، تدریجاً داری تحلیل می‌روی، مثل بادامی می‌مانی که هنوز نرسیده است، در وسط چوب خود، خشک شده باشد.

کنچتزیونه داشت اولین عشق خود را به یاد می‌آورد، داشت به آن جنایتی که بی‌اراده مرتکب شده بود فکر می‌کرد و در ته قلب، جملات آن پیرمرد را تصدیق می‌کرد. ولی اکنون که آفتاب درآمده بود و همه چیز را واضح و درخشان ساخته بود دیگر مایل نبود تا خود را به دست اشباح گذشته بسپارد. در نتیجه لبخندی زد که تمام دندان‌های سالم او را نمایان ساخت.

- بادام خشک هم خوب چیزی است، شاید از بادام تازه هم بهتر باشد. با آن شیرینی می‌پزند. و بعد بلافاصله اضافه نمود: ولی من دیگر جوان نیستم، پیر شده‌ام، خشک شده‌ام. مثل بادام خشک و کهنه، کرم گذاشته‌ام.

- نه، دوست نازنین من، تو داری خودت را گول می‌زنی. کافی است نگاهی به چشمان تو انداخته شود. تو مثل یک دختر کولی می‌مانی که لباس راهبه‌ها را به تن کرده باشد. خوب بهتر است واقعیت را در نظر بگیریم: با من درد دل کن. با من مشورت کن. من هنوز آن قدر عقلی برایم برجای مانده است تا نسخه مناسبی برایت بنویسم. داروی خوبی را تجویز کنم.

یک عصای کوتاهی که معمولاً جوانان خوش‌پوش به دست می‌گیرند، در دست داشت آن را نیز به خوش‌پوشی همیشگی خود اضافه کرده بود. آن را به هوا می‌انداخت و مانند جوانی زبردست، از

هوا در دست می‌قاپید. دخترک با دیدن آن بازی که در مورد او بس مضحک به نظر می‌رسید، خودش نیز لحنی شاعرانه و مضحک به خود گرفت، لحنی مصنوعی که داشت به مرد می‌گفت که بله، او عاشق است. اما عاشق کسی است که نمی‌تواند با او ازدواج کند چون او یک مرد متأهل است. گرچه خانواده‌اش در اینجا نیستند. و داشت به همکار آرولدو فکر می‌کرد. همان که داشت برایش پیراهن می‌دوخت، او را زیبا جلوه داد، او را جوان کرد و عاقبت از بابت آن همه اختراع خود، با تفریح خنده را سرداد.

- عزیز دل من، تو داری مرا دست می‌اندازی. من این شخص را می‌شناسم. او پیرمردی است که از من هم پیرتر است.

پس از آنکه بازی با عصای خود را کنار گذاشت، اضافه کرد: ولی عشق که به سن ارتباطی ندارد. و دست زرد رنگ و کوچک خود را جلو برد، رگ‌های دستش مثل زالوهائی بودند که در زیر پوست چروکیده او شناور بودند، سعی کرد دستی به او مالیده باشد.

زن، سراپا لرزید، مضمّن شد و فکر کرد که حتی مردگان نیز او را به حال خود رها نمی‌کنند، از روی انتقام، همانطور که روی نیمکت خود را عقب می‌کشید گفت:

- نه، نه، او مرد پیری نیست. جوان است. حتی از خود من هم جوانتر است. از آن جوانهائی است که بادام را با پوست چوبی خود با دندان خورد کرده و می‌جوند. ولی متأهل هم نیست. آزاد است خوشگل است، سالم است، مهربان است. موهای سرش مثل ابریشم طلائی است و چشمانش، دهانش به رنگ گل است، آری، رنگ آن

گل‌های گندم، رنگ آن اطلسی‌ها. بهتر بگوییم، دهانش از این گل‌ها هم خوش‌رنگتر است. مثل گوجه قرمز می‌ماند، مثل یک گوجه رسیده که ترک خورده و شهد آن بیرون زده باشد. خیلی هم قد بلند است.

- و طبعاً به تو دارد خیانت می‌ورزد؟

- باکی؟ شما از کجا می‌دانید؟

- والله، دقیقاً نمی‌دانم. تصور می‌کنم معشوقه‌ای داشته باشد. در دهکده ما، یک عالم دختر خوشگل وجود دارد که دنبال مرد هستند خیلی هم درست است. باید این طور باشد. طبیعت چنین امر می‌کند. و اگر تو، این قدر افاده می‌کنی و مثل انجیر هندی که اگر بخواهی آن را به دهان بگذاری باید آن را به دقت با چاقو از پوست تیغ‌دارش بیرون آوری، در نتیجه واضح است که این جوانک تو به جانب دیگری روی می‌آورد. علاوه بر این که او در اینجا بیگانه هم هست.

یک بار با یک جوانکی اهل شمال آشنا شدم که دلش می‌خواست میوه تیغ‌دار انجیر هندی را بخورد، و چون نمی‌دانست که باید پوست آن را کند، آن را همانطور با پوست و تیغ درسته به دهان گذاشت. وقتی به مطب من آمد، دهانش مثل یک اجاق آتش گرفته بود. و مدتها طول کشید تا زخم دهانش خوب شود. این جوان غریبه تو هم می‌رود به نزد درخت سیب، به نزد درختهای میوه که خوردنش دلپذیر و آسان‌تر است. از تمام این حرفها گذشته، اهالی بیگانه مشهور به خیانت‌کردن هستند و گاه نیز آن را بی‌اراده و از روی ساده‌دلی انجام می‌دهند، در آن واحد عاشق دو سه تا دختر می‌شوند و به کیفیت آنها چندان اهمیتی نمی‌دهند. البته اهالی خود ما نیز به چنین چیزی وقعی

نمی‌گذارند. و اغلب زنی که اصلاً کیفیت ندارد ولی در هنر عشق‌ورزی مهارت دارد آنها را به‌چنگ خود درمی‌آورد. چون حتی زیرک‌ترین روباه‌ها نیز به‌دام می‌افتند.

دختر که می‌دانست تمام این صحبت‌های پیرمرد اشاره به آرولدو است گفت:

- در این مورد این طور نیست. نخیر، چنین نیست. در مورد من فرق می‌کند. مسئله در این است که من، هرگز در مسائل عاشقانه اقبال نداشته‌ام. تقدیر من چنین بوده است. سرنوشت من این بوده است. بداقبال بوده‌ام.

- تمام اینها حرف مفت است. تقدیر دست خود ما است. اگر من آدم زرنگی بودم، اگر توانسته بودم مشتری‌های خود را گول بزنم. اگر توانسته بودم جیب آنها را ببرم، آن وقت به‌من نیز احترام می‌گذاشتند. و آن وقت، اکنون به‌این روز نمی‌افتادم، مثل یک کارگر پیر و بی‌کار. در عوض همیشه باوجدان بودم. همیشه درستکار بوده‌ام و اگر مرضی به‌زالو احتیاج نداشت، چنین چیزی را به‌او تجویز نمی‌کردم، و اگر مرضی را به‌خوبی تشخیص نمی‌دادم. مریض‌ها را به‌نزد طبیبی می‌فرستادم که لیسانسیه طب بود.

یک بار، یک خانمی اعیان، از اهالی دهات کوهستان به‌نزد من آمد، خیال می‌کرد سرطان گرفته است و به‌هر قیمتی شده بود می‌خواست که من او را مخفیانه عمل جراحی کنم. چون در ده او، مرض او، مثل جذام، مرضی بود که خجلت‌آور بود. من، تقاضای او را رد کردم. او، صرفاً اعصابش خراب بود و بس. وسواس

داشت. به نزد یک طبیب دیگر رفت و یک پستان او را عمل جراحی کرده و برداشتند. یک عالم هم از او پول گرفتند و بعد، این طبیب جریان را برای همه تعریف می‌کرد و غش غش خنده را سر می‌داد. آری، عزیز من، جهان مملو از این آدمهای موزی و زرنگ است. خوب، داشتم درباره این معشوق موطلائی تو صحبت می‌کردیم نه؟

قلب کنچتزیونه به طپش افتاده بود. حس می‌کرد که دستی نامرئی دارد قلب او را در خود می‌فشارد. دستی که آن دست سوخته از کار آرولدو نبود، نه، دست او نبود که همانند دست یک بچه کوچولو، معصوم بود. دست امید پوچ بود که آن طور قلب او را در خود می‌فشرد. امید پوچ اینکه آن مرد طبیب شاید داشت راست می‌گفت، شاید آن دکترهای بیمارستان سر او را کلاه گذاشته بودند، او را فریب داده بودند. شاید مرض او، صرفاً زائیده تخیلاتی واهی بود و بس. در انتظار مانده بود که پیرمرد مثال‌های دیگری نیز بیاورد، ولی طبیب داشت و راجی می‌کرد و حرفهای نامربوطی می‌زد. مثلاً داشت می‌گفت که وقتی بچه بود خیال می‌کرد که از کلیسای «مریم منزوی» یک نقب وجود دارد که به انتهای درّه به غاری منتهی می‌شود، به جایی که پرنده در آن پر نمی‌زد.

- آباء و اجداد تو، خدایا مرزها، از این نقب جهت عملیات راهزنی خود استفاده می‌کردند، لااقل مردم چنین می‌گفتند، از سوراخی در کلیسا، در زیر محراب، به نقب پای می‌گذاشتند و از آن غار انتهای درّه بیرون می‌آمدند و مانند اسب سواران آواره، به جستجوی پول،

به راهزنی خود ادامه می دادند، با پولی که به دست می آوردند، وارد غار می شدند. گوسفندهای سربریده و سایر آذوقه ها در آن غار، مانند یک سردخانه، برجای می ماند و نمی گندید.

کنچتزیونه که اندکی داشت خشمگین می شد گفت:

- باید به شما بگویم که این کلیسا را پدر بزرگ من ساخته است. مردی بسیار شریف و نجیب، درباره او هرگز کسی حرف بدی نزده است. کسی جرأت نکرده است به او تهمتی بزند.

دیگری پوزخندی زده، گفت:

آیا تو پدر بزرگ خودت را دیده بودی؟ نه. در اینصورت بیخودی قضاوت نکن. آری، باید تصدیق کنم که پدر تو مردی بود، بسیار فعال و نجیب و مذهبی و درستکار. مادر تو نیز انگار زنی است شایسته کتاب انجیل. تو، عزیز من، به هر دوی آنها شباهت یافته ای، مثل میوه ای از یک درخت پیوندی که به هر حال، یک نوع طعم وحشی و نامعلوم در خود دارد.

تو، همزمان هم خوب هستی و هم بد. دختر واقعی حوا هستی، که دلش می خواهد سب را از درخت چیده و به دهان بگذارد و اگر این کار را نمی کند، صرفاً به خاطر این است که مکافات مادر خود را به خاطر می آورد.

خوب برگردیم سر مسئله آن نقب زیرزمینی. شاید چندان هم صحت نداشت که درست از داخل کلیسا سرچشمه بگیرد، چون آباء و اجداد تو خیلی خرافاتی بودند و در نتیجه حاضر نمی شدند درست جلوی چشم حضرت مریم به آن چاه فرورفته و به راهزنی به راه بیفتند.

زمین‌های این حوالی تماماً متعلق به آنها بود. جنگل تا اینجا ادامه داشت. بزغاله‌ها و خوک‌ها در این زمین‌ها، چرا می‌کردند. احتمالاً در همین جایی که ما دو نفر، مثل دو تا کبوتر بی‌گناه نشستیم، کلبه آنها بوده است شاید هم اندکی آن طرف‌تر، نزدیک آن صخره بود. و نقب از آنجا آغاز می‌شد و روی آن را با خاک و برگهای خشک پوشانده بودند.

- شما دارید یک قصه تعریف می‌کنید. بروید این قصه‌ها را برای این مرغ‌ها تعریف کنید. نه برای من.

درواقع درآلونک مرغها که بانی حصار شده بود، چند تا مرغ سفید و سیاه، زرد و گل‌پلنگی دیده می‌شد و در وسط آنها، سلطان آنها با تاج سرخ رنگ خود به روی سر، تاجی همانند یک گل شقایق. چند مرغ دیگر در پشت پرچین معلق روی یک پا، یک چشمی نگاه می‌کردند و گویا واقعاً دارند به دقت گفته‌های طبیب را گوش می‌کنند. - درباره آباء و اجداد تو داستانهای وحشتناکی تعریف می‌کنند. یک پسر بچه‌ای که برای چیدن تمشک به این حوالی آمده بوده است، ناپدید شد و دیگر هرگز از او خبری نشد. ظاهراً دیده بوده که چطور دریچه آن نقب باز شده است. به هر حال دیگر پیدایش نشد. صدای جیغ مادر آن بچه تا هفته‌ها، شنیده می‌شد، عاقبت هم از غصه دق کرد و مرد. البته من شخصاً به نفرین عقیده ندارم، حتی آه و نفرین مادری که بچه او را به قتل رسانده باشند. خرافات، چیزی است ابلهانه و پوچ. اول از همه، خود خداوند، بشر را نفرین کرده است، البته دلیل واقعی آن را هنوز کسی کشف نکرده است ولی واضح است

که غم و درد، چیزی است که در طبیعت وجود دارد. درست مثل طوفان، مثل جنگ، مثل مرگ.

کنچتزیونه که از طرفی با توجه و علاقه داشت به حرفهای او گوش می‌کرد، به هر حال گفت:

- تو را به خدا حرفهای شاد بزنید. دلم می‌گیرد.

ولی آن مرد «شادی» را فراموش کرده بود. یعنی آنچه که مردم را می‌خنداند. از جانبی، آن روز، خود او نیز با آن قصه نقب زیرزمینی و حکایات اجداد کنچتزیونه و حیرت دختر در گوش دادن به آن حکایت، سخت تفریح کرده بود.

- آن آباء و اجداد مبارک سرکار (البته چون تو مایل نیستی کسی درباره پدرزرت بدگوئی کرده باشد) خوب خوشگذرانی می‌کردند. به جز قضیه آن کشیش که او را روی آن سه پایه گذاخته نشانده بودند، یک روز، یکی از دوستان خود را به یک جشن دعوت کردند و گوساله‌ای بریان را جلوی او گذاشتند که روز قبل از آغل خود او دزدیده بودند. البته یک شوخی معصومانهای بیش نبود ولی بعداً دوست خود را خوب مست نموده و او را از دهانه نقب به پائین آویزان کردند. بیچاره، وقتی مستی از سرش پرید خیال کرد او را زنده به گور کرده‌اند، به هروضعی بود خود را به دهانه چاه بالا کشید و خود او، اول از همه غش غش خنده را سرداد.

کنچتزیونه گفت: آقای دکتر، لطفاً بس کنید. به هر حال من که این روایات را باور نمی‌کنم. از شما هم بعید است. این گونه حرفها شایسته آن جوردانوی پیر است، نه شایسته شما.

- آه، او هم، مرد شریفی است! او نیز در آن قلب سنگ خود، یک نقب دارد تا خبیث‌ترین رؤیاهای خود را در آنجا مخفی کند. البته رؤیاهای خود را عملی نمی‌سازد. امروزه، زمانه فرق کرده است، دیگر مثل سابق نیست. اکنون آقای کالوجرو^۱ وجود دارد که به هیچ وجه اهل شوخی نیست و از این گونه شوخی‌ها اصلاً خوشش نمی‌آید.

آقای کالوجرو رئیس شهربانی بود. همه اهالی آنجا هم از او می‌ترسیدند و هم دوستش داشتند. و طبیب که می‌دانست تحت نظر آن مرد است، درباره او به خوبی صحبت نموده و از او ستایش می‌کرد. می‌گفت که آن افسر شهربانی مراقب همه است. بدون آنکه آنها بدانند، مراقب و مواظب کلیسا و آن دو تا زن تنها ساکنین کلیسا می‌باشد این مسئله به هیچ وجه کنج‌تزیونه را سر حال نیاورد. غمگین شده بود. داشت فکر می‌کرد که شاید نفرین آن مادری که بچه‌اش را کشته بودند، به او صدمه زده است. او بود که داشت قصاص آن را پس می‌داد. طبیب وقتی داشت آنجا را ترک می‌کرد. بیهوده به او گفت که تمام آن قصه‌هایی را که برایش تعریف کرده بود از خود درآورده است و به او سفارش کرد که خوش بگذراند و عشقبازی کند.

دختر غرق در تخیلات خود، حس می‌کرد که اگر به امور خیریه پردازد. ارضاء خواهد شد. پرستاری از مریض‌ها، شستن مرده‌ها، لباس پوشاندن به آنها تا در تابوت قرار بگیرند. کمک به مستحقین،

یتیمی را به خانه آوردن و او را بزرگ کردن، حتی به خواهر بدنام خود فکر می‌کرد. دلش می‌خواست به دیدن او برود، سعی کند او را به راه راست هدایت کند. حتی حاضر بود، ارثیه پدری را با او قسمت کند، ولی مادرش زنی بود بسیار عاقل و هرگز به او اجازه نمی‌داد تا مرتکب اعمالی احمقانه بشود.

و این چنین تابستان فرارسید. دامنه کوه‌ها، از خرمن جوی رسیده موج می‌زد. خوشه‌های گندم باز شده بودند، دشت‌ها، همه طلائی رنگ شده بودند. بلبل‌ها که از روی تخم‌های خود که از آنها جوجه بیرون زده بود بلند شده بودند. یک نفس چهچه می‌کردند و توکاه‌ها^۱ سعی داشتند چهچه شاعرانه آنها را تقلید کنند. درختان گیلاس در باغچه، با قطرات درشت خونین، اشک می‌ریخت و آخرین گل‌های آرتیشوها، بنفش رنگ و ضخیم از هم باز شده بودند. تمام سبزیجات، اندکی حالت گندیده به خود گرفته بود، یک نوع گندیدگی که شبها از آن بوی عطری به مشام می‌رسید. عطری سوخته مثل برگ‌های درختان عرعر. به قلب کنچتزیونه شباهت یافته بود. احساس خستگی می‌کرد. انگار او نیز همراه آن کارگرهای راه‌سازی با دست خود سنگ شکسته بود. همه چیز در نظرش پوچ بود، بیهوده بود. انفجار دینامیت به پایان رسیده بود و با آن پایان، به نظرش می‌رسید که آرولدو برای ابد او را ترک کرده است، ولی راه‌سازی به طرف دهکده همچنان ادامه داشت و اگر او سر خود را اندکی از دیوار بالا می‌برد می‌توانست به خوبی آن کارگرها را ببیند.

۱- پرنده‌ای شبیه کلاغ زاغی.

یک روز آن کارگر فرومایه که دختر داشت برایش پیراهن می دوخت و البسه حقیرانه او را وصله پینه می کرد بدانجا آمد و به او اطلاع داد که آرولدو برخلاف انتظار او، همچنان در آنجا بود، آری، در منزل «آن زن» بود. کیلومترها پیاده راه می رفت تا خود را به او برساند و تمام پول پس انداز خود را خرج هدایائی برای او می کرد تا مردم یک وقت تصور نکنند که او دارد از آن زن سوءاستفاده می کند.

- به نظر من او را جادو کرده اند. مثل یک ماهی ساردین لاغر شده است. از من هم مسن تر به نظر می رسد. آن زن، زن بسیار مکاره ای است. تا حالا خود را در اختیار او نگذاشته است. تا او را حسابی خنگ کرده باشد. مخصوصاً چنین می کند تا آرولدو او را همراه خود به سفر ببرد.

دختر که اندکی خیالش آسوده شده بود، به هر حال با لحنی سرد و خصمانه گفت:

- سفرشان به خیر، انشالله مبارک باشد. خدا به همراه آنها. و هر بار که خاطره و با آن طور که خودش اسم آن را گذاشته بود. «وسوسه» آن جوان به مغزش هجوم می آورد، او آکنده از اضطراب و غم و حسادت، سعی می کرد آن را از سر به در کرده و در زیر پای خود لگد کند. درست همانطور که یک حشره مزاحم را لِه می کنی. ولی آن حشره بار دیگر زنده می شد، و زنده تر از سابق به او نیش می زد و او پیوسته از دست آن عذاب، در شکنجه بود. دیگر دلش نمی خواست دعا بخواند، وقتی دعا می خواند فقط کلمات آن از دهان پژمرده اش خارج می شد و بس، فکر او متوجه دوردست بود. داشت اشتهای

خود را از دست می داد، غذا نمی خورد و روز به روز لاغرتر می شد، دلش می خواست بیش از پیش خود را در آن دایره مرگبار خود محاصره کند و همانند قطعات ابرهای ناچیز تابستانی، محو شود.

مادر برای او غذاهای خوب می پخت، شیرینی می پخت و دختر، همه چیز را کنار زده و فقط پیاز و گوجه فرنگی خام می خورد.

در ماه ژوئیه ایام جشن چیریلوی^۱ مقدس بود. دهقانان جورا درو کرده بودند، چوپان‌ها پشم گوسفندان و بچه گوساله‌ها را فروخته بودند. جشن که سه روز به طول می انجامید تبدیل به یک بازار مکاره می شد. ناقوس‌ها به صدا درمی آمدند، مراسم مذهبی، آتش‌بازی، دکه‌های شراب و بستنی فروشی. و همه به آنجا هجوم می آوردند تا خودنمایی بیشتری بکنند. چون اهالی آنجا مردمی بودند سخاوتمند، افراد فقیرتر از همه، بیشتر از سایرین پول خرج می کردند. سیل مردم، از جاده قدیم و جاده جدید از کوه و دره، سوار بر اسب و یا پای پیاده به آنجا سرازیر می شد. همگی به زیارت می آمدند تا هم تفریح کرده و هم آن حضرت شهید را تجلیل کرده باشند.

و این چنین بود که ماریا جوزپا نیز بدانجا آمد و کنچتزیونه با ترس و لرز او را دید که با حالتی با وقار دارد جوانکی را سوار بر اسب به دنبال خود می کشاند، جوانکی خوش لباس، کلاهی بر سر داشت که آن هم مانند شلوارش خاکستری رنگ بود. و به نحوی روی پیشانی خود پائین کشیده بود که روی چهره‌اش سایه افکنده بود. چهره‌اش سرخ رنگ و بی ریش، به مجسمه‌های یونانی شباهت داشت. دهانش

نیز بسیار زیبا بود. لبهای قهوه‌ای و شهوت‌انگیز و پر از خون. ولی چشمانش، در زیر ابروان مشکی او که یکی پرپشت‌تر، بالاتر از دیگری قرار گرفته بود، تیره و مدور بود. رنگی قهوه‌ای بدرنگ داشت و سفیدی چشمانش پر از رگه‌های خون‌آلود بود. به چشمان سگی شباهت داشت که دارد هار می‌شود.

جوستینا هم که به دم در رفته بود، از اینکه متوجه شد آن میهمان‌ها به نزد آنها نمی‌آمدند، خیالش آسوده شد، داشتند به منزل یکی از آشنایان خود به دهکده می‌رفتند و طرفهای عصر، برای دیدن به منزل آنها می‌آمدند. کنج‌تزیونه خود را مخفی کرده بود. خیال داشت خود را به ناخوشی زده و از دست آنها خلاصی یابد، در واقع هم احساس بیماری می‌کرد، از شدت گرما، از بی‌حوصلگی، از غم. ماریا جوزپا یک جعبه شیرینی نان عسلی برای او هدیه آورده بود که با گل و گنجشک‌های قندی تزئین شده و لای زرورق پیچیده شده بود. ولی او خیال داشت آن را مستقیماً برای سرافینو بفرستد، ولی عجالاً آن را در صندوق گذاشت. آن پارچه دست‌دوزی را روی صندوق انداخته بود و هر بار که بوی آن پشم که با رنگهای گیاهی رنگ شده بود به مشام او می‌خورد، به یاد مجسمه حضرت مسیح می‌افتاد. سپس اندکی قوت قلب یافته و به خود گفت که به خاطر احترام مادرش هم شده باید با آن دو میهمان خوش رفتاری کرده و از آنها پذیرائی کند. به هر حال آداب و رسوم باستانی چنین امری را به او حکم می‌کرد. به هر حال به بهانه اینکه دندان درد دارد، یک روسری سیاه، به سر کرد و آن را از روی چشمانش تا روی دهان پائین کشید و خود را به شکل

پیرزنی درآورد. خود را در آینه تماشا کرد. اگر به خاطر چشمانش نبود. بدون شک از آن صورتکی که به چهره خود زده بود احساس رضایت می‌کرد، ولی چشمانش، در آن قاب راهبگی، درشت‌تر شده بودند، زیباتر شده بودند. تمام راز آن قلب غمگین، که در روی زمین، تبعیدی به نظر می‌رسید، با زیبایی هرچه تمامتر از آن چشمان بیرون زده بود. مزگان خود را پائین آورد، بار دیگر امتحان کرد که چگونه می‌تواند بهتر خود را پنهان سازد، چگونه می‌تواند از آن دامی که برای او گسترده بودند، جان سالم به‌در ببرد. ولی با گذشت ساعات، دلش بیشتر می‌گرفت. از آن زن متنفر می‌شد، از آن ماریا جوزپای دیوانه با آن برادرزاده‌ای که لایق خودش بود و بس. به باغچه رفت تا از تنها درختی که خود به خود در انتهای باغچه روئیده بود و درخت خرزهره بود، یک دسته گل بچیند تا در نمازخانه در گلدان بگذارد و بوی تلخ آن گل را مانند مشروبی تلخ آشامید. بوی عطری بود که گوئی از دوردست می‌آمد، از رودخانه. از درّه می‌آمد. بوی عطر نوجوانی او بود. و خاطراتی را که او تصور می‌کرد برای همیشه از یاد برده است، درست مثل پرندگانی که از جایی که آب و خوراک پیدا نمی‌کنند به جای دیگری مهاجرت می‌کنند. بار دیگر وحشیانه‌تر به قلبش بازگشتند. آری، آن درخت خرزهره سالیان سال بود که در آنجا وجود داشت. او از طفولیت خود آن را در آنجا دیده بود، با آن برگهایی که مثل تیرهای سبزرنگ تیرکمان بودند و در آفتاب، زنگ می‌زدند و گلگلهائی صورتی رنگ که به سمت دیواره مشرف به دره فرو ریخته بودند. گوئی دارند دزدکی با دلتنگی جریان آبی دوردست، گوش

می دهند، به آن نقطه دوردست که خود آنها نیز از آنجا رانده شده بودند. او، در آن زمان، ساعاتی طولانی روی آن دیواره خم می شد، و در زیر سایه آن درخت شکوفا، بی اراده به صداهای گذشته خود گوش فرا می داد. به صدای جریان خون خود، به آن نژاد تندخو و رؤیائی. آری، حتی در ظلم و سنگدلی خود نیز رؤیائی بود. همان طور که در فلاکت خود رؤیائی بود. و چهره آن پسرک در جلوی چشمانش ظاهر می شد، پسرکی که گوئی یک مجسمه برنزی است، با چشمانی همانند یک بیر عاشق. و دارد از میان علفها و صخرهها، چابک و ساکت مثل بیر قدم برمی دارد و دهانش به رنگ گلهای خرزهره است و نفس او، شاداب و تلخ مزه است. درست مثل همان گلها. و او را آهسته صدا می کند، به او می گوید تا از دیوار به پائین پریده و به نزد او برود تا با هم در آنجا مخفی شوند، آری در وسط آن بوتهها درست مثل مارمولک‌هایی که داشتند جفت‌گیری می کردند، مثل مارهای کوچولوی بدون زهر که داشتند از سرما می لرزیدند.

اگر او به حرفهای پسرک، به نوای طبیعت که در گوش او می خواند گوش داده بود، شاید در آن صورت پسرک دزدی نمی کرد، به خاطر او، خود را در زندان به دار نمی آویخت. شاید در آن صورت، این مرضی که اکنون داشت مثل خوره وجود او را می خورد، به سراغش نمی آمد. ولی او دختری بود بسیار ثروتمند. پول راهزنی‌های آباء و اجداد خود و نفرین و نکبت آن سکه‌های طلا بود که او را به آن روز سیاه نشانده بود. او، در چشمان آن پسرک ابله سوار براسب، آن تقاص خود را مشاهده کرده بود. و او، چشمان آن پسرک دیگر را به خاطر می آورد.

چشمان فرشته‌ای که او، عمداً با دست خود به آتش جهنم افکنده بود.

با صدای بلند گفت: پروردگارا، خودت به من کمک کن. مرا خلاص کن.

و رفت تا گلها را در پای حضرت مریم که خونسرد برجای مانده بود، در گلدانی بگذارد. آری، آن حضرت مریم که گویا فقط مواظب این است که مبادا بچه‌اش از دامان او لیز خورده و به زمین بیفتد. با وجود گرمای شدید بیرون، داخل کلیسا خنک بود. بوی رطوبت با بوی عطر گیاهان وحشی که از پنجره کوچک نیمه‌باز به مشام می‌رسید، مخلوط شده بود.

کنچتزیونه به پنجره نزدیک شد و به درّه پر از صخره نگاهی انداخت، به آن کوه‌های دوردست که از سنگ خارا ساخته شده بودند و در افق به چشم می‌خوردند و چنان برق می‌زدند که انگار هنوز روی قله آنها برفی باقی مانده باشد. جاده‌ای که ماریا جوزپا و برادرزاده ابله او از آن بالا می‌آمدند، مانند بستر یک رودخانه خشک شده و ماریچ بود و در بین درختان عرعر، گم می‌شد، راهی پرپیچ و خم بود. حالتی افسانه‌ای در خود نهان داشت، انسان را به یاد آن راه زیرزمینی می‌انداخت که زائیده تخیلات آن طبیب بود. آه که او چقدر دلش می‌خواست آن نقب مخفیانه را کشف کند، صرفاً به خاطر اینکه در موردی اضطراری بتواند در آنجا مخفی شود. در کلیسا به راه افتاده است و پای خود را به اینجا و آنجا، روی کف زمین پر از گرد و غبار، فشار می‌دهد. به اطراف نمازخانه و زیر آن نگاه می‌اندازد، دیوارها را

دست می‌کشد و عاقبت از خجالت، چهره‌اش گلگون می‌شود چون به‌نظرش می‌رسید که حضرت مریم از بالای آن نیمه ماه پایه خود، دارد به‌او پوزخند می‌زند. ماریا کنج‌تزیبونه، ای موجود ناچیز، آیا به‌نظر تو امکان دارد که من اینجا، در این بالا به‌روی یک چاه مملو از گناه کبیره، قد علم کرده باشم؟ نه، نه، اگر چنین بود، مدتها بود که اینجا را ترک کرده بودم و تو هم دخترجان برو، برو سر کار خودت و این قدر به‌این تخیلات افسانه‌ای خود فکر نکن.

و او به‌خانه برگشت، صندلی‌ها را سر جای خود گذاشت، قهوه را حاضر کرد و برای میهمانان شیرینی هم در بشقابی گذاشت. دلش می‌خواست که خانم «فلفل قرمز» و سایر مستحقین هم بدانجا می‌آمدند تا او به‌آنها نیز چیزی تعارف می‌کرد و صدقه می‌داد. محوطه جلوی خانه را آب و جارو کرد، دوان دوان به‌دنبال یک مرغ به‌راه افتاد که از مرغدانی فرار کرده و مثل خود او، دیوانه‌وار، سرگردان شده بود. از دهکده صدای ناقوس‌های کلیسا به‌گوش می‌رسید، صدای ترق‌ترق مسابقه تیراندازی شنیده می‌شد، صدای نواختن آکوردئون تا بدانجا می‌رسید. ولی تمام این چیزها، همه به‌نظر چیزهایی مافوق‌الطبیعه می‌رسیدند. انگار از سرزمینی خیالی می‌آمدند که فقط در خیال او وجود داشت و بس. درست مثل وزوز یک گوش که درد گرفته و بیمار شده باشد. هیچکس در آن حوالی دیده نمی‌شد و کلیسا، از کوه‌های دوردست نیز منزوی‌تر به‌نظر می‌رسید. ولی ناگهان، او انگار دارد خواب می‌بیند از جای تکان خورد. انگار داشت یکی از خوابهای همیشگی خود را می‌دید. یک مرد که لباسی

به رنگ سنگ به تن داشت، روی تخته سنگ بالای باغچه نشسته و تقریباً با آن صخره هم رنگ و یکسان شده بود. چنان می نمود که به خواب فرو رفته است. به آن نیمرخ‌هایی شباهت داشت که اغلب روی ابرهای آسمان و صخره‌های زمین تشخیص می دهی. ابری در آسمان وجود نداشت. گرچه آسمان با بخارهای گرم، اندکی پوشیده شده بود. رنگی سرخ مایل به بنفش به خود گرفته بود. مرد، دستان خود را در هم گذاشته و بین زانوهای خود قرار داده و سرش در زیر کلاهی خاکستری رنگ روی سینه خم شده بود. آن مرد در آن بالا چه می کرد؟ مثل مالکی که مراقب زمین‌های خود باشد؟ چنان می نمود که از قال و مقال آن جشن فراری شده و آنجا، روی صخره، با صدای موسیقی، با نواختن ناقوسهای کلیسا، مانند بچه‌ای از بازی کردن خسته شده باشد، به خواب رفته است. کنج‌تزیونه از همان بی‌قراری و آشفتگی حال، او را شناخت. آروldو بود. می ترسید مبادا ماریا جوزپا و برادرزاده‌اش، او را در آنجا ببینند. خدا می دانست چه فکر می کردند. دلش می خواست به سمت او دویده و او را از خواب بیدار کرده و از او تمنا کند تا آنجا را ترک کند. ولی او به چه حقی چنین اجازه‌ای به خود می داد؟ از آن گذشته می ترسید به او نزدیک شود. در آن روز، همه چیز او را به وحشت می انداخت، همه چیز او را مضطرب می ساخت. درست مثل موقعی که یک طوفان تابستانی دارد نزدیک می شود. سپس، شانه‌های خود را بالا انداخت. بله، شاید هم صلاح در این بود که آن دو میهمان، آن مرد را در آنجا به چشم ببینند. و درباره او، درباره خود او، هر فکری دلشان می خواهد بکنند.

آن وقت، شاید او را به حال خود رها می‌کردند، این قدر مزاحم او نمی‌شدند و آزارش نمی‌دادند.

جوستینا نیز متوجه آن مرد شده بود، بدون اینکه حرفی بزند، پای به آن کوره راهی گذاشت که از دامنه کوه بالا می‌رفت. آن راه باریکه از زیر صخره‌ای عبور می‌کرد که آرولدو رویش نشسته بود. و پیرزن که پاهایش هنوز قدرت و نیروی خود را حفظ کرده بود و قلبش نیز خوب کار می‌کرد، خود را از دامنه به زیر آن صخره کشاند. جایی که آن بیگانه عاشق پیشه مانند سلطانی به روی تخت خود جلوس کرده بود. پیرزن از آن بالا می‌توانست جاده‌ای را که به دهکده منتهی می‌شد، به خوبی ببیند. نفس راحتی کشید. چون خود او نیز نگران این بود که حضور آرولدو در آنجا باعث بدگوئی و غیبت کردن مردم خواهد شد. و از همه بدتر اینکه آن وراجی‌ها به گوش جوردانوی پیر برسد. او هنوز نسبت به آن پیرمرد و نواده‌هایش امیدی در دل می‌پروراند. خود او نیز از ماریا جوزپا و برادرزاده‌اش خوشش نمی‌آمد و راغب آنها نبود. با این حال، دلش نمی‌خواست که آنها نیز آرولدو را در نزدیکی کلیسای آنها ببینند. در نتیجه، جوانک را صدا زد. ابتدا با صدائی آهسته و بعد صدای خود را بلند کرد خود را به لبه صخره رساند و متوجه شد که در فرورفتگی صخره، پشت سر آن مرد خفته، یک گیتار پنهان شده است. انگار آن آلت موسیقی هم همراه صاحب خود به خواب فرورفته بود. گیتاری معکوس، همانند یک لاک پشت زرد رنگ، جوستینا اگر چیزی از ادبیات سرش می‌شد آن جوانک را به یک قصه گوی دوره گرد تشبیه می‌کرد که پس از عبور از جنگل‌های کوهستان، قبل از آنکه سفر خود

را از سر بگیرد، لحظه‌ای برای استراحت روی آن صخره برجای مانده است. ولی آن زن فقط به فکر حفظ آبروی دختر خود بود و از آنجائی که دست خودش به آرولدو نمی‌رسید، با احتیاط گیتار را از جای برداشته و به سمت او دراز کرد. سیم‌های آن آلت موسیقی به صدا درآمد و آن ناله، مرد را که بیش از آنکه به خواب رفته باشد. گوئی مسحور چیزی برجای مانده است از جای تکان داد. چشمان درشت آبی رنگ او که اطراف آن را سایه‌ای پوشانده بود، بدون آن که زن را شناخته باشد، به او خیره شد. خود زن نیز به اشکال قادر بود آن موجود، آن پسرک جوان و شاداب چند ماه قبل را بشناسد. لاغر شده بود. انگار بیمار شده بود. لب‌هایش خاکستری رنگ، موهای سر او که زمانی نرم و طلائی بود، اکنون زیر و کوتاه شده بود. مثل گندمی که با داس درو شده باشد. از آنجائی که پسرک در مقابل او قرار گرفته بود. زن متوجه شد که بوی مشروب و بوی تنباکوی چپق می‌دهد. و با تأسف هرچه تمامتر متوجه شد که او، مست لایعقل است.

خود او نیز بی‌اراده، با خرافات همیشگی خود فکر کرد که آن دختر نامشروع شوهر مرحوم او، پسرک را جادو کرده و به آن روز انداخته است. آری، آن دختر او را به خاک سیاه نشانده بود، صرفاً چون می‌دانست که او عاشق کنچتزیونه است. داشت با جادوگری خود، مرگی تدریجی را به آن جوانک عرضه می‌داشت و چندی نمی‌گذشت که پسرک خورد می‌شد و از بین می‌رفت، آری، درست مثل یک قایق شکسته در برخورد با امواج سهمگین دریا خورد شده و در برابر دیدگان پروردگار خورد و نابود می‌شد.

انگار دارد زانو می‌زند، خم شد و گفت:

- پسر جان، پسر جان عزیز من، مرا نشناختی؟ من، مادر کنچتزیونه هستم.

پسرک خمیازه‌ای کشید. و دهانش همانطور باز، برجای باقی ماند، انگار قادر نبود آن را ببندد. مثل این بود که بخواهد بگوید: خوب، حالا می‌گوئی چه کار کنم؟ شما کی هستید؟ این کنچتزیونه چه کسی است؟ من شما را نمی‌شناسم. بیخودی مزاحم من نشوید. داشتم برای خودم حال می‌کردم، حالم را مختل کردید.

در مقابل اصرار زن ادامه داد: مرا به حال خود رها کنید. بروید پی کار خودتان. این قدر جاسوسی نکنید.

زن، به اصرار ادامه داد: پسر جان من، بیا پائین، لا اقل بیا اینجا در سایه. در آن بالا ممکن است تو را ببینند، ممکن است جیب تو را بزنند، نمی‌دانی، به خاطر این جشن، اینجا مملو از جیب‌بر و ولگرد شده است.

جوانک، بی‌اراده دستی به جیب خود زد. تصور اینکه ممکن است کسی جیب او را بزند او را متقاعد ساخت تا از صخره پای به پائین بگذارد. به زحمت خود را پائین کشید، کم مانده بود شلوارش پاره شود. اگر جوستینا مواظب او نبود، بدون شک به زمین سقوط می‌کرد. زن، نیرومند و صبور، به او کمک کرد. گیتار را هم همراه او، پائین کشید و فقط موقعی که خیالش راحت شد که دید او روی علفزار زیر صخره دراز شده است، جایی که از جانب باغچه و جاده پدیدار نبود. گیتار را کنار او روی زمین گذاشت و تصمیم گرفت که مراقب او بماند تا کسی

واقعاً جیب او را نزنند.

زن، همانطور که داشت به طرف خانه برمی گشت، گفت:
کنچتزیونه، آن فلکزده، آن پشت روی زمین افتاده است، مست و
لا یعقل، باید چه کار کنیم؟

کنچتزیونه نیز گیج و مبهوت برجای مانده بود. او نیز نمی دانست
که می بایستی چه کنند باید منتظر می ماندند تا مستی از سرش بپرد؟
منتظر بمانند تا پسر بچه‌ای به آن حوالی کلیسا بیاید تا از او تقاضا کنند
که برود و آن همکار آرولدو را خبر کند تا بیاید و به دوست خود
رسیدگی کند و او را به خانه‌اش همراهی کند؟ نه، کار دیگری از دست
آنها ساخته نبود. ولی هیچکس از آنجا عبور نمی کرد. همه داشتند در
جشن شرکت می جستند. همه مجذوب بوی شراب، مثل زنبور
به دنبال بوی شیرینی به راه افتاده بودند. حتی آن دو میهمان نیز دیر
کرده بودند و خورشید سرخ شده بود و داشت پرتو نورانی خود را از
دست می داد. با غروب آفتاب، سکوتی مرگبار، آن محیط را در خود
می گرفت. کوه‌هایی که از سنگ خارا درست شده بودند، رنگی سرخ
به خود گرفته بودند، گوئی در دامنه آنها، جنگلها دچار حریق شده‌اند
و سایه گرم درّه از طرف باغچه، از روی صخره‌ای به روی صخره دیگر
می افتاد، انگار می خواهد برای خواب شبانه خود، خود را به جنگل
بلوط برساند. عطر درختان دیگر با عطر تلخ خرزهره به هم آمیخته بود
و بوئی شیرین و مخدر از خود تراوش می کرد که سرگیجه و سردرد
می آورد. و از محوطه آب پاشی شده جلوی کلیسا، بخاری خنک و
ناگهانی بلند شده بود که کنچتزیونه را به یاد بستنی فروشان دوره گرد

می انداخت. در انتظار ورود میهمانان برجای مانده بود ولی تمام حواسش پی آن جوان مست بود، نگران این بود که مبادا او یک مرتبه مستی از سرش پریده و به منزل آنها پائین آمده و باعث آبروریزی و رسوائی شود. حس می کرد که نفرت او نسبت به آن دو میهمان دارد در قلبش شدت می گیرد. به جز مادرش، نسبت به همه این حس را در دل داشت، حسی خصومت آمیز و آشفته. چرا او را به حال خود رها نمی کردند؟

خسته، روی نیمکت نشست. مادرش، با گریه به دنبالش که به سگی شباهت یافته بود، داشت آب پاشی می کرد. سعی داشت هرچه کمتر آب مصرف کند چون آب چاه، خیلی پائین رفته بود. داشت به آن چند بوته گوجه فرنگی که باقی مانده بودند، آب می داد. کنجتزیونه آهی کشیده، داشت فکر می کرد: «آه، کاش می توانستم به آن شبهای گرم گذشته برگردم. شبهای پر از وسوسه و امید پوچ، آری، به زمان نوجوانی! گوش دادن به سوت آن پسرک سیه چهره، در زیر آن دیواره ای که از غروب آفتاب سرخ رنگ شده بود. آه، فرار کردن با او، گناه کردن با او، داشتن عشق او، رنج بردن، بچه دار شدن و زحمت کشیدن به خاطر آنها! آن دختر پرستار لعنتی بیمارستان به او گفته بود که اگر بچه شیر می داد، پستانش آن مرض را نمی گرفت. و آن پسرک که چشمانی داشت همانند دو تا ستاره سیاه و براق، سکه قلبی درست نمی کرد و مثل یهودا خود را به دار نمی آویخت.

ولی بشر هرگز چیزی را دقیقاً در زندگی خود نمی فهمد و نمی داند. نه، ای خاطرات بد مرا به حال خود رها کنید، ای خاطرات

بد، تأسف‌های پوچ، وسوسه‌های مبهم، آری، دور شوید، همراه خفاش‌هایی که مثل تکه‌های کاغذ سوخته، در بالای سقف کلیسا دارند بال بال می‌زنند، دور شوید.

دیروقت شده بود. شاید آن دو میهمان، مجذوب و مبهوت آن جشن، خیال نداشتند دیگر به آنجا بروند و آن دیگری که آنجا، پشت آن صخره‌ها به زمین افتاده بود و مثل یک مار بی‌آزار به خواب فرورفته بود، تمام شب را در همانجا به سر می‌برد و خواب آرام را از دختر نیز سلب می‌کرد. بی‌قرار، مادر خود را صدا کرد:

- فکر می‌کنم که بهتر است آن احمق دیوانه را از خواب بیدار کنیم.
اگر کسی او را در آنجا ببیند ممکن است باعث دردسر او بشود.
- بهتر است اندکی نیز صبر کنیم. شاید از مار یا جوزپا خبری بشود.
- بس است. بس است. دیگر طاقت تحمل او و برادرزاده ابله او را ندارم.

با لبه پیش‌بند خود، داشت صورت خود را باد می‌زد. دلش می‌خواست برود و لخت شود و به زیر ملافه‌های خنک بستر خود فرو برود. با فرارسیدن شب، گرما نیز افزایش یافته بود. برگی تکان نمی‌خورد. از روی سنگ‌ها، مثل اجاق‌های گداخته، حرارت بلند می‌شد و انگار آن همه حرارت برای خفقان کافی نباشد، شعله‌ای قرمز رنگ هم از بالای کوه پدیدار شده بود: طلوع ماه بود.

مهتاب به همه جا پخش شده بود که صدای سم اسبی به گوش رسید و آن دو میهمان از راه سر رسیدند. در واقع برادرزاده بی‌صدا قدم برمی‌داشت چون تخت کفش‌هایش لاستیکی بود. مثل یک گربه

قدم برمی داشت. مثل یک حیوان جوان که برای جفت‌گیری به دنبال ماده خود به راه افتاده باشد. کنچتزیونه بلادرنگ متوجه این غریزه حیوانی آن پسرک شد. به محضی که پسرک درب چوبی باغچه را پشت سر خود بست متوجه آن شد، انگار داشت آن درب را می بست تا راه فرار را براو مسدود کرده باشد. و بعد هم از نوع نگاه او، که آن چنان داشت سرتاپا او را برانداز می کرد، حریصانه نگاهش از روی سینه او به روی رانهایش پائین می آمد. مثل یک خفاش خونخوار به او خیره مانده بود. دلش می خواست به طرف او فریاد زده بگوید: ای بدبخت فلکزده، داری به یک گلزار مرده نگاه می کنی.

دلش می خواست همانطور که پسرک داشت او را می ترساند، او را بترساند. داشت فکر می کرد: اگر این حیوان وحشی حضور آرولدو را در اینجا کشف کند، او را مثل یک افعی زیر لگد خود له خواهد کرد. و درست به خاطر همین ترس، سعی کرد خود را مهربان و خوشحال نمایان سازد. اصرار می ورزید که میهمانان داخل خانه بشوند. به آن اطاقی که بدان منظور پاکیزه و مرتب شده بود. و بعد، به بهانه اینکه بیرون پر از پشه است. در اطاق را بست. متوجه شد که پسرک به سلمانی رفته بود تا موهای مشکی خود را اصلاح کند، به آنها روغن زده بود، و بوی عطر می داد. پسرک، ابتدا خود را در آینه نگاهی کرد و سپس با آن چشمان پر از خون خود، نگاه از روی تختخواب برداشت. دخترک، هنگامی که به آشپزخانه رفت تا قهوه را بیاورد، داشت از شدت نفرت و عصبانیت، دندانهای خود را روی هم فشار می داد.

از جشن تعریف می کردند. ماریا جوزپا اصرار می ورزید که فردای آن روز، کنچتزیونه همراه آنها به تماشای مراسم تعزیه خوانی برود، پس از آن در آسمان آتش بازی می کردند. برای جلب نظر او، داشت می گفت که او را به کافه‌ای در خیابان اصلی دهکده ببرد تا بستنی بخورد. می گفت: بستنی واقعی، نه از این بستنی‌های بستنی‌فروشهای دوره گرد که آب چاه را با لیموی گندیده قاطی می کنند و به عنوان بستنی به خورد مردم می دهند.

- بعداً خودم تو را به اینجا می رسانم، در این مهتاب زیبا. و همگی خوشحال و راضی خواهیم شد. سپس رو به برادرزاده اش گفت: کستانته، تو هم دهانت را باز کن و چیزی بگو. تو هم از کنچتزیونه دعوت کن.

پسرک دندان‌های بسیار زیبای خود را نمایان ساخت، در نور آن فانوس پیه‌سوز، همانند چینی سفید به نظر می رسیدند. پوزخندی زد. مشت دست خود را روی شقیقه گذاشت و عاقبت گفت:

- یا ماریا، یا درق!

همانطور که ماریا جوزپا مثل یک ماده شیر غرش‌کنان غش غش خنده را سر داده بود، جوستینا سؤال کرد: یعنی چه؟ منظورش چیست؟

وقتی برای کنچتزیونه شرح داده شد که منظور آن «پسر» از آن حرکت و کلمات چه بوده است، او نخندید.

- منظورش این است که اگر ماریا کنچتزیونه زن او نشود، خودش را با تیر خواهد زد.

تنها کلماتی بود که می توانست با آن عشق خود را بیان کند. عشقی که عمه اش از بس در گوش او خوانده بود، نسبت به ماریا کنچتزیونه عاقبت به قلبش فرو رفته بود.

خوشبختانه، تا دیروقت در آنجا نماندند و زود، زحمت کم کردند، بدون اینکه دعوت آنها را برای ناهار روز بعد قبول کرده باشند. جوستینا چند قدمی آنها را در جاده به سمت دهکده همراهی کرد. و کنچتزیونه، بار دیگر، در مهتاب، روی نیمکت نشست.

آری، در بیرون چند تا پشه ای هم وجود داشت. گرچه پشه های بی آزار بودند. جیرجیرک ها، آواز سرداده بودند و بوی عطر گل درختها به هم آمیخته بود و مهتاب روی برگها، لرزش گرفته بود. قلب کنچتزیونه سخت آزرده شده بود، برای صرف شام نمی خواست به منزل داخل شود. در مقابل اصرار مادر، جواب او را با بدخلقی پس داد. هنگامی که پس از شام مادرش به بیرون آمد و داشت لای دندان های خود را پاک می کرد، کنچتزیونه بیش از پیش از دست او عصبانی شد.

مادر، پس از لحظه ای مکث گفت: دخترم بیا برویم بخوابیم و در را هم محکم پشت سر خود ببندیم. خدا می داند آن بنده خدا آیا هنوز آن بالا نقش زمین برجای مانده و یا بیدار شده و از اینجا رفته است. - امیدوارم که به خواست خدا به رحمت ایزدی پیوسته باشد، هم او هم ممنوعان او.

مادرش به آرامی گفت: خدا نکند. به هر حال کنچتزیونه بهتر است برویم بخوابیم و در را هم محکم ببندیم.

- نه، من اصلاً چنین خیالی ندارم. خوابم نمی‌آید. از کسی هم نمی‌ترسم. حتی اگر کسی بخواهد نسبت به من سوء قصد کرده و مرا به قتل برساند باز هم وا همه‌ای ندارم.

مادر، علامت صلیبی به روی سینه رسم کرد. همچنان خلال دندان را در دست داشت، کنج‌تیوننه عصبانی تر شد.

- مادر جان، شما بروید بخوابید، من همین جا می‌مانم تا اعصابم اندکی آرام بگیرد. مگر اولین باری است که تنها اینجا نشسته‌ام؟ صدای خود را بلند کرده بود. یک چوب دستی را که کنار دیوار بود به دست گرفت. مادر خیال کرد که او خیال دارد کسی را با آن به باد کتک بگیرد. و سپس خنده را سر داد.

- عزیز دل من، حق داری این طور عصبانی بشوی. این دوست من، ماریا جوزپا، حسابی خل و دیوانه است. برادرزاده‌اش هم که یک شاهی ارزش ندارد. در نتیجه این قدر این مسئله را به دل نگیر.

ولی دلگیری کنج‌تیوننه به خاطر آن دیگری بود. آن جوانکی که مست در گوشه‌ای افتاده بود. دلش می‌خواست رفته و با آن چوب به جان او افتاده و با کتک مستی را از سر او بیرون کند، او را همانند روباهی که در کنار مرغدانی در کمین یک مرغ است، از آنجا بیرون کند. برو، برو پیش همان نشمه خودت. برای چه به اینجا آمده‌ای، اینجا در زیر سایه حضرت مریم چه می‌کنی؟ از اینجا برو، برو گمشو ای بیگانه لعنتی. لعنت بر تو و آن لحظه‌ای که با تو آشنا شدم، لحظه‌ای که آمدی به من پیراهن سفارش بدهی. لعنت بر آن کسی که به من خیاطی را یاد داد. آن هم خیاطی مردانه!

آن خیاط زن را به خاطر آورد که در هنر سوزن و قیچی مهارت تام داشت و معلم خیاطی او بود. زنی بود بسیار زیبا، او نیز به تنهایی زندگی می‌کرد، خانه کوچکی داشت که خیاط کوچک آن با دیوارهای بلندی محاصره شده بود... می‌گفتند که یک مرد متمول و متأهل و صاحب چند فرزند، فاسق او است و او را نشانده است. یک روز، زن به رحمت ایزدی پیوست، بازماندگان او، که می‌خواستند خانه را تعمیر کنند، راه پله خانه را خراب کردند و در زیر آن، چند اسکلت یافتند که متعلق به چند بچه نوزاد بود که احتمالاً مادر، با دست خودش آنها را خفه کرده بود.

«و ظاهراً مثل یک زن مقدس بود. درست مثل اینکه از بالای نمازخانه دارد موعظه می‌کند، صحبت می‌کرد. ای حضرت مریم، خودت به ما رحمت داشته باش، برای آمرزش همه ما گناهکاران دعا کن، هم اکنون و هم در لحظه مرگ ما. و برای آن بدبخت فلکزده هم که زیر صخره‌ها خوابیده است، دعائی بخوان»

شروع کرد به دعا خواندن، آن قدر دعا خواند تا خوابش گرفت، آن وقت برای ارضاء مادرش او هم رفت تا بخوابد. حضرت مریم خودش مراقب آرولدو بود. وقتی خرخر مادرش را شنید، کفش‌های خود را از پای درآورد و مثل کسانی که در خواب راه می‌روند به راه افتاد، از صندوق، آن روتختی زیبائی را که آن ماریا جوزپای دیوانه به او هدیه کرده بود، بیرون کشید. از صندوق بوی گل و بوی نان عسلی به مشام می‌رسید، کنجتریونه می‌خواست شیرینی را هم همراه بردارد ولی دستانش بند بود. روتختی و کفش‌های خود را در دست داشت. در

صندوق را پائین آورد. به نظرش می‌رسید که دارد خواب می‌بیند. رؤیائی واضح و دقیق، از آن خواب‌هائی که از حقیقت هم، واقعی‌تر هستند.

خارج شد. ولی نه از در آشپزخانه. پشت در آشپزخانه را کلون انداخته بود، ابتدا از راهرو عبور کرد که با نور نارنجی رنگ ماه که از پنجره داخل می‌شد اندکی نور گرفته بود، سپس داخل کلیسا شد. در راهرو کفش‌های خود را به پا کرده بود. در نور کم‌رنگ چراغی پیه‌سوز که روی طاقچه‌ای همیشه روشن بود خود را تا دم در کشاند و آهسته آن را باز کرد. موجی از جیرجیر جیرجیرکها او را در خود گرفت. مهتاب، مانند پرده‌ای نازک و نقره‌ای به‌روی حیاط گسترده شده بود. و در افق، آسمان هنوز رنگی در برداشت، انگار هنوز انعکاس فشفشه‌های آتش‌بازی جشن در آنجا برجای مانده بود.

مهتاب چنان همه جا را روشن ساخته بود که انگار داشت سحر می‌شد. روی زمین سایه هرساقه‌ای را تشخیص می‌دادی، هرریگ را روی زمین به‌خوبی می‌دید. انگار همه چیز خود را برهنه ساخته است تا از آن شب خنک لذت بیشتری برده باشد. و او، آهسته گام برمی‌داشت، تا حتی خواب علف‌ها را هم مختل نکرده باشد، تا رؤیای آن شب شگفت‌انگیز را به‌هم نزنده باشد. وقتی از کلیسا دور شد، با تخته سنگی تماس یافت که رویش را خزه تازه پوشانده بود. از جای تکان خورد، انگار پایش به یک حیوان خفته برخورد کرده باشد. روسری را همچنان به‌سر داشت و گوشه آن روی دهانش را گرفته بود و به نظرش می‌رسید که انگار واقعاً دندان درد گرفته است. پایش

به تخته سنگ خورد، صدائی کرد و درّه با طنین خود جواب او را داد، انگار همچنان از انفجار دینامیت‌ها، حاضر جواب باقی مانده بودند. ولی او جرأت خود را از دست نداد. داشت می‌رفت امری خیر را انجام دهد. داشت می‌رفت تا خیالش راحت شود که آن بنده خدای یتیم، مردی که هیچکس را در جهان نداشت، نه به زمینی تعلق داشت و نه آرامشی در قلبش وجود داشت، زنده است یا مرده. از درخشش گیتار در مهتاب به سهولت او را یافت. هم مرد و هم آن آلت موسیقی، هردو، به روی زمین سایه‌ای افکنده بودند. چهره آرولدو زیر کلاه پنهان بود. ولی دختر با آن کلاه آشنائی داشت. کفش‌های او را می‌شناخت. دست او را می‌شناخت که مانند دست یک مرده بیحرکت به کنارش افتاده بود. دست او نیز، سایه‌ای همانند یک دستکش روی زمین انداخته بود.

نوعی ترحم شکست‌ناپذیر براو غلبه کرده بود، مثل پرندگان وحشی که در موردی خطرناک حاضرند تا به کمک هم‌نوع خود بشتابند. حس می‌کرد که خون در رگهایش آرام گرفته است. آن خون تند و نکبت زده، شیرین مزه شده بود. حس کرد که خون، مانند شرابی غنی از پاهایش به گوشه‌هایش می‌رسد. دلش می‌خواست کنار جوانک زانو زده، او را از آن خواب بد بیدار کرده و به او بگوید:

- آرولدو، گوش کن. هردوی ما احساس بدبختی می‌کنیم. اگر قدرت این را در خودت می‌بینی می‌توانیم مثل خواهر و برادر با هم زندگی کنیم، مثل پرندگانی که همه از یک قوم باشند، پرندگانی که دیگر برای جفت‌گیری خیلی پیر شده‌اند.

ولی او به اندازه کافی با شخصیت و خصوصیات اخلاقی مردها آشنائی داشت. از آن گذشته خودش را به خوبی می شناخت. در نتیجه لزومی نداشت که خود را بیهوده به دست این تخیلات شاعرانه بسپارد. آن پارچه قیمتی را همراه آورده بود تا روی آرولدو را با آن بپوشاند، او را از دست پشه های مالاریا حمایت کرده باشد، از دست سایر حشرات، از اینکه مبادا به هنگام سحر، عقابی از آسمان پائین آمده و چشم او را از کاسه درآورده آن پتو را روی آن جسم بیحرکت و سرد انداخت. مواظب بود که آن را پشت و رو، به روی او بیندازد تا هم رنگ سنگ ها خزه ها و علفهای آن اطراف بشود. و بار دیگر به عیسی مسیح فکر کرد. به مسیحی که برای مدتی بس کوتاه جهان را ترک کرده بود و به زودی بار دیگر زنده می شد. روز رستاخیز فرا می رسید.

اولین فکر مادر نیز، به محضی که از رختخواب بیرون آمد، همان بود، که برود ببیند آن فلکزده زنده است یا مرده. هر دو امکان وجود داشت، چون هنگامی که خود را بدان مکان رساند، آنجا را خالی یافت. و حتی روی علفزار، که سحر، ماند طفلی خفته، بیدارش کرده بود نیز طرح بدن او برجای نمانده بود. زن نفس راحتی کشید. به خانه برگشت، به نزد قهوه جوش محبوب خود، به نزد مرغ های عزیز کرده خود که با قدقد پرسر و صدای خود داشتند به تمام جهان اعلام می کردند که تخم کرده اند. حال، نوبت کنجتریونه بود که انگار به مرض خواب مبتلا شده است. در رخوت فرو رفته بود. وقتی مادر رفت او را

صدا کند، خورشید در آسمان بالا آمده بود. او با ناله‌ای جوابی داد و سپس بار دیگر به خواب فرورفت.

روز عید سان چیریلو شده بود. و از آنجائی که سرافینو می‌بایستی در کلیسای جامع مراسم نماز را به جای آورد و نمی‌توانست به نزد آنها بیاید. جوستینا خیال داشت خودش شخصاً به دهکده رفته و در مراسم نماز آنجا شرکت کند. در واقع، اندکی نیز کنجکاوی باعث آن شده بود می‌خواست ببیند اوضاع آنجا از چه قرار است. نگاهی به دکه فروشندگانه‌ها بیندازد. به جمعیت بیگانه‌هایی که بدانجا سرازیر شده بودند. به آن چوب بلندی که در بالای آن، به دایره‌ای چوبی، پنیر و کالباس و کیسه‌هایی پر از پول آویزان کرده بودند. آن چیزها جاذبه‌ای بود برای کسی که بتواند از آن چوب دستی دراز بالا برود.

درست مثل نیم قرن قبل از آن وقتی که به جشن دهکده می‌رفت، با شوق و ذوق لباس برتن کرد و آن شال میهمانی خاص بیوه‌زن‌ها را هم روی شانه افکند. چنان از خانه خارج شد که گوئی دارد به یک وعده ملاقات مخفیانه می‌رود. در خانه را روی کنچتزیونه و گربه بست. و دختر خواب‌آلود بلافاصله با حسی اسرارآمیز، آمیخته به ترس و واهمه، درک کرد که در آنجا تنها است. از بستر بیرون جهید. لباس پوشید و آماده شد تا با هر خطری روبه‌رو شود. ولی اگر روزی وجود داشت که بی‌نهایت ساکت و آرام و بی‌خطر بود، درست همان روز بود. فقط قطعه ابر کوچکی، همانند یک نازبالش ابریشمی روی قله کوه، لم داده بود. بعداً، وقتی صدای نواختن ناقوس‌های کلیسای جامع از دهکده بدانجا رسید و صدایش در هوای شرجی آن روز گرم

خفه شد، ابر، از جای خود تکان خورد و سعت گرفت، مانند کیسه‌ای از هم پاره شد و از آن، روی آسمان آبی کمرنگ تکه‌هایی ابر بیرون ریخت، درست مثل لباسهای ژنده و پاره پاره یک مشت کولی سرگردان.

با مراجعت مادر، وقتی در خانه را باز کرد، کنج‌تزیونه خیالش آسوده شد و آرام گرفت. دست مثل سالیان سال پیش، مادرش برای او یک قطعه گز آورده بود و او با آن دندان‌های محکم خود مثل دختری بادیه‌نشین شروع کرد به گاز زدن به گز. و خوشحال شد که مادرش داشت تعریف می‌کرد که در بین آن جمعیت، بین آن همه کلاه و شال، بین آن همه روسری گلدار و کلاه، از ماریا جوزیا و برادرزاده لاین خودش خبری نبود.

مادر، همانطور که داشت لباسهای خود را در صندوق جای می‌داد پرسید:

- عزیز دل من، آن روتختی هدیه او را کجا گذاشته‌ای؟

- آن را در ته صندوق گذاشته‌ام، دلم نمی‌خواست مدام آن را جلوی چشم ببینم.

- این شیرینی را هم باید بیرون آورد. وگرنه اینجا در صندوق کپک خواهد زد و بعد هم تمام لباسهای مرا با عسل خود نوچ خواهد کرد و صندوق را مورچه برمی‌دارد.

شیرینی را از صندوق بیرون کشیدند. کنج‌تزیونه آن را برد تا در گنجه کوچکی در کلیسا بگذارد. ولی از آنجائی که در گنجه خوب بسته نمی‌شد. زنبورها و مگس‌ها بدان جا حمله‌ور شدند و به سهم خود،

روز عید چیریلوی مقدس را جشن گرفتند. بعد از ظهر، شرجی، آسمان کاملاً ابری شد. کنچتزیونه خیس از عرق شده بود چون به سر خود یک شال پشمی پیچیده بود. و باز آن را تا روی چانه پائین کشیده و وانمود می کرد که دندان درد دارد. رعدی در آسمان درخشید و مانند ستاره ای دنباله دار، دنباله ای آتشین داشت. و چند لحظه بعد، گوئی مکئی کرده و دارد تصمیم می گیرد، چنان صاعقه ای زد که کلیسا و صخره های اطراف آن را تماماً به لرزه درآورد. جوستینا، دوان دوان به دامان حضرت «مریم منزوی» پناه آورد، گریه، وحشتزده به دنبالش دویدن گرفت. کنچتزیونه، برعکس، انگار یک مرتبه وزنه ای را از روی دل او برداشته باشند، سبکبال شد. به بیرون دوید تا اولین قطرات باران را روی چهره خود، روی دستان گشوده خود دریافت کند. آه، پس آن دو نفر دیگر به آنجا نمی آمدند. آه، پروردگارا دارد باران می بارد، آه، ای حضرت چیریلو، باز هم رعد و برق بفرست. کاری کن که جاده را سیل بگیرد، تو را به خدا کاری کن تا فرشته های بهشت جلوی ابلیس های زمین را بگیرند. درواقع رگباری شدید باریدن گرفت. رگباری که بوی خاک می داد، بوی ته مانده ساقه های گندم را می داد، بوی صخره می داد و بعد، باران آرامی به باریدن ادامه داد. یکنواخت و بی انتها. برای کنچتزیونه، جشن واقعی، این بود. چون از آن دو نفر خبری نشد. فقط آن پسرک دستیار کشیش آمد. چتری شکسته روی سر خود گرفته بود و به نظر کلاغی می رسید که بالهایش شکسته شده باشد. گفت که سرافینو پیغام داده که اگر آنها مایل باشند روز بعد، جهت اجرای مراسم نماز به کلیسای آنها خواهد آمد.

آتش بازی هم به روز بعد موکول شده بود و باران نیز مسابقه بالا رفتن از آن چوب را به تعویق انداخته بود. تمام این اخبار، برای خود آن پسر بچه و جوستینا، خیلی مهمتر از سرمقاله های روزنامه ها بود. و هنگامی که کنچتزیونه شیرینی را به دست او داد تا آن را برای سرافینو ببرد. او بی اراده، دور تا دور آن کیک را لیس زد. حتی متوجه نشد که دور آن شیرینی چند تا زنبور چسبیده است، درست همانطور که مگس ها روی کاغذهای مگس کش برجای می مانند.

روز بعد، برای مراسم نماز، ماریا جوزیا و برادرزاده ایشان، آقای کستانته نیز بدانجا آمدند، پسرک خوب خود را خوشگل کرده بود و به نظر کنچتزیونه چنین رسید که او، اندکی هم به صورت خود پودر زده بود. (آن سلمانی احمق او را به این شکل درآورده است). به هر حال، اکنون در آنجا کسی وجود داشت تا از آن دختر حمایت کرده و دفاع کند: سرافینو در آنجا بود. همانطور که داشت فنجان قهوه را با شوق و ذوق جلوی او می گذاشت گفت:

- این پسر ابله مرا مضمئز کرده و می ترساند. عمه او هم مثل یک رطیل مرا به وحشت می اندازد، سرافینو، به من کمک کن تا از چنگ آنها رهائی پیدا کنم. فقط تو می توانی این کار را انجام دهی و باید انجام بدهی.

آن کشیش ریزه اندام، در زیر زره ظریف فرشته وار خود، روحیه یک جنگجو را پنهان ساخته بود. بلا درنگ وحشت روحی و جسمانی کنچتزیونه را درک کرد و تصمیم گرفت که با دشمنان او روبه رو شده و مبارزه را آغاز کند. در آشپزخانه، در مصاحبت آن زنها، با آن زن و

برادرزاده‌اش خود را مهربان نشان داد. حتی اندکی از آن هیکل عظیم‌الجثه جوانک واهمه کرده بود، پسرک کاری نمی‌کرد. به جز آنکه دندان‌های سفید و درشت و تهدیدآمیز خود را نمایان سازد. وقتی سرافینو آنجا را ترک کرد و متوجه شد که از آن دو نفر نیز دعوت نشده تا در آنجا بمانند و مجبور بودند به دهکده مراجعت کنند. در وسط جاده در انتظار آنها ماند. آهسته قدم برمی‌داشت، کتاب دعا را در دست باز کرده بود و آن پسر بچه کمک دست خود را پیشاپیش خود به راه انداخته بود.

صدای قدم‌های پرسر و صدای آنها را پشت سر خود شنید. حس می‌کرد که آن پسرک ابله، موجودی است که به آن موجودات افسانه‌ای نیمه‌حیوان و نیمه‌انسان شباهت دارد. بله، او می‌بایستی به هر قیمتی شده کنج‌تزیونه را نجات می‌داد.

آن موجود پیش می‌رفت. به نظر بدخلق می‌رسید. دستان خود را مشت کرده بود و همچنان با دهان باز، دندانهای خود را نمایان ساخته بود. مثل اسبهای وحشی که بخواهی به دهان آنها افسار ببندی. زن، در کنار کشیش به راه افتاد و با کنج‌کاوی به آن کتاب دعائی که جلد سیاه و قرمزی داشت نگاه می‌کرد. کشیش، کتاب دعا را بسته بود ولی انگشت خود را برای حفظ صفحه‌ای که داشت می‌خواند، در میان کتاب گذاشته بود. زن، کنج‌کاو، و اندکی مشوش به نظر می‌رسید. چون خرافات باستانی دهکده او چنین می‌گفت که کشیش‌ها، از طریق کتاب‌های مذهبی، قادر بودند جادو و جنبل بکنند. کسی را نظر بزنند، نفرین کنند، مریض‌ها را شفا بخشند، جن‌گیری بکنند،

حیوانات را مسحور بکنند، وسوسه را از دل بشر بیرون ببرند و عاقبت، دارای نیروئی، فوق‌الطبیعه بودند که در عین حال هم الهی و بهشتی بود و هم ابلیسانه و جهنمی. و آن کشیش کوچولو که انگار از روی بازی، دارد نقش کشیش را بازی می‌کند، او که انگار از موم ساخته شده و فقط گونه‌هایش و گیسوانش درست مثل عروسک‌های مومی، اندکی رنگ به‌خود گرفته بود. و در مقایسه با کستانه به‌نظر مثل یکی از آن آدمک‌هایی می‌رسید که در کنار درختان کهنسال طراحی می‌کنند تا عظمت درخت را بیشتر نشان داده باشند، به‌هرحال، باعث ترس او می‌شد، او را با وحشتی مذهبی به‌واهمه انداخته بود. مثل بعضی از آن بُت‌های ماقبل تاریخی که درکوه‌های پر از صخره سرزمین خود او وجود داشتند و به‌آنها صفاتی بس نیکو را نسبت می‌دادند، که مثلاً رعد و برق را مثل اسپاگتی در دهان فرو می‌بردند و قورت می‌دادند زن که از این قضایا اندکی شیفته شده بود، خودش پا پیش گذاشت و جریان کنج‌تزیونه را پیش کشید.

- نمی‌دانید چقدر آن موجود برای من عزیز است. بسیار نازنین است. ولی دختر عجیب و غریبی است، مثل کسی می‌ماند که او را جادو جنبل کرده باشند.

کشیش نمی‌فهمید که آیا او دارد شوخی می‌کند و یا جدی حرف می‌زند، چون زن ادامه داد:

- شما، عالیجناب، باید با این کتاب دعا‌های خود، جادوی او را باطل کنید.

کشیش، کتاب دعا را زیر بغل گذاشت، انگار می‌خواست آن را از

مقابل چشمان کافر آن زن، پنهان کرده باشد و سپس، همانطور که ناگهانی خودپسند شده بود، به مقابل خود خیره شده، با لحنی بدزبان گفت:

- قبل از هر چیز، باید به کتابهای مذهبی، احترام گذاشت و بس. کتاب دعا، یعنی صدای پروردگار. ماریا کنچتزیونه، زنی است بسیار جدی و برای سن و سال خود، بیش از حد، عاقل است. البته درست است که وضع مزاجی او چندان خوب نیست ولی روحاً، قلباً، سلامت است، خوب است.

- آه، بله، خدا می داند که من چقدر او را دوست دارم. درست انگار دختر خودم باشد. ولی من دلم می خواهد که...

- شما، سرکار علیه، شما نیز خانم بسیار خوب و مهربانی هستید. نیرومند و سخاوتمند. شاید فقط اندکی مذهبی بودن شما کم باشد، و بعد هم یک نوع وسواس دارید که از شما بعید به نظر می رسد، مثلاً از یک طرف می گوئید که عاشق کنچتزیونه هستید و از طرف دیگر می خواهید او را بدبخت کنید.

- عالیجناب، دارید مرا می گوئید؟

- من، عالیجناب نیستم. دارم مثل یک نفر مسیحی عادی با شما صحبت می کنم. آن موجود بیچاره را به حال خود باقی بگذارید. او دارد وظیفه خود را انجام می دهد. از مادر خود مواظبت می کند، می توان گفت که به خاطر مادرش زنده مانده است. هر وقت هم از دستش بریاید، امر خیری را انجام می دهد. به مستحقین کمک می کند. او آزارش به کسی نمی رسد، در این صورت شما هم بهتر است

او را به حال خود بگذارید و به او کاری نداشته باشید.

چهره شعله‌ور زن، خاموش شد، چشمانش پر از اشک شد، اشک غضب، اشک تحقیر. نمی‌توانست بفهمد که او چه آزاری می‌توانست به آن دختر برساند. چطور ممکن بود که خواهان بدبختی او باشد. او، که حاضر بود تمام ثروت خود را به پای او بریزد، خانه خود، حتی بستر خود را در اختیار او بگذارد. همانطور که آهسته قدم برمی‌داشت این افکار خود را به سرافینو گفت. سرافینو سر برگرداند و به چهره او خیره شد.

گفت: بسیار خوب، هر وقت موقع آن فرا برسد شما می‌توانید این آرزوهای خود را عملی سازید ولی خیال این را از سر به در کنید که کنچتزیونه در آن بستر محترمانه شما، هم‌خوابه برادرزاده شما بشود. زن دهان خود را باز کرد. او نیز مانند برادرزاده ابله خود، دندان‌های سالم و محکم خود را نمایان ساخت.

- چرانه؟

- خانم، چطور متوجه نمی‌شوید؟ قبل از هر چیز باید بگویم که برادرزاده شما بهتر است هرگز ازدواج نکند. نه با ماریا کنچتزیونه و نه با هیچ زن دیگر. یک مشت بچه پس می‌اندازد، همه با نژادی فاسد و بد. شاید خیلی بدتر از خود او. و بعد هم چون کنچتزیونه نمی‌تواند، نمی‌خواهد و او نیز شاید، نباید اصلاً ازدواج کند. او زنی است بیمار. می‌فهمید یا نه؟ فرزندان او نیز، موجودات بدبختی خواهند شد.

- در این صورت در جهان هیچکس نباید ازدواج کند، چون هریک از ما به نحوی بیمار هستیم و دیر یا زود باید این جهان را ترک کنیم،

در نتیجه...

- خانم عزیز، درست دارید مثل عمه شایسته برادرزاده خود صحبت می‌کنید.

آن وقت بود که زن سخت به سر غضب آمد.

- عالیجناب، چرا نمی‌خواهید بگوئید که کنچتزیونه سرش جای دیگری بند است. او، مدام خاطرخواه مردانی می‌شود که یک پیشیز ارزش ندارند. داستان نوجوانی او را که همه می‌دانیم، از آن بگذریم. زن‌ها، در جوانی، همه خل و دیوانه هستند. ولی اکنون آن دیگری وجود دارد. آن جوانک غریبه که چشمانش مثل چشمان گربه است. بدون اصل و نسب و جا و مکان و بدتر از آن زن‌باز البته معذرت می‌خواهم که این لغت را جلوی شما برزبان آوردم. آن جوانک فقط به خاطر ثروت کنچتزیونه است که دارد دور و براو می‌گردد. به زنبوری می‌ماند که برای خوردن شیرینی خود را به شب‌پره‌ای ملبس کرده باشد. پریروز هم او را دیده‌اند که باز در آن حوالی کلیسا سر و کله‌اش پیدا شده است. با یک آلت موسیقی به همراه و مست و لایعقل. همه، این قضیه را می‌دانند، این را برای کستانته نازنین من هم تعریف کرده‌اند. بله، جهان، مملو از مردم بدجنس است که از عذاب دادن معصومین لذت می‌برند و این پسرک بیچاره من خیلی در این مورد ناراحت است. حسادت می‌ورزد. دارد از شدت غضب می‌ترکد. گرچه آن را ظاهر نمی‌سازد. ولی اگر خدای نکرده دستش به آن جوانک برسد او را مثل یک شپش زیر پاله خواهد کرد.

پسرک معصوم و بیچاره نیز که گوشه‌هایش مثل گوشه‌های روباه تیز

بود، قدم برداشتن را آهسته کرد، دستان خود را مشت کرد و سراپایش شروع کرد به لرزیدن. سپس ناگهان برجای توقف کرد، روی به سرافینو کرد و با چشمانی که از خشم خون‌آلود شده بودند، یک مشت خود را روی پیشانی کوبیده ناله کنان گفت:

- یا ماریا، یا درق!

این دفعه، عمه‌اش خنده را سر نداد. سرافینو مشت دیگر پسر را به زور در دست خود گرفته بود و آن را مثل یک سیب کال در دستان خود می فشرد. ولی پسرک ابله داشت زور می زد تا خود را از دست او خلاص کند و کشیش ول کن نبود. همانطور که داشت هیکل خود را با جثه آن غول مقایسه می کرد، گفت: پسر جان، تو را به خدا دست بردار. دچار این گونه وسوسه‌ها نشو.

زن که سراپایش داشت می لرزید، به روی سینه علامت صلیبی رسم کرد. انگار واقعاً داشت جادوئی را باطل می کرد. انگار داشت جن را از وجود آن جن زده بیرون می کشید. کستانته مشت دیگر خود را پائین آورد. شُل شده بود. صورت بسیار زیبای او، به چهره فرشته‌ای عصیان‌گر شباهت یافته بود که خداوند او را عفو کرده باشد.

آن دو، همان روز صبح، بدون اینکه به دیدن زن‌ها رفته باشند، آنجا را ترک کردند. آن جشن، صرفاً بهانه‌ای بود تا کستانته را با کنج‌تزیونه آشنا کنند. ولی عمه، از این کار خود پشیمان شده بود، چون به محضی که اندکی از کلیسا جلوتر رفتند، پسرک چهره خود را با شیفتگی برگرداند و همانطور پس پس پیش رفت. و هنگامی که به طرف درّه پائین رفتند، سر خود را پائین انداخت و بغضش ترکید و

آنچنان گریه را سر داد که ماریا جوزپا کم مانده بود، محکم دستی به پشت او بکوبد. مثل بچه کوچولوهائی که چیزی در گلوی آنها گیر می‌کند. و این چنین، آن زن، عجالتاً تصمیم گرفت تا کنچتزیونه را به حال خود رها کند. از سرافینو و جادوگری او وحشت کرده بود. هنوز وقت خیلی داشت و انسان هم که به هر حال از آینده خبری ندارد.

ولی انگار قسمت کنچتزیونه این بود که نمی‌بایستی خیالش آسوده بماند. روز آخر جشن شده بود. او و مادرش از پشت دیواره باغچه داشتند در دوردست، فشفشه‌های آتش‌بازی را تماشا می‌کردند، که آسمان را چگونه با ستاره‌های دنباله‌دار خود گلدوزی می‌کردند با رشته‌هایی از مروارید. با گل‌هایی که ناگهان درخشان، در آسمان شکوفا می‌شدند. صدای انفجار فشفشه‌ها، داد و فریاد جمعیت، صدای موسیقی آکوردئون تا آنجا، به آن خانه زاهدانه آن دوزن می‌رسید و از میان آن همه رنگ و سرصدا، سر و کله مردی پیدا شد که کلاه کهنه‌ای به سر داشت و مانند هاله‌ای چهره سرخ رنگ او را که از ماه، رنگ طلائی گرفته بود، احاطه کرده بود. مرد، به درب چوبی باغچه نزدیک شده و سوتی کشید.

کنچتزیونه، نگران، بلافاصله گفت: آه، آقای بارتولی، همکار آرولدو است. امیدوارم که در این ساعت شب نیامده باشد پیراهن‌هایش را بخواهد. به نظر می‌رسد که او هم اندکی مست و شنگول باشد.

مادر جلو رفت ولی درب را که با زنجیری بسته و با قفل زنگ زده

قفل شده بود، باز نکرد. در واقع، مرد، بوی شراب می داد. ولی چشمانش مهربانی خود را حفظ کرده بود، با لطف و محبت مرطوب شده بود، مثل دو تا گل بنفشه که رویش دو قطره شبنم نشسته باشد. لبخندش، همانند لبخند بچه های شیرخواره بود، در لحظه ای که پستان مادر را مک زده و بعد، دهان خود را کنار می کشند. با تمام این احوال، زن، در را باز نکرد. او نیز، چند روزی بود که از همه چیز به وحشت می افتاد. آن قهر کردن، گرچه ظاهری، با دوستش ماریا جوزپا، او را بد حال کرده بود، انگار بوی شومی از آن تراوش می کرد. نشانه رفتاری های مهمتری بود.

آقای بارتولی با صدائی خفه و اندکی با لکنت زبان پرسید:

- این پسره احمق کجا است؟

- کی؟

- واضح است که منظورم آرولدو است. نه؟

- من چه می دانم کجا است؟ ماه ها است که در این حوالی پیدایش

نشده است.

مرد به شاخه های خشکی که درب چوبی را پوشانده بودند دستی کشید، مثل کسی که دارد سیم های یک آلت موسیقی را دست می زند و گفت: بگوئید ببینم او کجا است؟ داخل منزل است؟

- مگر خدای نکرده عقل خودتان را از دست داده اید؟ به چه دلیل

آقای آرولدو باید در منزل ما باشند؟ مگر مرتکب عمل خلافی شده است که باید خود را مخفی کند؟

مرد، دستی به پیشانی خود زد. ابتدا عصبانی به نظر می رسید ولی

بار دیگر تبسم کرد.

- مرتکب این خلاف شده است. عقل خود را از دست داده است. سه روز است که از او خبری در دست نداریم ولی من او را دیدم که داشت بدین حوالی می آمد. با هم رفته بودیم یک پیاله می بزیم و او گیتار خود را در دست داشت و می گفت که می خواهد برود زیر پنجره محبوبه خود آهنگی عاشقانه بنوازد. و من به او گفتم تو هم که ما را کشتی از بس حرف این زن و آن زن را زدی. آهنگهای عاشقانه هم که خاص زنان است و دیدم که او به این طرف آمد. خوب، بگوئید ببینم حالا کجا است؟

- تکرار می کنم. شما عقل خودتان را از دست داده اید. ما نه او را دیده ایم و نه خبری از او داریم، خانه ما هم که میکده نیست تا به مستها و آلات موسیقی آنها مسکن بدهد.

آن وقت بارتولی با صدای خود که شبیه صدای یک خروس عصبانی بود داد زد:

- خانم کنچتزیونه، لطف بفرمائید، یک لحظه تشریف بیاورید اینجا.

دختر با احتیاط، با قیافه ای جدی نزدیک شد. حرفهای مرد را گوش داد و از او تقاضا نمود تا آن طور داد نزده و صدای خود را پائین بیاورد.

سپس با لحنی حقارت آمیز گفت: اگر واقعاً خیال می کنید که دوست شما در اینجا است، بروید و با چند تا ژاندارم به اینجا بیایید تا خانه را تفتیش کنند.

مادر خود را که داشت سراپا می‌لرزید عقب کشید او را به‌خانه راند. و بعد، همانطور که بارتولی، غرولند کنان و تلوتلو خوران دور می‌شد، در داخل خانه در آن مورد صحبت را شروع کردند. شکی مبهم که اندکی ترس در خود پنهان داشت هردوی آنها را پریشان‌حال ساخته بود. که آرولدو اگر واقعاً به‌سرکار خود برنگشته بود، اگر در آن اطاقک محقر خود که در دهکده کرایه کرده بود، برنگشته بود. پس حتماً به‌او صدمه‌ای زده بودند (عجالتاً بهتر است فقط بگوئیم: صدمه) حتماً آن کستانته ابله بلائی برسر او آورده بود. شاید هم از جانب جوردانو بود. همه با او لج بودند، با او دشمنی داشتند. ولی چگونه او را مجبور کرده بودند تا خود را در محلی مخفی کرده و نمایان نشود؟

مادر با صدائی زیرلی گفت: نکند او را به‌قتل رسانده باشند؟
- نه مادر جان. این قدر مزخرف نگوئید. لزومی ندارد این قدر مبالغه بکنید. از همه اینها گذشته به‌ما چه ربطی دارد؟

مادر، از جای تکان خورد. به‌نظرش رسیده بود که از باغچه صدای پائی به‌گوشش رسیده است. می‌خواست بار دیگر از خانه خارج شود ولی کنچتزیونه، با نیروئی حمایت‌کننده او را سر جای خود نگاه داشت.

- مادر جان. بس کنید. دیگر حوصله‌ام از تمام این قضایا سر رفته است. آری، دیگر تحمل ندارم. چرا همه باید بیایند و مزاحم ما بشوند؟ مگر غیر از این است که وجدان ما آرام است؟ ما به‌کسی آزاری نمی‌رسانیم به‌هیچکس کاری نداریم، در نتیجه، مادر جان از

جای خودتان تکان نخورید، آرام باشید. خواهید دید که همه چیز بروفق مراد پیش خواهد رفت. ولی خود او نیز آرام نبود و صداهائی که واقعاً شنیده می شد و صدای انفجار فشفشه ها و طنین آنها در درّه بود، به نظر او تیراندازی دوجانبه ای می رسید، بین یک مشت دشمن که از هم نفرت داشتند و می خواستند با تیر یکدیگر را به قتل برسانند. مادر خود را مجبور کرد تا برود بخوابد و خودش کتاب دعای خود را در دست گرفت، ولی کلمات آن را نمی خواند، بلکه صرفاً به آن همه تصاویر مذهبی که در لای کتاب وجود داشت نگاه می کرد. مونس او بودند. بعضی از آن تصاویر از زمان طفولیت مصاحب او بودند. مثلاً آن تصویر غسل تعمیدی، با آن فرشته چاقالو که دارد بره ای سفیدرنگ را در میان گلزاری از گل سرخ و گل مارگریت، نوازش می کند. این هم یک تصویر دیگر، آخرین آنها که راهبه ای در بیمارستان به او هدیه کرده بود. تصویر مراسم تدفین مسیح بود، بین یک گروه زن که انگار چند هنرپیشه داغ دیده هستند و دارند در تأثر بازی می کنند. حضرت مسیح که آن همه زجر کشید. آن طور حقارت کشید، آن طور قانقاریا از زخم هایش به گوشت جوان و پاک او فرو رفت و حتی برای یک لحظه هم شده، آه و ناله ای نکرد و ما، بشرها، اگر داریم گل سرخی را می چینیم و خاری به دستمان برود چطور آه و ناله و داد را سر داده و فریاد می کشیم.

بیدار ماند تا صداهای دوردست و صداهای نزدیک فرو بنشینند. تنها صدائی که پابرجا، مثل شبنم روی علفها، برجای مانده بود، آواز یکنواخت جیرجیرکها بود. آن وقت خود او نیز رفت بخوابد.

آهسته کنار مادرش که داشت خرخر می‌کرد دراز کشید و در آن صدای خرخر آرام که سالیان سال بود بدان عادت کرده و او را ناراحت نمی‌کرد، به نظرش رسید که انگار دارد به ریزش آب در حوضچه یک چشمه کوچک کوهستانی گوش می‌دهد. آری، مادر او خیالش آسوده بود. وجدانش مثل آب چشمه صاف و پاک بود. خود دختر نیز احساس آرامش می‌کرد، هم با خود و هم با دیگران. لاف‌ل به خاطر وقایعی که در آن چند روز اخیر رخ داده بود و اگر غم و درد و مرگ را بار دیگر نزدیک به خود می‌دید آن را صرفاً به حساب اشتباهات و نقاص گناهان گذشته خود می‌گذاشت و بس.

سه روز سپری شد. هوا، بی‌نهایت گرم شده بود. حرارتی ثابت که حتی اندکی مطبوع بود. انگار در یک حمام بخار باشی. عرق می‌کنی، ولی عرق دلپذیری است. بعد، پوست بدن، از آن حمام، پاک و شاداب می‌شود. شب‌ها، پس از آنکه جوستینا جلوی خانه را آب‌پاشی می‌کرد، ردیف بوته‌های گوجه‌فرنگی، همانند نباتات مناطق حاره از خود عطری تراوش می‌کردند، و سکوتی آرام و مذهبی مثل صومعه‌های باستانی، در محوطه کلیسا حکمفرما می‌شد. هلال ماه در آسمان، انسان را به یاد هلال ماه پایه «مریم منزوی» می‌انداخت. و ستارگان، چنان به دنبال ماه به راه افتاده بودند که گوئی چند شاهزاده خانم هستند که دارند پشت سر یک ملکه قدم برمی‌دارند.

هردو زن، روی نیمکت سنگی می‌نشستند و پیرزن، در زیر

پیش‌بند خود، تسبیح می‌انداخت. درست برخلاف کنچتزیونه. نه، او دیگر مایل نبود دعا بخواند. حس می‌کرد که دیگر دعائی نداشت تا مستجاب شود. و دعاها را هم فراموش کرده بود و به یاد نمی‌آورد. فقط برایش کافی بود تا در کنار مادر خود مانده و از او حرارتی کسب کند، درست مثل زمان طفولیت، زمانی که تمام جهان او، در آن بدن شریف و حامی خلاصه شده بود. برای زندگی چه چیز کافی بود؟ فقط یک مختصر. یک نفس، یک کلمه مهربانی، یک بوی عطر باغچه. بدون آنکه با آن کلمات سرسری دعا، آن را از پروردگار تقاضا کنی و باز در تقاضای خود اصرار بورزی، تا اینکه روزی عاقبت مرگ به سراغ تو بیاید. و او، آن بهشت را در نظر مانند آن باغچه مجسم می‌کرد، باغچه‌ای همیشه شاداب، همیشه نیمگرم، بدون پشه؛ با یک نیمکت، با دیواره‌ای که روی آن مهتاب افتاده بود و حضور مادرش در کنار او، تا ابدیت. سعی داشت حضور پدر خود را نیز در نظر مجسم کند ولی موفق نمی‌شد. همانطور که قادر نبود اشباح آباء و اجداد خود را در نظر مجسم کند. گرچه او، آن جنایات احتمالی آنها را عفو کرده بود. و اکنون، گوئی یکمرتبه اشباح آن اجداد خبیث داشتند به روی زمین باز می‌گشتند تا آرامش آن دوزن معصوم را برهم بزنند و مختل کنند. یک روز صبح گرم و شرجی بود. آسمان را ابری نازک پوشانده بود، درست مثل آن نوارهای نازک که در بیمارستان روی زخم می‌پیچند. باد شرجی، گرد و غبار و ته‌مانده ساقه‌های گندم را همراه می‌آورد. گاه‌های سوخته‌ای که تا محوطه جلوی خانه می‌رسیدند. جوستینا، برای فرار از آن همه خاکروبه در را بسته است و می‌رود تا

به کنج‌تزیونه در مرتب کردن رختخواب کمک کند. ناگهان کسی درب را می‌کوبد. صدائی محتاط و پشت سرهم، تا اینکه کنج‌تزیونه، هراسان می‌رود تا در را باز کند و از دیدن موجودی عجیب، چشمانش از حیرت مدور شده است. کسی است که یک لباس نظامی به تن دارد. کت و شلواری سرمه‌ای رنگ با دو نوار قرمز در روی شلوار، یک کلاه نیز به همان رنگ به سر دارد و چهره خوشایندی دارد. حتی می‌توان گفت اندکی خوشگل است، چاقالو، شاداب و صورتی رنگ. که به هر حال دو تا سبیل چخماقی هم‌آهنگی آن را به هم زده است. دو تا سبیل کلفت و سیاه. مثل دم‌گربه‌ای سیاه که لگدش کرده باشی. انگار آن سبیل را زیر آن بینی کوچک چسبانده بودند تا مردم را بترسانند. چشمان درشت و مشکی او که عمداً اخمو شده‌اند، گوئی آن ترس را تأکید می‌کردند. با دیدن عکس‌العمل غیرقابل حذر خود به روی چهره رنگ پریده کنج‌تزیونه، پوزخندی زد. ولی پوزخندش صرفاً برای پنهان کردن خنده‌ای بود از روی مسخره بازی. خود را معرفی کرد. صدایش نیز لحنی داشت که گوئی دارد مسخره بازی درمی‌آورد.

- من رئیس شهربانی اینجا هستم. جهت کسب اطلاعاتی به نزد شما آمده‌ام.

دختر مردد برجای مانده بود که آیا او را به خانه راه بدهد یا نه. ولی مادرش سر رسید و بلافاصله مسئله را درک کرد. و همانطور که صدا به زور از گلویش خارج می‌شد، گفت:

- تقاضا می‌کنم. بفرمائید. داخل شوید. عالیجناب، بفرمائید. کلبه

محقر ما شایستگی شما را ندارد.

مرد افسر داخل شد. ولی سرپا ایستاد، محقر بودن کلبه هم برای او علی السویه بود.

- می خواستیم اطلاعاتی درباره یک نفر به اسم آرولدو آرولدی به دست بیاوریم، یکی از کارگران شرکت ساختمانی جاده سازی است.

کنچتزیونه بی اختیار از دهانش پریده، اعتراض کنان گفت:

- مگر قرار است ما از او خبری داشته باشیم؟ به ما چه مربوط

است؟

ولی مادر، با قلبی پریشان، با شهامتی که از وجدان پاک خود به دست آورده بود پرسید:

- اجازه داریم سؤال کنیم برای چه؟

- شش روز است که این جوان مفقودالایر شده است. آخرین باری

که او را دیده اند، به این حوالی می آمده است.

مادر با خیالی آسوده جواب داد: بله، درست است. شش روز

پیش ما نیز او را دیدیم. آنجا روی صخره ای در دامنه کوه نشسته بود.

مست لایعقل بود. من به نزد او رفتم و به او گفتم که چندان مناسب

نیست او آنجا بماند، ممکن است به خواب فرورفته و کیف پول او را

از جیبش بدزدند. او به من بد جواب داد. من، به هر حال به او کمک

کردم تا از روی صخره پائین آمده و در سایه، دراز بکشد. پس از آن

دیگر او را ندیدیم، دیگر خبری از او در دست نداریم.

کنچتزیونه سکوت کرده بود، با این حال، آن مأمور اجرای قانون

نگاه خود را به روی او انداخته بود. و با صدائی همانند یک آواز، خفه و گرفته و در عین حال آرام، صحبت خود را ادامه داد:
 - آیا صحت دارد که این جوان از مدتها قبل با شما آشنا بوده است؟ و به چه دلیل؟

کنچتزیونه با بدخلقی جواب داد:

- به دلیل اینکه من خیاطی می‌کنم. خیاطی مردانه، و تمام مردان مجرد دهکده، به خصوص آنهایی که در اینجا غریبه هستند و خانواده‌ای ندارند. کارهای خیاطی خود را به من سفارش می‌دهند. خودشان پارچه را می‌آورند، من، اندازه آنها را می‌گیرم و برایشان هرچه می‌خواهند، می‌دوزم.

افسر که مجرد بود و خانواده‌ای هم در آنجا نداشت از این خبر، بس خوشحال شد. به مرحله‌ای که کنچتزیونه جرأت کرد نگاه باوقار خود را مستقیماً به چشمان او بدوزد، انگار داشت با آن نگاه او را به دوئل دعوت می‌کرد. و هنگامی که حرف می‌زد، تمام دندان‌های خود را سالم و پاکیزه نمایان می‌ساخت. درست مثل دندان‌های یک دختر پانزده ساله.

- آه، پس شما خیاطی می‌کنید؟ با دست یا چرخ خیاطی؟

- با دست. با دست. کار دقیق‌تر است و نخ هرگز نمی‌شکافد.

- خوب، پس این جوانک، این آرولدو، بدین منظور بدینجا

می‌آمده است؟

کنچتزیونه تصدیق‌کنان گفت: بله.

مادر، سراپا لرزان بود و داشت به‌هرحال آن بازجوئی با ذکاوت

افسر را تمجید می‌کرد. کنچتزیونه ادامه داد:

- در حدود یک سال پیش، وقتی جاده‌سازی تازه آغاز شده بود به اینجا آمد. حتی از ما اطاقی می‌خواست ولی ما اطاق اضافه برای کرایه نداریم و از آن گذشته دو تا زن تنها هستیم. تا چند ماه پیش، گاه به گاه سری به ما می‌زد، ولی دیگر خبری از او نداریم. ولی افسر شهربانی اطلاعات بیشتری در دست داشت. - دخترخانم، می‌گویند که شما و این آقای آرولدی، با هم نامزد بوده‌اید.

کنچتزیونه که از آن «دخترخانم» جدی به خود بالیدن گرفته بود، جواب داد:

- بله. انکار نمی‌کنم. بله. آقای آرولدی از من خوشش می‌آمد. ولی من به او اعتنائی نداشتم. نه به او و نه به هیچ کس دیگر. بلافاصله از آن جمله‌ای که در آخر اضافه کرده بود پشیمان شد. جمله‌ای بیهوده بود. افسر ابروان پرپشت خود را اخمی داده بود. وگرچه چندان موفق نمی‌شد ولی سعی داشت لحن صدایش تهدیدآمیز باشد، صدای راسخی داشته باشد. با نگاه کردن به کنچتزیونه، ممکن نبود فکر کند که آن زن مقصر باشد و در مفقود شدن آرولدو مسئولیتی را عهده‌دار باشد. ولی به هر حال، آن زن می‌بایستی در این مورد چیزی را می‌دانست و به هر قیمتی شده بود باید او را سر حرف می‌آورد. صرفاً اگر به خاطر حفظ آبروی آن لباس افسری هم شده بود.

خود او بود که شروع کرد به گفتن چیزهایی که دقیق نبودند.

- ما از منابع موثقی اطلاع داریم که درست خلاف گفته‌های شما را تأیید می‌کنند. یعنی اینکه آقای آرولدی مدام در این حوالی می‌پلکیده است و حتی شب‌ها نیز گاهی به اینجا می‌آمده است و شما...

- به هیچ وجه چنین چیزی صحت ندارد. معمولاً افراد خبرچین، افرادی هستند که فقط به خاطر نفع خود، غیبت و وراجی بیهوده می‌کنند.

- چند نفر را نام ببرید.

- من نام ببرم؟ شما خودتان نام آنها را خیلی بهتر از من می‌دانید. مرد، با لحنی جدی، انگار بخواهد دختر را مجبور سازد تا به لباس افسری و مقام او احترام لازمه را گذاشته باشد گفت: «دخترخانم!» ولی کنج‌تزیونه به خوبی درک کرده بود که طرف او چند مرده حلاج است و می‌خواست از خود دفاع کرده باشد، می‌خواست انتقام تمام کسانی که او را آزار داده و می‌دادند یکجا از او بگیرد.

- بله قربان. کسانی هم یافت می‌شوند که از اذیت و آزار به دو تا زن تنها و بیچاره مثل ما، لذت می‌برند. من و مادرم در اینجا، مثل دو تا زنده به گور زندگی می‌کنیم، دور از جهان. بدون اینکه کوچکترین توقعی از کسی داشته باشیم. با این حال، باز هم ما را به حال خود رها نمی‌کنند و آزار می‌دهند.

- جناب سروان، من تأکید می‌کنم که نه من و نه مادرم از این مسئله‌ای که شما به خودتان زحمت داده و به اینجا تشریف آورده‌اید کوچکترین اطلاعی نداریم. همین و بس. این حقیقت تمام و کمال

است. بقیه‌اش را هم خداوند متعال می‌داند و بس.
 - دختر خانم. شما فراموش می‌کنید که من قادر هستم دستور
 دستگیری شما را صادر کنم.
 دختر خنده را سر داد. دستان سرد و رنگ پریده خود را پیش برد و
 به آرامی گفت:

- بفرمائید. می‌خواهید به من دستبند بزنید؟ همراه آورده‌اید؟
 چهره افسر نیز باز شد. او نیز داشت از این ماجرا تفریح می‌کرد. آن
 وقت مادر، بار دیگر صلاح دانست که دخالت کند. گفت:
 - می‌دانید مسئله از چه قرار است؟ این جوانک مدام می‌گفت که
 می‌خواهد اینجا را ترک کرده و به دنبال مال و منال به امریکا برود.
 حتی می‌گفت که پیشنهاد کار خوبی به او شده است. حتماً بدون اینکه
 به کسی چیزی گفته باشد، اینجا را ترک کرده و به سفر رفته است.
 ولی افسر سر خود را تکان می‌داد. چون خبر ناپدید شدن آرولدو
 و رجوع به شهربانی، درست از جانب خود همان شرکت ساختمانی
 جاده‌سازی بود. و آن مفقودالایر نه پولی در اختیار داشت و نه
 گذرنامه. از آن گذشته در حرفه خود مهارت تام داشت. مردی بود که
 به قرارداد خود با مقاطعه‌کار احترام می‌گذاشت. جوانی بود که
 به دوستان خود وفادار بود، جوانکی بود راستگو و صدیق.

با وجود لحن صدای افسر که اندکی خشن بود، کنج‌تزیونه حس
 می‌کرد که قلبش دارد در سینه می‌ترکد. به آن نقب زیرزمینی فکر
 می‌کرد. شاید کسی ورودیه آن را کشف کرده بود. شاید راز جدیدی در
 آنجا مخفی شده بود. ولی به هر حال راز شک او چیزی بود که لااقل

فعالاً می‌بایستی همانجا در قلب او مخفی بماند. اگر حتی به خاطر
آمزش خاطره آباء و اجداد هم شده بود.

سروان ادامه داد: دختر خانم. در این جهان، همه چیز بس واضح و
عیان است. خود هوا است که خبرچین است و اخبار را پراکنده کرده
این طرف و آن طرف می‌برد. همه می‌دانند که شما و آقای آرولدی
باهم... بله، بگوئیم باهم نامزد بوده‌اید. و از اقبال بد او، این نامزدی در
مرحله‌ای، به هم می‌خورد. آن وقت همه متوجه شدند که او زندگیش
تغییر کرده است. به سراغ این زن و آن زن می‌رود. به میکده می‌رود، و
حالا، هیچکس دقیقاً نمی‌داند که او به کجا رفته است. و این مسئله‌ای
است که ما باید بدانیم و بفهمیم. آن هم در اسرع وقت. شما هم
لزومی ندارد، مثل کبوترهای معصوم آن نگاه را به خود بگیرید. شما
در این مورد چیزهایی می‌دانید و وظیفه شما است تا مقامات مربوطه
را از جریان مطلع سازید.

دختر بازوان خود را درهم گذاشت. دستی به سینه خود زد و فکر
کرد که قضاوت در مورد هر عمل بشری فقط به عهده پروردگار است و
بس. در نتیجه به سرعت به وجدان خود رجوع کرد. حس کرد که
بی‌گناه است و دلش نخواست تا کسی را مقصر به شمار آورد.

- سوگند می‌خورم، آری، انگار در دادگاه حاضر باشم، سوگند یاد
می‌کنم که من، جناب سروان، قادر نیستم اطلاعات دقیقی در این
مورد در اختیار شما بگذارم.

- ولی به هر حال، به کسانی مشکوک هستید. نه؟

- اگر هم مشکوک باشم. در دلم نگاه می‌دارم. حاضر نیستم کسی را

محکوم کرده باشم. من نمی دانم چه اتفاقی افتاده است. چه بلائی بر سر او آمده است. حتی اگر مرا شکنجه هم بدهید بیش از این حرفی ندارم در این مورد بزنم.

آن وقت، افسر روی به مادر کرد، ولی اکنون او نیز می دانست باید چه رویه‌ای را در پیش بگیرد. و افسر به هیچ وجه موفق نشد تا کلمه‌ای بیش از آنچه دخترش گفته بود، از دهان او بیرون بکشد.

با این حال، وقتی افسر از آنها تقاضا کرد تا او را به محلی که آرولدو را مست و خفته یافته بودند راهنمایی کنند، هردو سخت متحیر شدند. و مجبور شدند برخلاف میل خود، به دنبال او به راه بیفتند.

باد شدیدی وزیدن گرفته بود. و دامن بلند کنج‌تزیونه را بالا می زد و او متوجه شد که افسر با نگاه انداختن به پاهای او، دارد نشان می دهد که او خود نیز مردی است مثل سایر مردها. خم شده و دامن خود را چسبیده بود. گره روسری خود را زیر چانه محکم کرده بود. در چنین مواردی روسری به درد این می خورد که به چهره او صورتکی بزند، و یا جلوی باد شدید را بگیرد. به مادر خود نزدیک شده و به دامن او اشاره می کرد تا احتیاط را از دست ندهد. و آن زن، محتاط، از میان صخره‌ها و قلوه سنگ‌ها پیش می رفت. خزه‌های روی صخره‌ها، با وزش باد، حالتی مخملی به خود گرفته بودند. از مفقودالایر، اثری دیده نمی شد. در آن کوره راه، روی علف‌ها، مثل دانه‌های سیاه میوه‌های وحشی، آثاری از عبور بزغالها دیده می شد که می بایستی مواظب باشی روی آن پای نگذاری.

سروان به زحمت ولی چابک خود را از سربالائی بالا کشیده و

به سمت صخره‌هایی پیش رفت که جوستینا گفته بود آرولدو را در آنجا دیده است. با چشمانی که گوئی ذره‌بین دوربین بدان گذاشته باشند، دور و بر صخره‌ها را واریسی کرد. مواظب سبیل خود بود که با باد شرجی داشت از جای کنده می‌شد. نه، خبری نبود. هیچ اثری در آنجا یافت نمی‌شد. کوه، درّه‌ها، کلیسا، جاده‌ها، نیمرخ دنداندار دهکده، همه گرفتار باد شده بودند و چیزی را به او بروز نمی‌دادند، نه چیزی از تخیلات و نه چیزی درباره آنچه که به خاطر آن بدانجا آمده بود. در واقع، اگر به خاطر حفظ آبروی درجه نظامی و انجام وظیفه نبود، آن مفقودالاثربرای او جزئی‌ترین اهمیتی در برداشت ولی با آن غریزه ناچیز مأمور قانون و حفظ امنیت، حس می‌کرد که کنچتزیونه دارد در دلش به او می‌خندد و او را دست می‌اندازد و چقدر مایل بود که بر آن دختر پیروز شود.

پائین آمد، روی سنگها دست مالید، خم شد و روی زمین را به دقت نگاه کرد و عاقبت چیزی را به دست آورد. مانند رد خونی که به جسد منتهی می‌شود، آنجا یک نخ سرخ‌رنگ به ساقه یک علف هرزه چسبیده بود. از یک تار عنکبوت هم نازک‌تر بود. با این حال محکم بود. مثل طنابی که در لحظه آخر به نجات کسی بیاید. آن نخ را برداشت، آن را بین شست و انگشت اشاره خود گرفت و با دست دیگر انتهای آن را گرفته، آن را باز کرد. مثل یک موی قرمز بود. آن را جلوی دیدگان کنچتزیونه گرفت. دختر مژه نزد. ولی از داخل دهان بسته‌اش صدای به هم خوردن دندان‌هایش شنیده می‌شد. آری، آن نخ، یک نخ بود که از آن روتختی کذائی جدا شده بود. ولی چه مانعی

داشت؟ او امر خیری را انجام داده بود. روی آن پسرک مست را با آن پوشانده بود. چرا می بایستی از این بابت بلرزد؟ ولی می لرزید. حس می کرد که بلائی بر سر آروldو آمده است. آری، درست مثل «آن دیگری» آن عذاب وجدان قدیمی داشت به این عذاب وجدان جدید اضافه می شد.

مادر، متقاعد، گفت: پرندگان این نخ ها را به اینجا می آورند. و آقای کالوجروی زرنگ، آن نخ را به دقت در کیف پول خود گذاشت و داشت فکر می کرد که آن نخ ساده می تواند او را به راه های دوری راهنمایی کند.

بعد، پیترو و جوردانو بدانجا آمدند. حال که جای خالی وجود داشت، یا بهتر بگوئیم به نوع مرگباری خالی خالی شده بود، او می توانست بار دیگر بخت خود را به آزمایش بگذارد. واقعیت در این بود که او واقعاً سخت عاشق کنچتزیونه شده بود، آری، عاشق آن جادوگری که چشمانش مانند یک پری بود. و اگر هم به آن ثروت کلان کنچتزیونه فکر می کرد، داشت به خاطر تشکیل خانواده خود با او، روی آن حساب می کرد. نه به خاطر منفعت شخصی. آن ثروت، به طوری سحرآمیز تبدیل به گله خوک، گاو و گوسفند می شد و او آنها را به چشم می دید که دارند در چراگاه چرا می کنند، جفت گیری می کنند و افزایش می یابند.

روی قطعه چوبی که در محوطه جلوی منزل بود نشست و شروع کرد به دروغ گفتن. گفت که سرافینو او را بدانجا فرستاده تا بفهمد که

این حرفهائی که مردم می‌زدند تا چه حد صحت دارد. یعنی مفقودالاثر شدن آروldو.

کنج‌تزیونه، رنجیده‌خاطر، بدخلق، جواب او را پس داد که اطلاعی در این مورد ندارد و از آن گذشته به آن پسرک چه ربطی داشت؟ شاید خود پیتر و بهتر از این قضیه مطلع بود. پسر سخت احمالو شد.

- منظورت از این جمله چیست؟ می‌خواهی بگوئی که من او را کشته‌ام؟
- هیچ بعید نیست.

پسر خم شد. طوری خم شد که دستانش به پاهایش رسید. و از سینه‌اش که داشت می‌طپید، غرشی بیرون زد که به غرش سگی کتک خورده می‌ماند. دختر، از او وحشت کرد. آه که این مردهای حیوان صفت چگونه داشتند او را به دام می‌کشیدند. او مثل یک آهوی زیبا از ترس به گنج لانه خود پناه برده بود.

- پیتر، معذرت می‌خواهم. منظوری نداشتم نمی‌خواستم تو را برنجانم: داشتم شوخی می‌کردم.

- زن! اینگونه مسائل، اصلاً جای شوخی باقی نمی‌گذارد. یک کلمه کافی است تا حریفی را به پا کند و همه چیز را نیست و نابود بسازد. نه تنها، بلکه باید به تو بگویم که اگر تو مایل باشی، اگر تو به من دستور بدهی، من می‌توانم در این مسئله بفرنج به تو کمک کنم. به عبارت دیگر، می‌توانم حقیقت را کشف کنم.

دختر سخت احساس شوق کرد. دلش می‌خواست به طرف او

چنگ انداخته و به او متوسل شود. ولی به زودی خونسردی خود را باز یافت. گفت که این مسئله «بفرنج» چندان هم برای او جالب نیست، کسان دیگری به جز او می‌بایستی حقیقت را کشف کنند. و بعد هم او عقیده داشت که آن پسرک غریبه به اراده خود، ناپدید شده است خوشا به حال او، ناپدید شده بود تا این مزخرفات اهالی دهکده را گوش نکند. پیترو، نیز با او موافق بود.

- حق با تو است. من، وقتی با گله گاو و گوسفند خود تنها می‌مانم، راضی و خوشحال هستم، حیواناتم مرا دوست دارند، پشت سر من غیبت نمی‌کنند. به کار خودشان مشغول هستند. اصلاً دلم نمی‌خواهد به دهکده پای بگذارم، چون هر دفعه با رفتن به آنجا، قلبم پر از خار و تیغ می‌شود.

- در این صورت پس چرا حالا آمده‌ای؟

- خودم در اینجا کار داشتم، باور کن که من اصلاً و ابداً از مسئله ناپدید شدن آن جوان بیگانه خبری نداشتم ولی بلافاصله همه شروع کردند مرا تشویق کردن که تو شاید حتی از ناپدید شدن او احساس رضایت هم می‌کنی. آن وقت فکر کردم که...

دختر از روی زمین سنگی برداشت و به طرف او پرت کرد. سنگ به زانوی او خورد و دردش گرفت. ولی دردی مطبوع بود. بار دیگر روی خود خم شد. سنگ را برداشت و در مشت خود گرفت. درست مثل اینکه یک سنگ قیمتی باشد.

تکرار کرد: حق با تو است. تو با او عهد و پیمانی نبسته بودی. تو با هیچکس عهد و پیمانی نمی‌بندی. و کار صحیحی هم می‌کنی ولی

خوشگله من، بگو ببینم وقتی پیر بشوی چه خواهی کرد؟
 - خوشگله، همان کاری را می‌کنم که سایر پیرزن‌ها انجام می‌دهند.
 نان را در آب خیس کرده و به‌دهان می‌گذارم، دعا می‌خوانم تا زمان
 مرگ فرا رسد.

سپس اضافه کرد: ولی من به‌پیری نخواهم رسید.
 انگار دارد با خودش حرف می‌زند. ادامه داد: من، در جوانی از
 جهان خواهم رفت. شاید چند سال دیگر بیشتر از عمرم باقی نمانده
 باشد.

- خوب حالا دیگر می‌خواهی اشک مرا درآوری! و این همه ثروت
 را برای چه کسی به ارث باقی خواهی گذاشت؟
 - این مسئله‌ای است که مربوط به خودم است و بعد هم من ثروتی
 در برندارم. این پدر بزرگ تو است که این حرف را به‌دهان مردم
 گذاشته است، شایعه انداخته است.

پیترو که چشمانش برق می‌زد گفت: چه بهتر. در این صورت با دل
 راحت می‌توانم به تو بگویم که من دل‌باخته تو هستم. از عشق تو آتش
 گرفته‌ام. درست مثل یک گلابی پخته روی آتش. آن وقت شاید حرفم
 را باور کنی. برادر من پائولو هم وقتی در خواب است، اسم تو را با
 صدای بلند صدا می‌کند. ولی من رک و راست به او گفته‌ام: برادر جان
 عزیز من، من به اندازه نخم چشم‌هایم تو را دوست دارم ولی در
 اینگونه موارد، باید حرف یکدیگر را خوب درک کنیم. برادر ارشد من
 هستم. و اگر حرف حسابی سرت نمی‌شود، آن وقت با کتک آن را به تو
 حالی خواهم کرد. در واقع او شروع کرد به غرش کردن و من هم چند تا

مشت حسابی حواله‌اش دادم. تا یک بار برای همیشه به او حالی کرده باشم که ما دو تا، از آن برادرهای دوقلو نیستیم که به هم چسبیده‌اند و نمی‌توانیم هردو با یک زن هم‌خوابه بشویم. او از من قهر کرده است ولی برای من اهمیتی ندارد. به همین دلیل هم حالا، به تنهایی به نزد تو آمده‌ام.

- پیترو، من خیلی متأسفم که به خاطر من بین شما کدورت ایجاد شده است. به تو تکرار می‌کنم، شما مثل چوپان‌هایی می‌مانید که سر ستارگان، با هم دعوا می‌کردند. داستانش را که می‌دانی؟ دو تا چوپان جوان طاق‌باز روی زمین، زیر آسمانی پرستاره دراز کشیده بودند. یکی از آنها داشت می‌گفت: «دلم می‌خواهد یک باغ داشته باشم به عظمت آسمان» و دیگری می‌گفت «دلم می‌خواهد به اندازه ستارگان روی آسمان، گوسفند داشته باشم». و دیگری گفت: «و این همه گوسفند را به کجا برای چرا کردن می‌بری؟» و دیگری جواب داد: «در باغ تو» ولی من به تو اجازه نخواهم داد. و این چنین با هم دعوا و مرافعه را شروع کردند و کار به کتک کاری کشیده شد. ولی پیترو حال و حوصله خندیدن نداشت.

- ماریا کنچتزیونه، تو عاقبت تسلیم خواهی شد. حاضرم قسم بخورم که تسلیم خواهی شد. چون من جوان هستم، نیرومند هستم و سخت لجوج. وقتی تصمیمی می‌گیرم، پروردگار متعال هم قادر نیست جلوی مرا بگیرد. اگر شده بیست سال، سی سال، اصرار خواهم کرد و تو عاقبت تسلیم من خواهی شد.

دختر که واقعاً داشت تفریح می‌کرد و به خود بالیدن گرفته بود

گفت:

- آفرین! فقط لطف کن در طی این زمان طولانی مزاحم من نشو.
 پسر همان طور که از روی قطعه چوب بلند می شد، لگدی بدان
 زده گفت: خواهیم دید. چهره اش درهم فرو رفته بود. دلش
 می خواست به دختر حمله ور شده و به جبر از او بوسه ای بگیرد، چهره
 او را گاز بگیرد. ولی دختر با مکاری زنانه خود را نجات داد.
 - پسرجان، مواظب باش. کارهای احمقانه ای نکن. وگرنه
 مفقودالایر شدن آن جوانک را به گردن تو خواهند انداخت.
 پیتر و اندکی جا خورد. و کنجتزیونه به او نیز مشکوک شد.

سایه آن مفقودالایر روز به روز وسعت یافت و تیره تر شد. مثل
 سایه هائی که در غروب، درازتر می شوند. یک افسر دیگر، برای
 بازجوئی به نزد آن دو زن آمد و نتیجه بازجوئی او، درست به اندازه
 همان بازجوئی سروان شهربانی بود. به محلی که آخرین بار آرولدو را
 در آنجا دیده بودند رفت، کنجتزیونه را تهدید به دستگیری کرد و بعد،
 بار دیگر سکوت برقرار شد.

تابستان، آهسته و خفقتان آور، پیش می رفت. مدت ها بود که قطره ای
 باران نباریده بود. و چاه آب منزل آن دو زن تقریباً خشک شده بود.
 مادر، کیلومترها پیاده به راه می افتاد تا آب بیاورد. و کنجتزیونه دلش را
 به این خوش کرده بود که مدام یک نفر بی آزار بدانجا می آمد و او را
 تنها نمی گذاشتند. در غیر آن صورت از تنها ماندن وحشت می کرد.
 آن طبیب پیر نیز مدام بدانجا می آمد. و مدام دربارہ آن پسرک

مفقودالایر حرف می‌زد و طعنه‌ای در لحن خود نهان داشت. چنان به نظر می‌رسید که این قضیه خیلی برای او جالب شده است. از آن گذشته تمام مردم بیکار و بی‌کار در این مورد وراجی می‌کردند. زن‌ها، در خانه را به روی بچه‌های خود قفل می‌کردند تا کسی آنها را ندد. ولی مردم آرامتر، حال، همگی متقاعد شده بودند که آن جوان بیگانه که معلوم شده بود هم گذرنامه دارد و هم پول، به دنبال کار و زندگی خود، رفته و آنجا را ترک کرده است.

«آقای دکتر» کنج‌تیون را داشت دیوانه می‌کرد. گاه، حتی موفق می‌شد او را ترسانده و مرعوب سازد. برای خودش روایتی از آن داستان ساخته بود که تار و پود درهم پیچیده‌ای داشت.

- حتماً این طور شده است که من می‌گویم: آن پسر لنگ‌دراز، که به خاطر عشق تو نیمه‌جان شده بود، آن نیمه دیگر را هم به دست آن ماریا پاسکواوی خوشگل سپرد تا حسابی ته مانده خون او را مثل خفاش‌ها، بمکد. همه می‌دانند که آن زن، چه نوع خفاشی است، از فرزندان ابلیس است. از پول خوشش می‌آید، از پسرهای جوان و خوشگل خوشش می‌آید و دوست هم ندارد بچه‌دار شود. نه دختر و نه پسر. ظاهراً از شراب هم چندان بدش نمی‌آید. هم از شراب و هم از لیکور. مثل بعضی از خفاش‌های امریکائی که در فصل‌های گرم و شرجی آن مناطق حاره، به روی گردن اسب‌های گرماده، فرو می‌آیند و با بالهای خود، آن حیوان را باد می‌زنند تا خنک شود تا بتوانند بعد راحت‌تر خون او را مک زده باشند. آن پری‌سیما نیز با قربانی‌های خود چنین رفتار می‌کند. او، خون آرولدو را آشامیده است. آرولدو

چه اسم قشنگی است. اسمی است شایسته قصه‌گویان دوره‌گرد. گیتار هم که داشت. پسرک که می‌دید تنها موسیقی برای تسکین او کافی نیست، رو به مشروبات الکلی آورد و بدان ترتیب سقوط خود را آغاز نمود. وقتی مست می‌کرد، از غم خود به خاطر عشق تو حکایت می‌کرد، آری، به خاطر عشق جنابعالی، دوشیزه ماریا کنچتزیونه. بعضی‌ها از حکایات او خنده را سر می‌دادند، بعضی‌ها با قیافه‌ای جدی حرفهای او را گوش می‌دادند و بعد زاغ سیاه او را چوب می‌زدند. و بدون شک، همین افراد کسانی بوده‌اند که دخل او را آورده‌اند. او را همانند ابری در غروب آفتاب، ناپدید کرده‌اند.

- ولی چه کسی بوده است؟ آقای دکتر، تو را به خدا بگوئید، چه کسی؟ شما دارید با من همان رفتاری را می‌کنید که خفاش‌های امریکا با اسب‌ها می‌کنند.

- آه، کاش چنین بود! اگر تو می‌گذاشتی که من پس‌گردن زیبای تو را مک بزدم، شاید بار دیگر خونی به زیر این جلد من فرو می‌رفت. چون، دوست عزیز من، تو، ماشاالله خوب پر خون هستی. خونی گرم، خونی جوشان. درست است که درست برعکس آن را نشان می‌دهی، تظاهر می‌کنی. خوشا به حال کسی که بتواند قطره‌ای خون از لب‌های تو مکیدن بگیرد.

و بار دیگر داشت دست لرزان خود را پیش می‌برد، دستهایی که رگهایش به زالو شباهت داشت، به شکل همان زالوهایی که زمانی خود او، خودش به جان مریضهای خود می‌انداخت. ولی کنچتزیونه به چابکی خود را عقب می‌کشید. و مضمئز می‌شد. و به اندازه تمام

خواستگاران خود روی هم، از آن یک نفر می‌ترسید. ولی باز، مثل بچه‌ها، در شبهای غم‌انگیز زمستانی، وقتی آن مرد حکایت آن نقب را تعریف می‌کرد، مجذوب قصه‌های او می‌شد. مرد، قصه خود را این چنین خاتمه می‌داد و به شوخی می‌گفت که آرولدو هم پای به آن نقب گذاشته و به زمین فرو رفته است و شاید هنوز هم در آنجا باشد، با گیتار خود در بغل، درست مثل پرنده‌ای در قفس.

آن وقت دختر اعتراض می‌کرد و غمگین آن سؤال پوچ خود را تکرار می‌کرد:

- چه کسی این کار را کرده است؟ چه کسی توانسته بلائی بر سر او بیاورد؟

- ای، دختر لجوج و بوالهوس، تو خودت جواب آن را از هر کس دیگری بهتر می‌دانی.

- آقای دکتر، شوخی را کنار بگذارید. خواهش می‌کنم مرا تنها بگذارید و بروید، و لطفاً در جاهای دیگر هم این حرفها را تکرار نکنید.

مرد، داشت تظاهر به اطاعت می‌کرد. تعظیم می‌کرد و با حالتی باوقار آنجا را ترک کرد و دختر را در آشفتگی حال خود باقی برجای گذاشت. حس می‌کرد که دارد دیوانه می‌شود. قیافه آرولدو لحظه‌ای از جلوی چشمانش کنار نمی‌رفت، زنده، قابل لمس، با آن چشمان زیبا و غمگین و لبهائی که آماده بوسه دادن جلو آمده بودند. و حال که دیگر وجود نداشت، حال که برای ابد او را ترک کرده بود، می‌فهمید که تا چه حد عاشق او است، با تمام وجود خود او را می‌خواست.

خون او انگار واقعاً دیوانه شده بود. و اکنون حس می‌کرد که تنها دلیل زنده ماندن او، دیگر به خاطر مادرش نبود، بلکه صرفاً به خاطر عشق آرولدو بود و بس.

«اگر بار دیگر پیدایش شود. اگر به نزد من مراجعت کند، بدون تأمل خود را در اختیار او خواهم گذاشت. خود را به او خواهم چسباند. تا اینکه از هر دوی خودمان یک بدن واحد بسازیم. اینطوری... اینطوری.»

و با تشنج، لبهای خود را گاز می‌گرفت. خود را روی تخت می‌انداخت و همانطور که گریه را سر داده بود، چیزی را در آغوش گرفته بود که سایه‌ای را در برنداشت.

افسر شهربانی، در شبی مهتابی بدانجا برگشت. بلافاصله با صدای خود که مانند فواره چشمه‌ای قل قل می‌زد، گفت:

- دختر خانم، وحشت نکنید. داشتم برای کاری از این حوالی عبور می‌کردم، به خود گفتم یک سری هم به شما بزنم.

درست است که برای افرادی مانند او، در هر گوشه کنار جهان، کاری وجود دارد تا انجام دهند. شیطان در همه جا با اختراعات خبیث خود، در حال پنهان شدن است ولی در آن حوالی کلیسای کوچکی که مریم منزوی، حامی آن بود، اکنون پس از مرگ آباء و اجداد، دیگر جای شیطان نبود. مسئله آرولدو نیز همچنان حل نشده باقی مانده بود. نمی‌شد درباره‌اش قضاوتی کرد. به هر حال کنج‌تزیونه در ته دل به خود فخر فروشی می‌کرد که از آن سروان، زرنگتر است. با

لطف و مهربانی در مقابل او به حال خبردار ایستاد و حتی از او سؤال کرد که مایل است یک فنجان قهوه بنوشد؟
- با کمال میل. به خصوص اگر با دستان زیبای شما درست شده باشد.

دستان کنچتزیونه زیبا نبودند. گرچه بسیار باحال بودند. دستانی زیتونی. اندکی رنگ پریده و عصبی، با ناخن‌های کوتاه و تمیز، به رنگ صورتی طبیعی خود. به دستان خود نگاهی انداخت، به آنها لبخندی زد و دستانش، در جواب به او حالی کردند که آن مرد، به خاطر او بدانجا آمده است.

این مرتبه هم او در خانه تنها بود، مادرش رفته بود به دنبال آب. قهوه جوش را روی آتش گذاشت، و سینی را آماده کرد.
مرد، حرکات او را دنبال می‌کرد. با نگاهی که اندکی پدرانه می‌نمود. در آن چند روز تحقیقات خود، به خیلی مسائل پی برده بود. مثلاً پولی که در بانک سپرده گذاشته شده بود. هاله‌ای طلائی، مناسب دور سر کنچتزیونه بود. که به مریم‌های مسیحیان مشرق زمین شباهت داشت. مرد نیز مایل بود که زرنگی کند. بله، بسیار مؤدب باشد و در ضمن زرنگی خود را هم از دست ندهد.

- دخترخانم، خیلی لطف دارید. چه قهوه خوبی است. اولین قهوه خوبی است که در این دهکده می‌نوشم.

دختر، با فاصله در مقابل او نشست و پرسید:

- خیلی وقت است که بدینجا تشریف آورده‌اید؟

- در حدود شش ماه می‌شود. باید بگویم که از اینجا خوشم

می آمد.

و سپس با لحنی پرافاده و در عین حال تمسخرکنان اضافه نمود:
 - آن طور هم که برایم آن را توصیف کرده بودند مثل غار راهزنان
 سرگردنه نیست. اهالی خوبی دارد، مردمی آرام که به کار خود مشغول
 هستند. دهات اطراف اینجا خیلی بدتر هستند. به خصوص دهات
 کوچک روی کوهستان. البته باید تصدیق کرد که در کوه هوا بسیار
 صاف و خوب است. تخیلات انسان را برانگیخته می سازند و اهالی
 کوهستان نیز تخیلات عجیب و غریبی در بردارند. بین خودشان
 مشاجره می کنند و هر وقت، وقتی پیدا کنند به دهات انتهای دره آمده
 و به دنبال ماجرای تازه ای می گردند. ولی شما، دختر خانم، این اهالی
 را خیلی بهتر از خود من می شناسید.

با قاشق چایخوری به نقطه دوردستی، مبهم، اشاره نمود:

- چند روز پیش به آنجا و آن بالا، رفته بودم. با افراد جالبی آشنا
 شدم. با خانم ماریا جوزپا آلیویا نیز آشنا شدم، به من گفت که با شما و
 خانم جوستینا مادر سرکار خیلی دوست است.
 کنچتزیونه با تعجبی ساختگی گفت: «آه».

و سپس انگار به خاطر آورده باشد اضافه نمود: «بله، ایشان را
 می شناسیم. درست است که اندکی عجیب و غریب است ولی زنی
 است خوش قلب، سخاوتمند و بدون شیله پیله».

- بله، خود ایشان از طریق یک آشنای مشترک مرا به خانه شان
 دعوت کرد. و با غرور و افاده مردم دهاتی ثروتمند، تمام قصر خود و
 گنجینه های آن را به من نشان داد. حتی آذوقات را به من نشان داد،

حتی چیزهایی را که در صندوق گذاشته است. باید بگویم که برای من همه چیز بسیار جالب بود. خانم ماریا جوزپا لا اقل صاحب صد جفت ملافه است، در حدود پنجاه عدد هم روتختی دارد که شاید در عهد باستانی بافته شده باشند. به من حتی گفت که یکی از این پارچه‌های قدیمی روتختی را به شما هدیه کرده است. بله، دخترخانم، ماریا کنچتزیونه، آن را به عنوان هدیه عروسی احتمالی شما، به شما هدیه کرده است (کنچتزیونه، با وجود تمام ایمان و مذهب خود، در دلش به آن مادیان دیوانه، ماریا جوزپا، ناسزا گفت.) شوهر ایشان، باتیسینو^۱ آلبویا نیز در آنجا بود. مرد شریفی است. می‌خندید، تف می‌کرد، مشروب می‌خورد، مشروب تعارف می‌کرد و بعد بار دیگر به زمین تف می‌انداخت. همسرش می‌گفت که او دهانش را برای تف کردن باز می‌کند و بس. با این حال، وقتی من در کنار او نشستم، غیرمترقبه از من پرسید:

«راستی قضیه آن پسر مفقودالایر به کجا کشید؟ نکند کسی او را تهدید کرده باشد؟» دخترخانم، البته شما موقعیت مرا درک می‌کنید، من نمی‌توانستم حرفی بزنم. ولی خانم آلبویا یک چیزی از دهانش در رفت و گفت:

- بدون شک یکی از خواستگاران ماریا کنچتزیونه، سر آن پسرک را زیر آب کرده است.

- خواستگار کی؟

- خواستگار شما، دخترخانم.

دختر، چشمان خود را از هم گشود، به چشمان مار شباهت یافته بود، ماری که او را لگد کرده باشند. و درست همچنان یک افعی خشمگین، خسته از آن همه اشارت و خبرچینی، فریاد زد:

- خواستگار من؟ باید به شما بگویم که یکی از خواستگاران من، درست همان پسر ابله، کستانته آلبویا برادرزاده خانم ماریا جوزپا، می باشد.

بلافاصله از گفته خود پشیمان شد. ولی دیگر دیر شده بود. سروان، فنجان قهوه را روی میز کنار خود گذاشته و انگشتان کلفت خود را در جیب فرو برد. داشت در جیب خود یک پاکت کاغذی را دستمالی می کرد. آن نخ را که در آن محل که آرولدو از شدت مستی به خواب رفته بود، پیدا کرده بود در آن پاکت بود. با دستمالی به آن نخ که در پاکت وجود داشت، انگار دستش به سیم برق خورده بود. چون آن یک تکه نخ، درست رنگ و شکل نخ های چند تا از آن روتختی های خانم ماریا جوزپا را داشت و اندکی به خاطر شغل خود و اندکی هم به خاطر مرد بودن خود، به گونه ای رؤیائی وقایع آن شب کذایی را به میل خود در نظر مجسم می نمود: آرولدو با کنج تزییون فرار ملاقات داشت. دختر بدانجا رفته بود، با آن فاسق جوان خود روی زمین، روی علفزار دراز کشیده بود و به دلائل مختلفی هم آن روتختی همراه برده بود که می شد اسمش را گذاشت روتختی بستر عروسی. این تخیلات او را به هیجان می آورد، او را سرشوق و ذوق می آورد.

با لحنی پر از لطف گفت: آه، پس آقای کستانته هم خواستگار شما هستند! مگر شما چند تا خواستگار دارید؟ بگذارید بشماریم.

ولی کنچتزیونه، دهان خود را باز کرد و غرش کنان دندانهای خود را نمایان ساخت. درست همانطور که آن پسره ابله دهانش را باز کرده و غرش کرده بود.

- بله، تعداد آنها زیاد است و من بعداً، یک یک را به زندان روانه خواهم ساخت.

مرد به تعریف گردش خود در دهکده ادامه داد. البته واضح است که شرح نداد که چگونه بعضی ها پنهانی گزارش داده بودند که کستانته ابله، در آن ایام جشن، مست و لایعقل با وجود تمام احتیاطات عمه اش. از دهانش در رفته و گفته بود که آرزوی مرگ آن مفقودالاثرا می کند و خیال دارد کنچتزیونه را از چنگ او درآورد. افسر، سپس شرح داد که چگونه با آن دوست مشترک خانواده آلبویا آشنا شده بود، رفتن به منزل آنها را بیان کرد. همه چیز را طبعاً قبلاً نقشه کشیده بود، منظم کرده و داشت تعریف می کرد و به نظر خودش خیلی هم خوب، موفق شده بود.

- اهالی دهکده، مردمی کنجکاو و بدوی هستند. در خانه ای یک نوع ننو دیدم که از چوب پنبه ساخته شده بود و از چهار طرف اطاق از چوب هائی آویزان شده بود و در این ننوی قوم های وحشی یک بچه کوچولوی مامانی دیده می شد. مادر بچه که داشت دانه های قهوه را روی آتش بو می داد تا قهوه درست کنند گفت: «از ترس موشها و خفاش ها او را در این ننو گذاشته ام» و کلیسا، کلیسائی که حسابی ویرانه شده است و با این حال پیرزن ها همچنان برای دعا خواندن بدانجا پای می گذارند و خانم آلبویا که جهت دعوا سر یک تکه زمین

یک عالم پول خرج می‌کند، به فکرش نمی‌رسد که بدهد نمازخانه کلیسا را تعمیر کنند.

با متوجه شدن به سکوت و در عین حال دقت کنج‌تزیونه، بیان خود را ادامه داد:

-باکستانته، این خواستگار شما هم آشنا شدم. تمام روز، در میکده نشسته و به دیوار تکیه داده است. و از آنجائی که نمی‌داند وقت خود را چگونه بگذراند، با سایه خود طاق یا جفت بازی می‌کند. البته باید اذعان آورد که پسر خوشگلی است، چنان تنومند است که یک گاو نر وحشی به نظر می‌رسد. شما، دختر خانم، می‌بایستی با او ازدواج کنید. شما می‌توانید به آن دهکده رونق ببخشید.

کنج‌تزیونه، نگاه تیره و تار و یخ خود را به روی او دوخته بود، نگاهی همانند برف لگد شده. همه چیز را به خوبی درک کرده بود. زرنگی خود را از دست داده و جای آن را بار دیگر اضطرابی عمیق گرفته بود. آه، نه، او مایل نبود به کسی صدمه‌ای وارد آورد، حتی اگر مقصر بودن آن پسر ابله در این قضیه مورد بررسی قرار می‌گرفت، او دلش نمی‌آمد کلمه‌ای بروخیم کردن قضیه، بدان اضافه نموده باشد. از طرفی هم می‌دید که قادر نیست از او دفاع هم بکند. در نتیجه، سکوت اختیار کرده بود. ورود مادرش با کوزه‌ای روی سر و دو کوزه آب به دو دست، دو جانبه او را خنک کرد. با دستان سوزان خود کوزه بزرگ را از روی سر مادرش برداشت و آن را روی نیمکت گذاشت و انگار دارد از چشمه‌ای آب می‌نوشد خم شد تا از آن آب بخورد. و بعد، همانطور که جوستینا داشت می‌رفت تا دو کوزه دیگر را در چاه

آویزان کند تا خنک بمانند، او برگشت و بار دیگر روبه‌روی افسر نشست و بدون آنکه دیگر توجهی به حرفهای او داشته باشد، منتظر ماند تا او حرفهای خود را به‌پایان رسانده و از آنجا برود.

جهت دلداری به آن دوزن، جمعیت بدانجا سرازیر شده بود. مرد، زن، کوچک و بزرگ، اهالی دهکده، مردم عامی. و همه قضیه آن مفقودالایر را پیش می‌کشیدند. هرگز آن قدر آدم به‌منزل آنها نرفته بود. تمام مردم بیکار و بی‌عبار دهکده که غروب‌ها نمی‌دانستند چه کنند، برای گردش به آنجا می‌آمدند. در محوطه جلوی کلیسا دور هم جمع می‌شدند. در آن غروبهای تابستانی، که از کوه نسیم خنکی وزیدن می‌گرفت و روشنائی انتهای افق در انتهای درّه، به‌دریا شباهت می‌یافت. بعضی‌ها روی دیواره می‌نشستند. عده‌ای به‌اطراف پخش می‌شدند و هنوز، عده‌ای باز به آن محلی می‌رفتند تا ببینند چگونه آن پسرک از آنجا ناپدید شده است. شاید به‌چاهی فرورفته بود. شاید حیوانی وحشی از غارهای کوهستانی بدانجا آمده و او را ربوده بود. آری، آن پسرک بیگانه داشت حالتی افسانه‌ای به‌خود می‌گرفت. داشت به‌سایر تصاویری افزوده می‌شد که در زمینه خود آن مناظر ابتدائی و نیم‌رخ‌های صخره‌های عظیم را در برداشتند.

گاه، جوستینا از خانه خارج می‌شد تا در گفتگوی حاضرین شرکت کند. گرچه هرگز احتیاط خود را از دست نمی‌داد و کلمه‌ای بیجا از دهانش خارج نمی‌شد. کنج‌تزیونه، برعکس. اگر کسی به‌خانه داخل می‌شد و یا پای به‌باغچه آنها می‌گذاشت، در پشت آن طاقی انبار خود

را مخفی نموده و وانمود می‌کرد که دارد خیاطی می‌کند. و آن قدر بدان حال برجای می‌ماند تا همگی آنجا را ترک کنند. به نظرش می‌رسید که اگر در خانه‌ای در یک شهر بزرگ زندگی می‌کردند، حتماً این همه جمعیت به دیدار آنها نمی‌آمد. آن هم در آن محل که انگار از روی کنایه «منزوی» نامیده می‌شد!

افسر، دیگر به سراغ او نرفته بود ولی او حس می‌کرد که افسر همچنان دارد به تحقیقات خود ادامه می‌دهد و حاضر نیست بدین سادگی تسلیم آن قضیه بشود. از این بابت اندکی هم احساس رضایت می‌کرد. خود او نیز مایل بود تا حقیقت را کشف کند، حتی اگر حقیقتی بود، تلخ. فقط در آن صورت می‌توانست آرامش خود را بار دیگر به دست آورد و به زندگی سابق خود ادامه دهد. به حضرت مریم، نذری کرد.

- اگر او صحیح و سالم برگردد. نیمی از ثروت خود را صرف تعمیر کلیسا خواهم کرد.

دلش می‌خواست جهت جستجو کردن و یافتن او. خودش اقدام کرده و پولی را خرج آن مسئله بکند، ولی شهامت این را در خود نمی‌دید تا در آن مورد با کسی صحبت کند. به هیچکس اعتماد نمی‌کرد. وقتی مادرش غائب بود، او دزدکی به کلیسا داخل می‌شد و دانه دانه آجرهای کف زمین را امتحان می‌کرد، پای خود را روی آنها می‌کوبید. بعضی جاها را سوراخ می‌کرد و بعد روی آنها را با بتونه می‌پوشاند. نفس زنان و خیس از عرق از جای برمی‌خاست و دستان خود را درهم می‌فشرد.

با صدائی بلند ناله می کرد و می گفت: دیوانه شده ام. می دانم،
دیوانه شده ام.

و با این حال به جستجوی خود ادامه می داد.

دلش می خواست لا اقل با سرافینو درد دل کند. به نوع اعتراف
به کشیش، که حرف تو را بازگو نمی کند. ولی از خود کشیش هم بیش
از دیگران می ترسید. به او اصلاً اعتماد نمی کرد. نسبت به او بدگمان
بود و مشمئز می شد. برای اولین بار او را به صورت یک مرد می دید.
یک مرد ضعیف و بیمار آیا از چنین مردی می شد انتظار کمک
داشت؟ هنگامی که متوجه شد این جنون دارد اعتقاد مذهبی او را هم
نابود می سازد، حس کرد که وجودش از وحشت یخ کرده است. انگار
خطری مافوق الطبیعه، خیلی وحشتناکتر از آن مرض خود او، داشت
تهدیدش می کرد. در آن شبهای صاف آخرهای تابستان. در رؤیا
می دید که در آسمان دو ماه پدیدار شده است. دو عدد ماه که با
یکدیگر در حال زد و خورد بودند، به هم تصادم می کردند، خورد
می شدند و خورده های آنها همانند قطراتی از طلای زرد به روی زمین
پاشیده می شد. دیگر نمی شد روی آن طلا قدم برداشت و مردم، همه
داشتند از گرسنگی و عطش جان می دادند. طبیعت، در واقع طلائی
شده بود. برگهای درخت انجیر، گوشتالو و بی حس به زمین می افتاد،
همانند دستانی که از مبارزه خسته شده باشند. برگهای درخت بید فرو
می ریخت. و مثل مارمولک هائی در آفتاب، می لولیدند و برق
می زدند. برگهای مو، مانند شعله، آتش گرفته و سرخرنگ شده بودند
و زنبورها به روی خوشه های انگور حمله ور شده بودند. زنبور هائی که

آنها نیز طلائی رنگ بودند. شب‌ها، هوا خنک می‌شد و دیگر جمعیت به محوطه کلیسا به گردش نمی‌آمد. چه بهتر. کنچتزیونه همیشه زمستان را به تابستان ترجیح داده بود. در فصل زمستان، هوس‌ها خاموش می‌شوند، احساسات فرو می‌نشینند، مثل خاکی که دارد استراحت می‌کند. مصاحبت با آتش اجاق، تو را به یاد مصاحبت با مردگان عزیزت می‌اندازد. و از همان زمان، خاطره آن پسر موطلائی با خاطره آن پسر مومشکی به هم آمیخته شده بود. شاید ارواح آن دو، به هم پیوسته بودند. داشتند دست در دست هم همراه ابرهای بالای قله کوه پیش می‌رفتند، می‌دویدند و مثل بچه‌ها، در باغ ابدیت با هم بازی می‌کردند. آن وقت او، گیج و رؤیائی، زمین را با آسمان عوضی می‌گرفت و گاه دلش می‌خواست آنها را در نظر مجسم کند که در کنار او لمیده و دارند برایش داستان‌های خود را تعریف می‌کنند. آری، آن دوروح که در زمان حیات خود مزه دهان او را چشیده بودند. یکی از آنها داشت برای آتیه خود نقشه می‌چید، درباره سفری صحبت می‌کرد که خیال داشتند شهری دوردست را در آنجا بنا کنند و دیگری، با خیال آسوده داشت تعریف می‌کرد که چگونه موفق شده بود در زندان خود را به دار بزند.

کنچتزیونه، آنها را از افکار خود بیرون نمی‌راند. نه، بشر حق ندارد ارواح را از خود براند. ولی گاه، در آن تخیلات معصومانه خود، می‌دید که آن دو با هم دارند دعوا می‌کنند. آرولدو، که آرام و مهربان بود، داشت به دیگری تهمت می‌زد که چگونه قبل از او، زندگی کنچتزیونه را تباه کرده است. آری، با زورگوئی خود، با هوس خود با

رعایت نکردن قوانین الهی و بشری. دیگری جوابش را بدتر پس می داد: «و تو هم با عملیات مزخرف خودت زندگی او را خراب کردی»

دختر از جای تکان می خورد، دلش می خواست به خودش بخندد، آن تخیلات پوچ خود را مسخره کند، چون در ته دل، مثل یک بشر در انتظار بود. در انتظار واقعه‌ای بود که آن سکون منجمد و مردابی را که در پیرامون او رسوب کرده بود. از جای تکان دهد. آن غریزه امید که حتی برای سالخورده‌گان و بیماران نیز وجود دارد. و بیهوده فکر می کرد که اگر قرار است زندگی خود او نیز تغییری بکند، بدون شک تغییری بود خیلی بدتر از آنچه بود. امید، در ته قلبش سوسو می زد. می درخشید. مثل یک جواهر، جواهری که به سرقت رفته و در ته یک چاه افکنده شده باشد.

و یک روز، ماریا جوزپا بدانجا آمد. با چهره‌ای درهم رفته و تیره و تار، درست همانند یک روز زمستانی. خورجین او همچنان پر است ولی این مرتبه خیال ندارد آن را در منزل آنها خالی کند. حتی اسب را هم به داخل نمی کشاند. همانجا پشت در می گذارد، انگار خیال داشته باشد بلافاصله سوار آن شده و آنجا را ترک کند. بدون شک باز به خاطر حضور در دادگاه بدانجا آمده است. محاکمه‌ای وخیم تر و پیچیده تر از سایر محاکمه‌ها.

همانطور که مثل خروسی معذب. پای خود را با چکمه مهمیزدار از جای بلند می کرد، با لحنی وقیح گفت: خوب بلائی بر سر من درآوردید. آن پسر ابله بدبخت و حیوان، یعنی برادرزاده من، کستانته

را دستگیر کرده‌اند. بله، به اتهام اینکه آن پسر غریبه را به قتل رسانده و جسد او را مخفی کرده است.

کنچتزیونه، متغیر و حاضر به جواب، جواب داد:

- چه ربطی به ما دارد؟

- استغفرالله! می‌خواهی بگوئی که به تو مربوط نیست؟ به تو مربوط نیست که آن پسر به خاطر چشمهای تو به این حوالی می‌آمده است؟ خود تو او را تشویق کرده بودی. خود تو او را مجذوب ساخته بودی. کنچتزیونه با رجوع به وجدان خود می‌دانست که زن دارد عین واقعیت را بیان می‌کند. چهره‌اش از غضب کبود شده، گفت:

- یک بار برای همیشه به شما می‌گویم که مواظب دهان خود باشید. با این مزخرفات خود، فقط باعث دردسر بیشتری برای برادرزاده خود خواهید شد و بس. البته پروردگار قبل از شما، نسبت به او بد رفتاری کرده است. و اما درباره اعمال من، آیا من آمده‌ام آن را برای شما تعریف کنم؟ آیا من هرگز به شما درد دل کرده‌ام؟ و یا اینکه حرف شما را گوش داده‌ام؟

- آری، لعنت بر من، درست مسئله در همین است. اگر تو مثل یک زن عاقل، عاقلانه رفتار می‌کردی، (کنچتزیونه در دلش داشت فکر می‌کرد بین چه کسی دارد درباره «عقل» صحبت می‌کند!) اگر تو نصایح مرا گوش می‌کردی، قضیه به این جا کشیده نمی‌شد. و همگی ارضاء می‌شدیم. در حالیکه الان، همه گرفتار پنجه عدالت و ابلیس شده‌ایم.» روی سینه خود علامت صلیبی رسم کرد. معلوم نبود از ترس پنجه عدالت روی زمین بود یا از ترس ابلیس در جهنم. ولی

جوستینا که چندان به هراس نیفتاده بود، به آرامی پای پیش گذاشت و دخالت کرد.

- حالا بفرمائید بنشینید. لااقل یک فنجان قهوه با ما بخورید. خواهید دید که با گذشت زمان و پول همه چیز بروفق مراد پیش خواهد رفت. بنشینید و برای ما تعریف کنید که چه پیش آمده است. - چنین پیش آمده است که برادرزاده من، به محضی که کنچتزیونه را دیده دیوانه وار عاشق او شده است. (کنچتزیونه داشت فکر می کرد: مگر به جز «دیوانه وار» نوع دیگری هم می توانست؟) و شما خودتان هم متوجه شدید، شنیدید که او مدام می گفت: یا ماریا، یا خودم را با تیر خواهم زد. و بعد هم آن کشیش لاغر مردنی، مثل آب دهان مرده، (اکنون که او با کتاب دعای خود در آنجا حضور نداشت زن به خود اجازه می داد تا درباره او آن چنان صحبت کند) او را آرام کرد. او را از وسوسه خودکشی بیرون کشاند ولی وسوسه دیگری به او حمله ور شد. منظورم به برادرزاده ام است. بله، به کستانته ابله. به محضی که از جریان ناپدید شدن آن پسرک خبردار شد. برای فخرفروشی، جاز زد که او خودش، آن پسر را به قتل رسانده و جسدش را در جایی پنهان کرده است. و این چنین بود که عاقبت او را دستگیر کردند. حالا او را در اینجا به زندان انداخته اند و من باید به هر قیمتی شده برای او یک وکیل مدافع حسابی پیدا کنم.

- ولی واقعیت کدام است؟

- واقعیت در این است که او بی گناه است. بله، درست مثل یک خر. همانطور که لیاقت خود او است، حالا من بدبخت باید دنبال

چاره بگردم، پول خرج کنم و خواب و خوراک را از دست بدهم. کنجتزیونه کم مانده بود بگوید: «حق شما همین است» ولی از آنجائی که لحن صدای زن، عصبانی بود ولی غمگین نشان نمی داد، فکر کرد که درواقع زن خوشش می آمد که مدام با وکیل های دادگستری و قضات دعوا و مرافعه و کار داشته باشد. فکر می کرد که آن پسر ابله بدون شک، مقصر نبود و گناهی نداشت و به زودی وقتی آبها از آسیاب می افتاد همه چیز روبه راه می شد و بعد، سخت عصبان کرد، چون ماریا جوزپا انتظار داشت که او، بله، خود او کنجتزیونه، او را به نزد وکیل همراهی کند تا بی گناهی کستانته را تأیید کرده باشد.

- مگر خدای نکرده عقل خود را از دست داده اید. من در این مورد کوچکترین اطلاعی ندارم و به اندازه کافی هم درباره این قضیه در دسر داشته و دارم.

- پس در اینصورت من می روم وکیل را به اینجا می آورم. تو باید حتماً با او صحبت کنی. تو باید کسی را که به خاطر تو جان خود را به خطر انداخته است، نجات دهی. تو سرچشمه همه این داستان بوده ای. و نباید از زیر مسئولیت خود شانه خالی کنی.

منطق ماریا جوزپا چنین بود. ورقه ای از قوانین جزائی را نیز بیرون کشید که حاوی شهادت دادن به دروغ، تشویق به اعمال خلاف و غیره بود. و سپس بعد از آنکه باز مقداری تهدید و اصرار کرد و مشت های خود را روی میز کوبید، همانطور که پای خود را روی زمین می کوبید از آنجا رفت و گفت که می رود و وکیل را به آنجا می کشاند، اگر هم لازم

شود چند تا شاهد با خود می آورد. وضعیت خنده داری پیش آمده بود. کاش کنجتزیونه لا اقل کسی را داشت که از او حمایت کرده و از او دفاع کند. ولی احساس تنهائی می کرد، دست و پای خود را گم کرده بود و می دید که گرفتار مسئله ای بس شیطانی و خبیث شده است. تنها راه نجات به نظرش این می رسید که خود را پنهان کند. آه، که آن راه مخفی زیرزمینی اکنون چقدر به درد او می خورد. با وجودی که مادرش سعی داشت او را دلداری داده و تسکین خاطر بدهد، از باغچه خارج شد و به کوره راهی که به کوه بالا می رفت پای گذاشت. به سمت محلی می رفت که آرولدو از آنجا ناپدید شده بود. مثل جنابنکارانی که به محل وقوع قتل برمی گردند، بی اراده به آنجا پیش می رفت.

علفها در سایه صخره ها، سیاه رنگ روئیدن گرفته بودند. خزه روی صخره ها نیز به رنگ علفهای زمستانی درآمده بود. رنگی سبز تیره مایل به زرد. و خزه ای بود قطور، مثل یک قشر، انگار صخره ها، خود را با آن قشر پوشانده بودند تا در مقابل سرما، طاقت بیشتری داشته باشند.

آفتاب، نیمگرم بود، ولی هوا سرد. یک نوع سرمائی بلورین. سرو کله اولین کلاغها پیدا شده بود. انگار با آن غارغار خود نه تنها ورود فصل بد را اعلام می کردند، بلکه چیزی را هم در خود نهان داشتند که غیرقابل بیان و بسیار غم انگیز بود. انگار از سرزمین هائی بدانجا پای گذاشته بودند که یخ بندان چیزی است ابدی. شبها ابدی هستند، با خود نومییدی مرگباری را همراه آورده بودند و آن را مثل بذر، مثل

تخم مرگ، به روی زمین می پاشیدند. و آن بالا، با وجود هوای صاف آن روز، در دامنه کوه، مه، داشت بلند می شد. آری، در آن بالا نیز، ارواح منزوی، آتش زمستانی خود را روشن کرده بودند.

کنجتزیونه حس می کرد که پاهایش نمناک شده است ولی همانطور از سر بالائی بالا می رفت. به جایی رسیده بود که آرولدو در آنجا نشسته بود. آری، همراه گیتار خود، عشق خود، و مستی اش، از آن بالا جاده ای را به چشم می دیدی که به دهکده منتهی می شد و منظره دهکده، مشرف به درّه، با برج کلیسای جامع، با ساختمان زندان، و باقی مانده ای از صخره هائی باستانی. همگی به هم شباهت یافته بودند. به نظرش رسید که در حیاط زندان دارد آن کستانته ابله را می بیند. خوشحال از آن جنایتی که تصور می کرد مرتکب شده است. دختر غضبناک شده بود ولی درست در همان لحظه متوجه شد که نه. اولین وظیفه او این نبود که از آنجا فراری شده و خود را پنهان سازد. نه، او نمی بایستی از زیر آن همه مسائل بغرنج شانه خالی کند. بلکه در عوض می بایستی به کسانی که بیگناه بودند کمک می کرد، ضعفا را نجات می بخشید. منظره وسیع وجدان خود را ناگهان، با نظر دیگری می دید. به منظره درّه و دهکده در آن پائین شباهت یافته بود که داری از آن بالا تماشايش می کنی: غم انگیز، لرزان و متشنج از صداهائی خوفناک. ولی صاف و واضح در خشونت خود.

باید وظیفه خود را انجام می داد. باید آنچه را که می دانست بازگو می کرد. می بایستی احساس مسئولیت می کرد. به پائین آمد. به خانه برگشت، خیاطی خود را از سر گرفت و با قلبی مصمم در انتظار وقایع

برجای ماند. ولی ماریا جوزپا، به تنهایی مراجعت کرد. با خورجین خالی خود، با دماغی آویزان. وکیل، حرفهای او را با پوزخندی به روی لب، گوش داده بود و سپس به او گفته بود تا کنچتزیونه را به حال خود رها کرده، مزاحم او نشود و بیخودی هم این طرف و آن طرف وراجی نکند.

زیرلبی گفت: ولی من، فکری به سرم زده است. آن کشیش کوچولو. زردچهره که به نظر یک روباه اهلی شده می‌رسد، نشان داده است که روی کستانته تأثیری جادوئی می‌گذارد. باید کاری کرد تا او برود و در زندان با او صحبت کند. او را وادار کند تا دیگر آن قدر پرت و پلانگوید و بیخودی خود را قاتل به حساب نیاورد. مقصر به شمار نیاورد. به عبارت دیگر او را به راه راست هدایت کرده و نجاتش بخشد. امروز، به من اجازه ندادند تا با برادرزاده‌ام ملاقاتی بکنم. ولی اگر کشیش بگوید که می‌خواهد از او اعترافی دریافت کند، بدون شک او را به زندان راه خواهند داد. به او هدیه‌ای خواهم داد. برایش به اندازه دو کیلو عسل می‌فرستم، برایش دو قالب از آن پنیرهای تازه می‌فرستم. کنچتزیونه همانطور که خیاطی خود را ادامه می‌داد گفت:

- خوب، چرا خودتان شخصاً به نزد کشیش نمی‌روید تا این را به او

بگوئید؟

- چون فکر می‌کنم که تو بیشتر روی او نفوذ داشته باشی. او نیز

عاشق تو است و تو می‌توانی به او اعتماد کنی.

با وجود مزخرف‌گوئی‌های جدید ماریا جوزپا، کنچتزیونه فکر کرد

که شاید واقعاً سرافینو بتواند به آن پسرک ابله، کمکی بکند. ولی آیا آن

پسر ابله واقعاً بی‌گناه بود؟ نمی‌دانست. نه، او دیگر به هیچ چیز و هیچ کس، اطمینانی نداشت. به هر حال چندی نگذشت که از فکر متوسل شدن به کشیش منصرف شد، چون آن پسر بچه کمک دست کشیش با اخبار بدی درباره او بدانجا وارد شد. کشیش، مریض و بستری شده بود. با فرارسیدن اولین سرما، آن همه وظایف مذهبی که او هرگز از زیر بار آن شانه خالی نمی‌کرد، صبح سحر، برای نماز بلند شدن، اصول دین تدریس کردن به بچه‌ها و زن‌ها، ریه‌های او را رنجورتر کرده بود: خون استفراغ کرده بود. و اکنون مثل یک شهید ناکام در بستر خود افتاده بود و بیش از آنچه به خاطر بیماری خود عذاب می‌کشید، وجدانش ناراحت این بود که نمی‌توانست و عاجز بود که به نیکوکاری خود ادامه دهد.

کنچتزیونه احساس می‌کرد که خود او نیز در آن دایره غم و درد و مرگ، چرخیدن گرفته است. باید چه می‌کرد؟ بار دیگر شروع کرد به دعا خواندن «پروردگارا، به تو پناه می‌آورم» و بار دیگر با امید در انتظار ماند. مثل کسی که به‌ته‌گودالی پرت شده و گرچه استخوان‌هایش همه خورد شده‌اند ولی به امید نیروئی مافوق‌الطبیعه، برجای مانده است.

و امید را درست از طرف کسی دریافت کرد که اصلاً انتظارش را نمی‌کشید. از جانب آقای کالوجرو، که طرفهای غروب، وقتی هوا تاریک شده بود، بدانجا آمد. لباس شخصی به تن داشت و کراواتی آبی رنگ زده بود. آستین‌های آهار زده پیراهنش نصف دستانش را در خود گرفته بود. چشمانش در آن چهره رنگ و رو باز کرده،

می درخشید. به نظر، مثل یک تاجر دهاتی می رسید که لباس نو پوشیده و امیدوار است که اجناس خود را خوب به فروش برساند. کنجتزیونه نسبت به او احساس علاقه می کرد. آن نوع علاقه ای که تمام مردان شریف، در مردمی صادق و نجیب، برمی انگیزند. و دختر حس می کرد که او، مردی است خوش قلب ساده و مؤدب و قادر نبود درک کند که چگونه با آن همه صفات نیک، توانسته است آن شغل ناباب را برای خود انتخاب کند. و بعد، به خود می گفت که اتفاقاً درست برعکس است، برای آنچنان شغلی، می بایست آن صفات نیک را در برداشت و به او احساس اعتماد می کرد.

مرد، دروغ همیشگی را برزبان آورد که داشته برحسب اتفاق از آنجا عبور می کرده و سری هم به آنها زده بود تا ببیند آیا کنجتزیونه خبری از آرولدو به دست آورده است یا نه؟ از آن طریق، دخترک شاید بهتر می توانست با او درد دل کند. ولی دختر که چشمانش داشت از حدقه بیرون می زد، قلبش به طپش افتاده بود.

- خبر؟ بله. خبر این را به دست آورده ام که آن کستانته ابله را دستگیر کرده اند. به اتهام اینکه او آن پسر را به قتل رسانده و جسد او را پنهان ساخته است.

- این خبر، به هیچ وجه دلیلی نمی شود. تا دنیا دنیا بوده است. افراد ابله این چنین بوده اند. اگر این کستانته احمق دلش می خواهد برای به دست آوردن دل شما، دخترخانم، خود را یک قهرمان نشان دهد، در آن صورت هیچ کاری از دست هیچ کس برنخواهد آمد.

دختر، با حالتی جدی سر خود را تکان داد و مرد، صدای خود را

پائین آورده و ادامه داد:

- از این گذشته، در این حوالی فقط او نیست که آن طور ابله و ساده لوح باشد. باور کنید که خیلی ها مثل او هستند. این مرضی است که در جاهای دورافتاده و منزوی به جان اهالی می افتد. در جاهایی که ظاهراً همه چیز آرام و ساکت است و در باطن. چنان قال و مقالی وجود دارد که از شهرهای شلوغ نیز بدتر است. بله، دختر خانم، یک نفر دیگر هم که خاطرخواه شما است و ظاهراً هم از آن پسرک ابله، عاقلتر به نظر می رسد، دارد می گوید که آن آقای آرولدو را در جنگل های روی دامنه کوه دیده است. با جامه های ژنده خود، با چهره ای لاغر و سرگردان است، مثل حیوانی که دارد از دست دام فرار می کند. در غارهای کوه، می خوابد و با آنچه که چوپان های گله های خوک بدو می دهند تغذیه می کند.

دختر فریاد زد: آیا همه یک مرتبه دیوانه شده اند؟ و به نظرش رسید که آن مرض روانی که سروان بدان اشاره ای کرده بود دارد به خود او نیز سرایت می کند. ولی در باطن، خیالش اندکی آسوده شد. پس آرولدو زنده بود! حتی اگر عقل خود را هم از دست داده بود. حتی اگر مانند خرگوشی او را به دام می انداختند، و او را به دارالمجانین می بردند باز بهتر از این بود که با مرگ فجیعی از جهان می رفت و در زمینی چال می شد که قبرستان نبود.

افسر داشت لبخند می زد و دور دهانش چال افتاده بود. از نگاه کردن به دختر، خسته نمی شد. انگار از آشفتگی حال او، بیشتر از او خوشش می آمد که آن چنان در مقابل او، دست و پای خود را گم کرده

است. از یک طرف خوشش می آمد که داشت او را عذاب می داد و از طرف دیگر دلش می خواست که او را دلداری بدهد.

همانطور که داشت با دست راست خود، انگشتان دست چپ خود را می شمرد، گفت:

- بله، همه دیوانه شده اند. همه از دست شما دیوانه شده اند. دلتان

می خواهد پنج شش تا از این دیوانه ها را برایتان بشمارم؟

جوردانو، پسر ابله، آرولدو، طبیب را نام برد و آخر سر هم، زد زیر

خنده و خاتمه داد: و آقای کالوجرو!

کنچتزیونه که گوئی ناگهان خوشحال شده باشد گفت: خواهش

می کنم. خواهش می کنم. شما واقعاً که خیلی اهل مزاح هستید. برای

من تعجب آور است که چرا شما را سر این شغل گذاشته اند؟

آن وقت مرد قد راست کرد. با فخر فروشی به سینه خود بادی

انداخت، واقعاً چنان می نمود که گوئی سینه اش دارد جلو می آید.

سبیل او شق شد مثل سبیل یک گربه که بُراق شده باشد. صدایش که

همیشه مثل صدای قل قل زدن چشمه بود، اکنون به صدای جریان

یک نهر شباهت یافته بود.

- باید بگویم که شغل بسیار مناسبی را برای من در نظر گرفته اند. و

بروید خدا را شکر کنید که شما، اکنون که من لباس شخصی به تن

دارم، این جمله را به من گفته اید. فهمیدید؟

دختر که اندکی ترسیده بود، سر خود را پائین انداخت و تصمیم

گرفت که دیگر آن طور خودمانی با او صحبت نکند. البته از او

معذرتی نخواست و شاید افسر درست از همین بابت احساس

رضایت کرد. درست مثل اینکه به دختر درسی از وقار داده باشد. صحبت آنها نحوه دیگری به خود گرفت. مرد، بار دیگر، به حالت افسری درآمد که دارد بازجوئی می‌کند و اصرار می‌ورزید که آیا او واقعاً خبری از آرولدو به دست نیاورده است؟
- نخیر.

- می‌دانید، بعضی‌ها هم شایع کرده‌اند که آقای آرولدو، راهزن شده است؟

- نمی‌دانم.

- پس بگذارید من به شما بگویم. آن خانواده جوردانو آیا شما دیگر آنها را ندیده‌اید؟
- نه.

در ته دل، دلش می‌خواست که بار دیگر جواب پس بدهد، بگوید که آن خانواده جوردانو خیلی بیشتر به صلاحشان بود که به امور خانوادگی خود برسند تا اینکه به کارهای دیگران فضولی کنند. می‌بایستی به فکر آن سرافینوی بیچاره می‌بودند که داشت تحلیل رفته و از جهان می‌رفت. ولی دهان باز نکرد. نگاه خود را هم بالا نبرد. و حتی بدان حال هم باز، مرد، از او خوشش می‌آمد. و در عین حال دلش هم به حال او می‌سوخت. او، زنی بود، تنها. مثل «آهوئی که به دام افتاده باشد» محاصره شده بود. مرد، دلش می‌خواست که حامی او باشد، چون حمایت کردن، یکی از وظایف شغل او بود.

- من، شخصاً برای آن مزخرفات خانواده جوردانو، کوچکترین ارزشی قائل نیستم، چه پیرمرد و چه آن جوان‌ها. همه آنها مردمی

هستند خیالپرور و عاقبت کاری خواهند کرد که باعث دردسر خودشان خواهد شد. ولی به هر حال، باید همه چیز را در نظر گرفت و دخترخانم، اگر می بینید که من به اینجا آمده و مزاحم شما می شوم. به خاطر صلاح و حمایت از شما است و بس. باید این مسئله هرچه زودتر حل بشود. به صرفه همگی تمام شود. و شما نیز باید با مقامات مربوطه عدالت همکاری کنید. از آن گذشته، وجدان شما این را به شما حکم می کند.

آن وقت دل کنجتزیونه نیز به رحم آمد. خود او نیز همان خیال را در سر داشت. ولی می دید که هیچ نتیجه مثبتی به دست نمی آورد و وجدانش داشت به او حکم می کرد که سوءظن پوچ خود را بیان نکند. به هر حال، گفت که آرولدو واقعاً عاشق او بوده است و او به خاطر دلائل شخصی خود، او را از خود رانده است و شب قبل از اینکه او ناپدید شود، او، از روی دلسوزی، روی او را با آن روتختی ماریا جوزپا پوشانده بوده است. سپس چهره اش گلگون شد و قضیه نقب زیرزمینی را شرح داد و با کمال تعجب، متوجه شد که افسر دارد می خندد.

- دخترخانم، اینها، افسانه‌هایی است باستانی. در هر جایی که یک کلیسای منزوی، یک برج و یا یک ویرانه‌ای وجود داشته باشد، فوراً همه درباره راه‌های مخفیانه زیرزمینی صحبت می کنند. گاه نیز واقعاً این نقب‌ها وجود دارند ولی در قلعه‌های درست و حسابی حرف مرا قبول کنید. در اینجا، از این گونه نقب‌ها، یافت نمی شود. آباء و اجداد خدا بیامرز شما، به اندازه کافی غار و هزار راه‌های طبیعی داشتند،

دیگر لازم نبود، زمین را نقب بزنند. ولی به هر حال، من نسبت به مسافرت آرولدو، شک دارم. در زمانی که او ناپدید شده است پول بسیار مختصری همراه داشته و اگر هم پای پیاده، سفر خود را آغاز کرده است تا به حال به هر حال خبری از او گرفته بودند. من تصور می‌کنم که... دخترخانم راستش را به من بگوئید. آیا شما واقعاً با او حرف نزده‌اید. درست است که او مست و لایعقل بوده است. ولی در آن شب قبل از مفقودالاثر شدنش با او حرفی نزدید؟

دختر با چشمان وحشی خود نگاهی سریع به او انداخت. منظور او را درک می‌کرد. سر خود را تکان داد و کلمه‌ای بر زبان نیاورد. مرد ادامه داد:

- خود من نیز لحظه‌ای باور کردم که آن پسرک ابله خانواده آلیویا، مقصر است. بله، امکان آن وجود داشت. و به دنبال یک نخ ساده روتختی به یافتن راه خود به راه افتادم. ولی در بازجویی از آن پسرک متوجه شدم که او به طور احمقانه‌ای بی‌گناه است و خانم ماریا جوزپا برای تبرئه او نه یکی، بلکه صدتا عذر موجه پیش کشید. گرچه به هر حال نباید به اینگونه اشخاص اعتماد کامل داشت. ولی ما باید تحقیقات خود را متوجه جاهای دیگری بکنیم. و من از همین حالا، دارم مثل سگ‌ها بو می‌کشم و اگر دلم بخواهد قادر هستم تا یک ربع ساعت دیگر آن جوان را پیدا کنم. ولی این کار را به خاطر شما انجام نمی‌دهم. بله، کنج‌تزیونه فقط به خاطر شما.

اولین بار بود که داشت او را فقط به اسم، می‌نامید لحن صدایش پدرانه بود. دختر که بغض گلویش را می‌فشرد، دلش می‌خواست از

جای بلند شده و دستان آن مرد را ببوسد. ولی صرفاً به لبخندی اکتفا کرد. و همان یک لبخند، برای آن مرد، از هر دستمزدی خوشایندتر بود.

- کنچتزیونه، گوش کنید. اینجا دیگر مسأله جنایت در بین نیست. مسأله وراجی مردمی کنجکاو و به هیجان آمده نیست. اگر، بخواهیم آن پسر مفقود الاثر را از طریق، چنین بگوئیم، «مردم» پیدا کنیم باعث آبروریزی و رسوائی اهالی این دهکده خواهد شد. باعث آبروریزی خود ما خواهد شد که مدتها است در پی او هستیم، بله، دختر خانم، باعث آبروریزی خود شما خواهد شد.

باید کاری کرد که این آقای آرولدو، مخفیانه اینجا را ترک کند و از اولین ایستگاه، نامه‌ای بنویسد. آن وقت همه چیز به بهترین نحو خاتمه خواهد یافت. ولی فقط یک نفر وجود دارد که می‌تواند این عمل را انجام دهد و شما هم به خوبی می‌دانید که آن شخص چه کسی است.

- ولی به چه دلیل؟ او چگونه موفق شده است که برای این همه مدت طولانی خود را در جایی مخفی کند؟ چه کسی برای او غذا تهیه کرده است؟ بگوئید. بگوئید.

مرد، به او خیره شد و دختر ناگهان مفصل انگشت اشاره خود را گازی گرفت.

همه چیز را فهمیده بود. غریزه‌ای از حسادت قلب او را گاز گرفت، درست همانطور که با دندانهایش انگشت خود را گاز گرفته بود. سپس رنگش کبود شد. اندکی از روی غضب و اندکی از روی شرم. آری،

شبرم به خاطر آن پسر بدبخت، آن جوانکی که لیاقت او را نداشت. شرم به خاطر اینکه، آن همه به خاطر او، غصه خورده و زجر کشیده بود. به خاطر آن همه خیالپروری، به خاطر اینکه تا آن حد خود را کوچک کرده و تحقیر کرده بود. و حال، می‌بایستی خود او، او را نجات بخشد؟

آه، نه. بگذار در آن لجن‌زار خود فرو برود، بگذار که همانطور صحیح و سالم و زنده، یک راست روانه جهنم بشود. به سروان گفت:

- بگذارید رسوائی بالا بیاید. من، در این مورد از جای خود تکانی نخواهم خورد.

مرد، با چشمان مدور و براق خود، مثل دو تا الماس سیاه، بدو خیره شده بود. سپس آهسته گفت:
- آن شب، آن آقای آرولدی. پس از آنکه مستی از سرش پرید، بلایی سرش آمده و خود را در یک انبارگاه پنهان کرده و تقریباً تمام خون بدنش را از دست داده بود. باید کاری کرد که او از اینجا برود. به سفر برود.

کنچتزیونه، حالا حرف مرا درک کردید؟

او، درک کرده بود. ولی به‌زمان احتیاج داشت، باید به‌او فرصتی می‌دادند تا تصمیم بگیرد. گفت: فردا شب به اینجا بیائید. بگذارید در این مورد فکر کنم. عجالاً که سخت گیج شده‌ام.

روز بعد، معلوم نبود از جانب خودش می‌آید یا به سفارش دیگران،

آن طبیب بدانجا آمد. پالتوی ضخیمی به تن داشت که بوی بنزین می داد. پالتوئی تنگ که تا بالا دکمه هایش را انداخته بود. دستکش هائی به دست داشت که نوک انگشتانش سوراخ بود. و یک عصای کوتاه هم به دست داشت و چهره‌ای در برداشت مثل یک گلابی زیاده از حد رسیده، چروک خورده و سوراخ سوراخ. حتی چشمانش که غیرمنتظره براق شده بودند، انگار آنها را با بنزین شسته و تمیز کرده بودند. کنچتزیونه بلافاصله متوجه شد که او نیز به آن راز آرولدو واقف است. ولی مایل نبود او را سر حرف بیاورد، منتظر مانده بود تا خود او سر حرف بیاید. و همانطور که داشت به او قهوه و شیرینی تعارف می کرد، متوجه شد که او، این دفعه، آنچنان گرسنه نبود. و مثل سابق محتاج لقمه‌ای غذا نبود. در آن صورت معلوم می شد که قبلاً غذائی خورده است، یا در جائی به او غذا داده بودند و یا پولی را دریافت کرده بود.

دختر، به خاطر اینکه او را سر شوق آورده و او را به سر حرف بیاورد گفت:

- ماشاالله چه جوان شده‌اید. چه کار کرده‌اید؟ نکند عاشق شده‌اید؟

- اگر هم عاشق شده باشم. مربوط به حال نیست. از مدتها پیش است. من، همیشه، عاشق بوده‌ام، از وقتی که یک ساله بوده‌ام.
- عاشق دایه خود؟

- بله، دایه. مادرم تعریف می کرد که من تازه یک هفته بود به دنیا آمده بودم، و هنگامی که دایه بدانجا می آمد، (چون پیش ما زندگی

نمی‌کرد) من صدای پای او را تشخیص می‌دادم و دهانم را مثل جوجه‌ها باز می‌کردم. و وقتی بزرگتر شدم، راست راستی عاشق او شدم. زن بسیار زیبایی بود، سبزه‌رو، قد بلند، با گیس‌هائی بافته و بلند. مثل آن دختران اشرافی که گیس خود را از پنجره به پائین می‌انداختند تا عشاق آنها بتوانند آن را گرفته و از پنجره بالا بروند.

کنچیزیونه داشت از خنده روده بر می‌شد. در حین خنده به یاد بیماری خود افتاد و خنده‌اش بند آمد. داستان زندگی آن طبیب برای او چه اهمیتی داشت؟ برایش چه اهمیتی داشت که آن پیرمرد شاید به اخبار بیشتری از خود او مطلع بود و می‌توانست منبع وثیقی باشد؟ برایش چه اهمیتی داشت که بداند آرولدو در چه حال است؟ حتی حالا که می‌دانست زنده است و جان سالم به در برده است؟

ولی خود طبیب بود که دلش می‌خواست و راجی کند.

- به دیدن سرافینوی بیچاره رفته بودم. البته خودم چنین خیالی نداشتم، چون من شخصاً به دیدار مریض‌ها نمی‌روم. ولی او مرا خبر کرده بود. به دنبالم فرستاده بود. وضعیت بسیار ناگواری دارد. فقط چند روز دیگر از عمرش باقی مانده است. البته روحیه او خوب است، زنده است. درست مثل شعله‌ای که دارد خاموش می‌شود و آخر سر، جهت آن پرواز ابدی، شعله‌ورتر می‌شود. حتی به نظر می‌رسد که خوشحال و راضی است. شاید هم در واقع چنین باشد. چون به قول شاعر، چیزی که از عشق زیباتر است، خود مرگ است. آری، رها شدن از این جسم بیهوده و نفرت‌انگیز و به آسمان صعود کردن، در میان چیزهای پاک، عظیم و ابدی. البته باید بگویم که من

شخصاً به خدا اعتقادی ندارم ولی به هر حال، مردن، مثل این می ماند که جزئی از گیتی شده‌ای. سرافینو، خیلی نگران سرنوشت کستانته آلیویا است. می گوید که او بی گناه است و او را بیخودی زندانی کرده اند. اولاً به خاطر اینکه خود او از این مسأله لذت می برد و ثانیاً به خاطر حفظ آبروی ژاندارمری. چون به محضی که از آرولدو اثری یافت بشود، او را از زندان خلاص خواهند کرد. سرافینو می گوید که تو، فقط تو می توانی به این قضیه که هم دردناک است و هم مضحک، خاتمه بدهی.

- من؟

- بله، عزیز دل من. هیچ کس بهتر از تو نمی داند که آن پسر ابله تا چه حد بی گناه است.

- درست است. ممکن است که بی گناه باشد ولی چگونه می شود آن را ثابت کرد؟ شما، آقای دکتر خیلی بهتر از من می توانید این را ثابت کنید. شما که احتمالاً می دانید آقای آرولدو در کجا پنهان شده است.

دکتر، عصای خود را به هوا، بالا انداخت. آن را بار دیگر از هوا گرفت. جوابی نداد. دختر با لحنی بسیار جدی ادامه داد:

- هیچکس بیش از خود من، مایل نیست که تمام این قضایا خاتمه پذیرد. دلم می خواهد که آرامش خاطر خود را بار دیگر به دست بیاورم. دلم می خواهد که سرافینوی بیچاره هم با خیال آسوده این جهان را ترک کند. در نتیجه به خاطر او، و به خاطر آرامش وجدان خودم، آنچه را که شما توصیه بفرمائید انجام خواهم داد.

دکتر، سرخود را خم کرد. و چانه خود را روی سر عصا تکیه داد. گفت: گوش کن، من، اکنون می‌روم یک گردشی بکنم. تا من بروم و برگردم مادر تو هم برگشته است، آن وقت با هم به دیدن سرافینو خواهیم رفت.

- نه، من تا شب وقت ندارم. منتظر ملاقات یک نفر هستم.

و این چنین، همه با هم توافق کرده بودند تا آن «داستان» بروفق مراد خاتمه پذیرد. هنگامی که افسر، بار دیگر بدانجا آمد، دختر به او گفت که حاضر و آماده است تا هرکاری را که لازم باشد انجام دهد. گرچه به او خاطر نشان ساخت که سرافینوی بیچاره هم در حال احتضار است و می‌خواهد او را دیده و با او حرف بزند.

مرد، مخالف بود، حتی انگار اندکی حسادت می‌ورزید. ولی به هر حال، مسئله به کسی مربوط می‌شد که در حال احتضار بود. در نتیجه به دختر اجازه داد تا به دیدن او برود.

- ولی دختر خانم، باید به من قول بدهید که بدون مشورت با من قدمی سرخود برندارید. من خودم، ترتیبی می‌دهم که شما با آقای آرولدی روبه‌رو شوید و خودم نیز شخصاً مخارج سفر او را فراهم خواهم ساخت. فردا صبح، باز به اینجا برمی‌گردم.

دختر، قول داد. و هنگامی که دکتر برگشت، شالی را به‌شانه افکند و بند کفش‌های خود را محکم کرد، انگار می‌خواهد به سفری طولانی پای بگذارد.

شبی لطیف و صاف بود. قرص ماه داشت از بالای کوه طلوع می‌کرد. بزرگ و درخشان و تمیز. در نور ماه، درختان جنگل انعکاسی

نقره‌فام در خود گرفته بودند. درست مثل یک آبشاری که سنگ شده باشد. حتی جاده نیز در مقابل کنج‌تزیونه و دکتر چنان گشوده شده بود که انگار بستر خشک شده رودخانه‌ای است. در انتها، در زمینه آسمانی سرمه‌ای رنگ، منظره دهکده به چشم می‌خورد. یک ردیف دود از دودکش‌هایی مستقیماً به هوا می‌رفت، مثل لوله‌های فلزی یک ارگ کلیسا. شبی بود که انگار از داستان‌های انجیل بیرون آمده است. شبی سحرآمیز، که بوی رطوبت نباتات معطر را در فضا پخش می‌کرد. و نوری دوردست که چشمک می‌زد و خاموش و روشن می‌شد. مثل شعله بعضی از پیه‌سوزهای روی قبرهای قبرستان.

دکتر که خودش را از ترس اینکه لیز نخورد به کنج‌تزیونه چسبانده بود گفت:

- بگذار زیر بازوی تو را بگیرم. می‌خواهم برایت قصه‌ای تعریف کنم. یک شبی مهتابی، درست مثل امشب، من همراه زنی از اینجا می‌گذشتم. یک گردش عاشقانه نبود. نه، تصورش را بکن که من و او، روی هم صد سال از عمرمان می‌گذشت. و من، سی ساله بودم. خودت حساب کن، آری، داشتیم به وعده ملاقاتی می‌رفتیم. پسر آن زن، مردی بود متواری یک جنایتکار بود. یک مرض عفونی گرفته بود و در حال احتضار بود. در پناهگاهی در بالای خانه شما پنهان شده بود. کم و بیش بین همان صخره‌هایی که آقای آرولدو نیز ناپدید شده است. من خودم در حال معالجه آن بیمار بودم ولی خیلی دیر مرا خبر کرده بودند. و اکنون او در حال مرگ بود و کشیش را هم در بالین خود نمی‌پذیرفت، فقط دلش می‌خواست مادر خود را برای آخرین بار

ببیند. به مخفی‌گاه او رسیدیم. زن، کنار فرزندش نشست، روی زمین نشست و دست او را در دست گرفت. کلمه‌ای با هم رد و بدل نکردند. در حدود یک ساعت به همان حال، برجای باقی ماندند، تا اینکه من به آنها اخطار کردم که بهتر است از هم جدا شوند. پیرزن، از جای برخاست و چیزی را دیدم که باورکردنی نبود. پسر که در حال مرگ بود، رنگ و روی خود را بازیافته بود. نشست، تقاضای آب خوردن کرد. زن را به خانه‌اش همراهی کردم و او، حتی از من تشکر هم نکرد. روز بعد، پسر بیمار که به‌طور معجزه‌آسایی شفا یافته بود، به‌نزد خوک‌ها و صخره‌ها، برگشت و زن را مرده یافتند. از یک عفونت خونی اسرارآمیز درگذشته بود. حرفم را درک می‌کنی؟ آن زن، با اراده خود، با نیروی عشق مادری، آن زهر را از بدن پسرش به بدن خود منتقل کرده بود. او را نجات داده بود.

کنچتزیونه سراپا لرزید. به نظرش رسید که آن هم یکی از داستان‌هایی بود که دکتر از خودش درمی‌آورد، با این حال سراپا لرزید. خدا رحم کرده بود که این‌گونه داستان‌های خیالی وجود داشتند و گرنه جهان، خیلی بدتر از آنچه بود، به نظر می‌رسید.

سرافینو در بستری افتاده بود که به نظر یک نو می‌رسید. و خود او همانند یک فرشته کوچولو که از موم ساخته شده باشد، فرشته‌ای که بال‌های او را از جای کنده و داشت تدریجاً در عرق سرد خود، آب می‌شد. پیرامون او را سکوتی مرگبار در خود گرفته بود. چون آن خانه کوچک خانواده جوردانو چیزی اسرارآمیز در خود نهان داشت، مثل

مخفی گاهی می ماند که مردم به هرنحوی شده می خواستند خود را در آنجا مخفی کنند. دیواری که از خود ساختمان هم بلندتر بود. دور تا دور آن حیاط سنگ فرش را احاطه کرده بود. و روی آن را، نباتات هرزه پوشانده بود. بالای درب ورودیه حیاط یک نیم تاج بدوی وجود داشت که هنوز چند قطعه شیشه به روی آن باقی مانده بود. شیشه هائی که در نور مهتاب، به طور مسخره ای از خود جرقه پخش می کردند جرقه هائی به رنگهای سنگهای قیمتی، سبز و زرد و قرمز. خود خانه کوچک و تیره رنگ بود. در و پنجره هائی داشت که هر یک با دیگری فرق داشت چنان می نمود که انگار آنجا مسکن یک عده فوزی و جن است. یک درخت انجیر هم در آنجا به چشم می خورد که تنه اش در هم پیچیده بود. برگ های آن، بزرگ و سیاه رنگ، به روی زمین می افتاد و با صدای افسانه ای پرندگان، هم آهنگ می شد. هیکل مادر سرافینو، به هیکل مادر کنچتزیونه شباهت داشت. گرچه او، قیافه ای دردناک داشت که البته عیان بود که به خاطر حال فرزندش است. آن دو میهمان را در سکوت پذیرفته بود. آنها را بنا بر رسوم آنجا به آشپزخانه نبرده بود، بلکه از راه پله ای سنگی بالا برده بود. در آن بالا، درب اطاق سرافینو باز بود و از آن بوئی به مشام می رسید که مثل بوی کلیسا آمیخته به بوی داروخانه بود. یک چراغ نفتی روی کمد چوبی واقع شده بود، و تصویر باسمه ای حضرت مریم را نور می انداخت، تصویری که آن هم شبانه بود. انگار روی آن را مه فرا گرفته بود. ولی در بالای آن، روی دیوار سفید صلیبی فلزی آب طلا داده شده آویخته شده بود که مثل یک شمشیر می درخشید.

کنچتزیونه با شتاب خود را به آن بستر سفید رساند و دید که چشمان سرافینو از دیدن او، باز شد، مثل چشم بچه‌ای که دارد از خواب بیدار می‌شود. چهره مومی رنگ زرد او انگار رنگ مهتاب را در خود منعکس کرده بود. ولی آن چهره از نوری درونی رنگ گرفته بود. با شناختن کنچتزیونه، آن رنگ، متمایل به آبی شد. دهانش بدشکل شده بود و لب‌های متورم او انگار هنوز رنگ آن خونی را که استفراغ کرده بود، در خود حفظ کرده بود. صدایش از گلوبیرون نمی‌آمد و سر خود را روی نازیالش به این طرف و آن طرف تکان می‌داد. انگار می‌خواست سرپوشی مزاحم را از روی سر کنار بزند. به کنچتزیونه اشاره کرد تا بنشینند. دختر نشست و متوجه شد که آن دورا با هم در آنجا تنها گذاشته‌اند.

برای اینکه خیلی او را خسته نکرده باشد گفت: آمده‌ام تا بگوئید که باید چه کار کنم.

و مثل کسی که دارد اعتراف می‌کند، سر خود را به روی سر او پائین برد. و با کمال حیرت او، صدای سرافینو، بلند و رسا، از گلوبیرون زد، صدائی بود که به صدای او شباهتی نداشت، انگار از دوردست به گوش می‌رسید. از انتهای یک پرتگاه.

- گوش کن. مردی وجود دارد که مرتکب گناه بزرگی شده است، مردی که سقوط کرده است. تو باید او را نجات دهی. خطر همچنان او را تهدید می‌کند.

- می‌دانم.

- بله، ولی تنها این کافی نیست. زنی که او را پناه داده است که البته

بیشتر به خاطر حذر از مقامات قانونی بوده یا به خاطر ترحم، زنی که او را باکاه پوشانده تا مثل برف، آب نشود، زنی که برای معالجه و شفای او طبیب پیر را خبر کرده است اکنون از تو تقاضائی کرده است. تقاضائی که بتواند جوابگوی آن همه خرج باشد. می خواهد که هر دو با هم اینجا را ترک کنند. مثل دو تا پرنده، مهاجرت کنند ولی بدون اینکه با هم ازدواج کنند. چون زن می گوید که نمی خواهد استقلال خود را از دست بدهد. و در همان حال، استقلال آن بدبخت فلکزده را در چنگ خود گرفته است و کنجتیونه، خطر بزرگتر، درست همین است. او، باید به تنهایی اینجا را ترک کند، باید به تنهایی فرار کند. قدم اول فعلاً برداشته شده است. او، در اینجا است. در خانه من است و تو باید بروی و او را ببینی.

زن، سر خود را خم کرده بود. غمگین شده بود. می ترسید که آرولدو را ببیند. و حال که می دانست او زنده است، نجات یافته است، به نظرش می رسید که دیگر عاشق او نیست، دوستش ندارد. - چرا نباید آن دو با هم از اینجا بروند؟ آنها نیز مثل خیلی ها، عاقبت با هم ازدواج خواهند کرد، مثل خیلی ها که ابتدا فقط با هم دوست بوده اند و بس...

- دختر جان من. شاید تو ملتفت نشده باشی، خود تو نیز در زندگی مرتکب اشتباهاتی شده ای ولی به زندگی وارد نیستی. امشب، آرولدو موفق شده که از مخفیگاه خود دزدکی بیرون بیاید، چون سر آن زن با مرد دیگری مشغول بوده است. با چنین زن هائی نمی توان ازدواج کرد. نه، او شایسته مردی پاک که بخواهد روان خود را نجات بخشد،

نیست. و از آن گذشته او عاشق آن زن نیست. عشق، چیزی است که هر چیز آلوده را پاک می‌کند. او، به فکر زن دیگری است. صرفاً به خاطر آن زن دیگر این همه دیوانه‌بازی درآورده است.

- ولی خود من هم قادر نیستم با او ازدواج کنم.

- من نمی‌خواهم که تو با او ازدواج کنی. می‌خواهم او را وادار کنی تا اینجا را ترک کند. فقط تو قادر هستی تا به او شهادت لازم را عطا کنی. فقط تو می‌توانی او را از عجز و نومیدی خلاصی بخشی. او، دستان خود را درهم می‌پیچاند، عاجزتر و نومیدتر از آرولدو. عاقبت تصمیم خود را گرفت، آری، می‌بایست آن جام تلخ را تا قطره آخر سر می‌کشید.

- همه چیز را به او خواهم گفت. به او خواهم گفت که مرضی وحشتناک مرا از او جدا کرده است. آری، هم از او و هم از بقیه جهان. سرافینو جمله از سر گرفت: همه چیز به دست پروردگار است. او است که نیکی و بدی را تشخیص می‌دهد. صدایش پائین آمده بود. درست مثل شعله‌ای که داشت خاموش می‌شد. خود من هم مبتلا به یک بیماری وحشتناک هستم، با این حال شکایتی نمی‌کنم. چون خداوند مرا بیهوده به جهان نیاورده بود. روی زمین نگذاشته بود. و من، اکنون دارم به نزد او باز می‌گردم و از این بابت بس راضی و خوشنود هستم. برای تو هم همین طور خواهد بود. تو باید وظیفه خود را انجام دهی، باید اثر نیکی از خود برجای بگذاری و حال، نوبت تو است، نوبت تو است تا کسی را نجات دهی. برو.

زن، از جای برخاست، سایه‌اش به روی سرافینو افتاد و روی تخت

را پوشاند و کشیش، بازوان خود را بالا آورد، آنها را روی آن سایه پائین آورد، انگار دارد با آن سایه آن زن را نوازش می‌کند.

زمزمه کنان گفت: «آری، اکنون راضی شده‌ام.» چشمان خود را بست. اکنون که آخرین عمل نیک خود را انجام داده بود می‌توانست مثل یک آواره خسته، در زیر سایه درختی، روی علف‌ها دراز کشیده و به خواب فرو رود.

کنچتزیونه نوک پا از اطاق خارج شد. کورمال کورمال از پلکان پائین رفت. به نظرش می‌رسید که دارد همه چیز را در خواب می‌بیند و بین یک مشت شبخ به راه افتاده است. و در واقع، آن مردی هم که آنجا، در کنار آتش آشپزخانه نشسته بود، به یک شبخ شباهت داشت. دختر، او را از لباس خاکستری رنگش شناخت. همان لباسی که وقتی به دیدن او می‌آمد، برتن می‌کرد. ولی اکنون برایش گشاد شده بود، انگار خود لباس هم بیمار شده است. شالی به همان رنگ به دور گردن آروldو پیچیده شده بود. گردنی که مثل گردن جوجه‌های پرکننده، لاغر و مردنی شده بود. چهره لاغرش نیز، به همان رنگ درآمدی بود. با چشمانی خسته و نگاهی ثابت هنگامی که زن، دست خود را روی شانه او گذاشت انگار از خوابی بد بیدار شده باشد دستانش شروع کرد به لرزیدن و چشمانش نورانی شد. گرچه فقط نور اشک بود و بس. مادر سرافینو و طبیب پیر که پشت میز آشپزخانه نشسته و گاه به گاه از تنگی برای خود لیوانی شراب می‌ریخت، بار دیگر در سکوت آنجا را ترک کردند. کنچتزیونه کنار آن جوان بیگانه نشست. آری، بار دیگر بیگانه شده بود. درست مثل اولین باری که او را دیده بود. نه، او دیگر

آن آرولدوئی نبود که او در آن شبهای تابستان گذشته، با هذیان عشق در رؤیا می دید. نه، عشق شهوانی او پایان یافته بود، به زمین فرو افتاده بود. درست مثل برگهائی که به زمین ریخته بودند. و با دیدن او، آنچنان رنجور و پیر شده، بلند و نازک مثل یک نی، حس می کرد که حتی از او مضمئز می شود. ولی با تمام این احوال، قلبش می طپید. با حسی که گوئی با شنیدن موسیقی دوردستی، مبهم، داشت دل او را چنگ می زد، حسی که اشک غم و اشک شوق به دیدگان او آورده بود. حسی که دلت می خواهد دقیق تر آن را بشناسی. معنی آن را بهتر درک کنی و موفق نمی شوی. درست همانطور که قادر نیستی پرندگان را در حال پرواز به چنگ بیاوری. به یاد زنهای فقیری افتاد که برای گدائی به خانه او می آمدند و می خواستند خود را در کنار آتش او، در کنار ترحم او گرم کرده باشند. آرولدو هم مستحق شده بود. خیلی مستحق تر از آن زنهای فقیر. و او حس می کرد که گرچه آن طور ناخودآگاه او را برهنه و شهید کرده بود ولی اکنون می توانست به او خیرات کند.

بلادرنگ گفت: آرولدو. من باید از تو به خاطر تمام این ماجرا عذرخواهی کنم. باور کن که تقصیر، از من نبوده است و هنگامی که حقیقت را به تو فاش کنم آن وقت درک خواهی کرد که گناه بزرگ من درست همین بوده است که از ابتدا آن را به تو نگفته بودم. به تو گفته بودم که بیمار هستم وی نگفتم که بیماری من چه بوده است. من، مبتلا به مرضی شده ام که مثل سل، مثل جذام، تاکنون علاجی برایش پیدا نشده است. و می گویند که حتی ارثی است و فرزندان انسان هم

مبتلا به آن می شوند. در نتیجه، بدتر از هر چیز دیگر، انسان‌های باوجدان و عاشق را از هم دور می‌کند، جدا می‌کند. وقتی با تو آشنا شدم، نمی‌دانستم که مبتلا به این مرض هستم، و به همین دلیل بود که بعد، با تو چنان رفتار کردم که گوئی زنی هستم بوالهوس و بهانه‌گیر. انسان، در مقابل بعضی از امراض، شرمناک می‌شود، خجالت می‌کشد زخم‌های نهانی جسم خود را نمایان سازد. من نیز از زخم‌های خود خجالت می‌کشیدم و فراموش کرده بودم، که حضرت عیسی مسیح با زخم‌های خود، چراغهایی را به نور انداخت که زمین و زمان را بیش از خورشید و ستارگان، نورانی کردند. همین و بس.

آرولدو، روی خود خم شد. آرنج‌هایش را روی زانوان تکیه داد. چهره‌اش را بین دستان گرفت. مثل بچه‌ای که به خیال خود، خود را پنهان کرده است. ولی کنج‌تزیونه متوجه شد که او دارد گریه می‌کند. او را به حال خود گذاشت تا اشک بریزد. چون می‌دانست که اشک، بهترین دارو و علاج، غم است. گرچه خود او هرگز موفق نشده بود اشک بریزد. غم و درد آن مرد، بسیار بود. غمی بود که نمی‌شد با کلمات آن را بیان کرد. به آن آهنگ موسیقی شباهت داشت که کنج‌تزیونه حس می‌کرد از اعماق دلش بیرون می‌زند، آری، درست مثل اینکه از اعماق درّه، بالا می‌آمد. مثل ایام اولین عشق او، هنگامی که صدای زندگانی را شنیده بود که چگونه داشت در زمزمه نهر آب خود را بازگو می‌کرد و طنین می‌افکند، صدای زندگی را در علف‌ها، در باد می‌شنید. ولی اشک ریزی مرد، یک موسیقی بود که از

هر موسیقی عاشقانه، عمیق‌تر و پُرسر و صداتر بود. صدای طوفان سهمگین در دریا را در خود نهفته داشت، دریائی که ماهیگیران فقیر و بی‌گناه را در امواج خود می‌بلعید، صدای صاعقه بود که درختان معصوم را از وسط دو نیم می‌کرد. صدای اطفالی بود که به دست دیوهای بشری کشته شده بودند. صدائی بود که پروردگار، به بشر عطا کرده بود تا عاقبت، همانند یک پاداش هنگفت، قبل از خواب مرگ، مزه آن را چشیده باشند. آری، صدای غم بود.

بعد، مرد جوان از جا برخاست. او نیز اکنون می‌خواست عصیان کند، او نیز از گریه خود شرمنده شده بود. با صدائی گرفته گفت:
- کنج‌تزیونه، تو از این مرض شفا خواهی یافت. برای آن چاره‌ای پیدا خواهیم کرد. اگر به خدا ایمان داشته باشی، شفا خواهی یافت، آن موعظه سرافینو را در کلیسای خودتان به یاد می‌آوری...

- بله بچه شفا یافته بود، چون خواست مسیح چنین بود، ولی خود او، آن طفل نیز از جهان رفته است، در حدود دو هزار سال است که مرده است و با این حال زنده است و دارد در کنار ما به بازی خود ادامه می‌دهد. ما نیز شفا پیدا خواهیم کرد، آری، آرولدو به خواست خدا ما نیز شفا خواهیم یافت، آری، پس از مرگ، ما نیز شفا خواهیم یافت. و اکنون گوش کن. باید درباره ابدیت حرف زد. تو، آرولدو خیلی از خود من بیمارتر هستی، روان تو بیمار شده است و باید آن را شفا بخشید. تو باید این دهکده را ترک کنی ولی به تنهایی. تو دیگر نباید آن زن را ببینی. کسی وجود دارد که در این فرار به تو کمک خواهد کرد. از جانب من خیالت راحت باشد. چون من تا عمر دارم به تو فکر خواهم

کرد.

و سپس، به خاطر آنکه حتی به خود نیز امیدی نبخشیده باشد اضافه کرد: درست مثل یک برادر.

- چرا باید از اینجا فرار کنم؟ خیالت آسوده باشد، من دیگر به نزد آن زن برنخواهم گشت، او نیز نمی آید تا مرا روی شانه خود حمل کرده و همراه ببرد. از این گذشته تو خودت به خوبی می دانی که من از روی لجبازی به تو، پیش او می رفتم. آری، من بدترین لجبازی ممکنه را نسبت به تو انجام می دادم. اگر به خاطر عشق به نزد او می رفتم، آن وقت چه لزومی داشت مرتکب این کارهایی بشوم که مرتکب شده ام. و او، از این قضیه سوءاستفاده می کرد. چون او نسبت به تو کینه ای شدید در دل دارد. کینه ای مثل قابیل. ولی خود او نیز مقصر نیست. - نه، هیچکس در مورد کارهای خلاف خود تقصیری ندارد. فقط باید از وسوسه حذر کرد.

پسرک یک مشت خود را روی زانو زد، صدای خود را بلند کرده و ادامه داد:

- نه، من اینجا را ترک نخواهم کرد. چرا چون یک عمل ضعیفانه از خود نشان داده ام باید همیشه ضعیف باقی بمانم؟ انسان خیلی بیشتر از اشتباهات خود چیز فرا می گیرد تا از صفات نیک خود. - افسر شهربانی...

- افسر شهربانی برای من جزئی ترین ارزشی ندارد. خود او آبروی خود را به خطر انداخته است. به من هیچگونه ربطی ندارد. برای چه چیز می خواهد مرا سرزنش کند؟ من بیمار بوده ام. حالا، حالم بهتر

شده است، فردا هم خیال دارم به نزد مقاطعه کار رفته و کار خود را از سر بگیرم. البته اگر هنوز به من احتیاج داشته باشد. وگرنه کار دیگری به دست خواهم آورد، اگر لازم باشد بار دیگر چاقوتیزکن می شوم و همچنان به مادرم فکر خواهم کرد که گوئی هنوز زنده است و من باید به او کمک کنم. بله، کار، مرا از وسوسه شیطان نجات خواهد داد.

- حتی سرافینو هم مایل است که تو اینجا را ترک کنی.

پسر فریاد زد: «نه» و بار دیگر انگار از صدای خود ترسیده باشد، روی خود خم شد «چرا باید از اینجا بروم؟ آن زن، هرگز از خانه خود خارج نمی شود ولی اگر هم قرار بشود به دنبال من پای به خیابان بگذارد، خودم می دانم که چطور او را سر جایش بنشانم. من از آنچه که برای من انجام داده است از او سپاسگزار هستم و اگر روزگاری او نیز محتاج بشود، با کمال میل به او کمک خواهم کرد ولی مثل دو تا بشر مهربان. همین و بس. ولی کنچتزیونه به تو سوگند می خورم، به روح مادرم قسم می خورم که من دیگر هرگز با قصدی که شرافتمندانه نباشد به خانه او پای نخواهم گذاشت. همانطور که دیگر به خانه تو هم پای نخواهم گذاشت. به تو قول می دهم. قول شرف. مگر اینکه خود تو مرا بدانجا صدا کنی. چون...

دختر، بار دیگر غمگین و مشوش پرسید: چون؟

- گوش کن، کنچتزیونه. باید همه چیز را به تو بگویم. دکتر، مخفیانه داشت مرا معالجه می کرد. او در اینگونه معالجات مخفیانه بسیار زبردست است چون همانطور که خودش می گوید بدان عادت دارد. می گفت: «بین مجبورم چه کارهائی بکنم. من که با زالو از مردم خون

بیرون می کشیدم، حالا باید به رگ های توی احمق خون تزریق کنم. باید انتقال خون داد، آن را هم بلد هستم، خیلی بهتر از آن احمق های بیمارستان ولی از کجا کسی را پیدا کنم که حاضر بشود به تو خون بدهد؟ می توانیم با خون گوسفند آزمایش کنیم ولی بدون آن خون هم، مثل یک گوسفند می مانی» آن وقت آن زن پیشنهاد کرد که خون خود را به من عرضه دارد. نباید انصاف را از دست داد. او، زنی است بسیار سخاوتمند، بله، در صورت لزوم او مثل یک راهزن سخاوتمند است. اینها نیز جملات دکتر است نه جملات من. من به هر حال قبول نکردم. درست برعکس، دلم می خواست آن زندگی نیمه کاره را یکباره به پایان برسانم و اگر چنین کاری نکردم، باورکن صرفاً از روی حقیقت سنجی نسبت به آن زن بود که آن طور از من میزبانی کرده بود. مایل نبودم که با مأمورین ژاندارمری درگیر شوم. از طرفی هم او قادر نبود پنهانی مرا در جایی دفن کند. ولی از طرفی هم من قادر نبودم از جای خود تکان بخورم. چنان نحیف شده بودم که قادر نبودم سرپا بایستم. و او، همچنان در مقابل زندان من، پاسبانی می کرد و مراقب بود. من فکر می کردم: «موقع مناسب فرا خواهد رسید، به محضی که بتوانم به محلی دورافتاده خواهم رفت تا بعد، اسکلت مرا پیدا کنند که لاشخورها برجای گذاشته اند. ولی دکتر به آن جا می آمد و برای تقویت خون من، جوشانده هائی به خورد من می داد که خودش درست می کرد. تصور می کنم به من خون گاو می خوراند. به من برای تغذیه جگر خام و تخم مرغ تجویز کرده بود، آنقدر جگر خام و تخم مرغ خوردم که دیگر تا آخر عمر به جگر خام و تخم مرغ لب نخواهم زد.

ولی بهترین علاج را او در دست داشت. به محضی که زن، من و دکتر را تنها می گذاشت. او شروع می کرد درباره تو حرف بزند در تاریکی بودم چون دکتر شب هنگام بدانجا می آمد و فقط اندکی نور از پنجره بالای انبار گاه داخل می شد. من درک نمی کردم که آن زن که نه صاحب اسب بود و نه صاحب گاو میش، برای چه یک انبار گاه داشت. دکتر برایم توضیح داد، آن زن مدتها قبل آن انبار را درست کرده بود تا یکی از دوستان خود را که مردی بود فراری و تحت تعقیب در آنجا مخفی کند و آن چنان با مهارت تمام او را مخفی نگاه داشت که مرد تمام زمستان را در حفاظ و امنیت در آنجا گذراند. بعد، حوصله اش سر رفت و او نیز تصمیم گرفت از آنجا فرار کرده و خود را در هوای آزاد کوهستان پنهان کند. آری، دکتر خبر تو را به من می داد. به من می گفت که تو همیشه به فکر من هستی، که مرا دوست داری و وجودت دارد به خاطر من تحلیل می رود.

دختر معترضانه جواب داد: آن پیرمرد فضول این چیزها را از کجا می دانست؟

و بعد، رنگ چهره اش سرخ شد. چون عین واقعیت بود.
- او می دانست. او می دانست. بعضی چیزها را هم نمی توان پنهان ساخت. من خیال می کردم که دارم خواب می بینم. به هر حال از شدت ضعف و بی حالی مدام در یک حالت رخوت خواب و بیداری بودم، و مدام تو را در رؤیا می دیدم. ولی رؤیائی بود که بیشتر به هذیان شباهت داشت. از راه سر می رسیدی کنار من، روی توده ای گاه می نشستی و حرفی نمی زدی، فقط به من چشم می دوختی و نور

چشمان تو چنان شدید بود که انگار آفتاب به درون توده گاه فرو رفته باشد. و من که مدام، احساس سرما می‌کردم، از آن نور حرارت می‌گرفتم. و آنچنان صرفاً به خاطر این منظره جادویی و شگفت، دیگر به مرگ فکر نکردم و حالا...

- حالا؟

- و حالا، همه چیز معکوس شده است. حالا تو هستی که داری می‌گوئی بیمار هستی و یا لااقل می‌ترسی مبادا سخت بیمار شوی. امیدوار هستم که چنین نباشد. خداوند، معجزه گر است. من، روز و شب، به خاطر تو دعا خواهم کرد. و اگر مایل هستی که دیگر با تو کاری نداشته باشم، امر تو را اجرا خواهم کرد. ولی اگر خدای نکرده، واقعاً بیمار شدی و مرا طلب کردی، بدان که مانند یک سگ، در پای تو خواهم افتاد. و همانطور به تو نگاه خواهم کرد که تو در خواب من، مرا نگاه می‌کردی. مطمئن هستم که نور چشم‌های من، تو را شفا خواهد بخشید.

دختر لبخندی زد. آن لبخند همیشگی خود، سفید و غمگین.

- آروldو، این حرفها مثل قصه‌های دکتر می‌ماند. او خیلی خوب

بلد است قصه تعریف کند. ولی زندگی، یک قصه نیست.

آروldو، لبخند او را تقلید کرده گفت: ولی اگر آن جوردانوی

پدر بزرگ تصور کند که من و تو، به تنهایی در اینجا هستیم، او هم خیال

خواهد کرد که دارد خواب می‌بیند.

- و دوان دوان پائین می‌آید تا با عصای خود ما را از اینجا بیرون

کند. پس خیلی بهتر است که ما خودمان به اراده خود اینجا را ترک

کرده و برویم. اول من، و بعد، تو. وی هر دوی ما باید اراده کنیم. تو باید از اینجا دور بشوی. سرافینو هم گفته است که ترتیب سفر را خواهد داد. و تا وقتی که تو کاری پیدا نکرده‌ای، خرج تو را خواهد داد.

پسر روی خود را به دختر کرد. چهره‌اش کبود رنگ و خشن شده بود. دختر، هرگز چهره او را آن چنان ندیده بود.

- کنچتزیونه داری مرا می‌رنجانی. همه شما دارید باعث رنجش خاطر من می‌شوید. حق هم دارید. من، کاری کرده‌ام که شایسته مرده‌های نامرد است. ولی شاید کارهای نیکی نیز انجام داده باشم. خون من، اکنون عوض شده است. دکتر می‌گفت که اینجا، در دهکده شما رسم است که بچه‌ها و حتی بعضی از آدم بزرگها، برای اینکه مرده‌ها شجاع بشوند، جگر خام حیوانی را که ذبح کرده‌اند می‌خورند که هنوز از روی آن بخار بلند می‌شود. او به من خون حیوان و جگر خام خورانده است. در نتیجه من هم اندکی شجاعت به دست آورده‌ام، شاید من هم اندکی حیوان شده‌ام. حیوانی نیرومند و شجاع، یا شاید بهتر بگوییم: وحشی شده‌ام. و حاضر نیستم صدقه‌ای را قبول کنم. نه، از هیچکس. از همین فردا شروع می‌کنم به کار. باز سنگ خورد خواهم کرد. گرسنگی خواهم کشید روی زمین خواهم خوابید. ولی فقیر بودن، لزوماً معنی این را نمی‌دهد که گدائی کنی. نه، من هرگز دست‌گدائی به جلوی بشری دراز نخواهم کرد هرگز هرگز.

کلمات او، آهسته آهسته، با لطف و در عین حال محکم و سنگدلانه از دهانش بیرون آمده و به روی زمین می‌ریخت. و

کنچتزیونه، ته دل حس می‌کرد که خوشحال است، نسبت به او احساس غرور می‌کرد، او را ستایش می‌کرد. حس می‌کرد که پسریچه دیروزی، تبدیل به یک مرد شده است. مثل یک سرباز جوان که از جنگ مراجعت کرده باشد. و حال، واقعاً حالتی از نژاد خود او را به خود گرفته بود. تندخو و بی‌باک در تنفر و کینه، و درست به همان اندازه نیز در نیک خواهی و عشق.

- پس در همین جا از هم خداحافظی می‌کنیم. خدا به همراه هردوی ما.

از جای بلند شد. حتی دست خود را هم به سمت او پیش نبرد. و مرد، نیز از جای خود تکانی نخورد.

ماه، داشت در آسمان صاف طلوع می‌کرد. اگر به خاطر شاخه‌های بدون برگ درختان و زمزمه آب در نهر کنار کوه نبود، آن شب به شبی تابستانی شباهت داشت.

کنچتزیونه با رسیدن به دم درب باغچه، متوجه شد که در غیبت او کسی بدانجا آمده است. ولی نگران نشد.

بدون شک باز ماریا جوزیا آمده است. پاک دیوانه است. مثل پیرزن‌های جادوگر. حتی شب هنگام هم به سفر راه می‌افتد.

طیب پیرگفت: و یا شاید مثل پری‌های بهستی. خدا می‌داند چه چیزهای خوبی همراه آورده‌ای، کنچتزیونه، چرا مرا به شام دعوت نمی‌کنی؟

- اختیار دارید! ولی بعد، نمی‌ترسید به تنهایی به خانه برگردید؟

- می خواهی بگوئی که من از یک زن هم کمتر هستم؟ و از آن گذشته من نیز حربه‌ای را در دست دارم. یک چاقو دارم که با آن خون می گیرم. اگر چند روز پیش یک پینه دوز یا جوال دوز خود، دزدی را کشته است، من هم می توانم از خودم دفاع کنم. ولی حالا بهتر است از این حرفهای غم انگیز نزنیم. چه بوی خوبی از آشپزخانه تو بیرون می زند!

پیرزن، روی اجاق هیزمی خم شده و داشت سوسیون، چرب و معطری را کباب می کرد. چند سوسیون دیگر، تازه روی میز آشپزخانه بود و در میان آن همه مار بی آزار، قهوه‌ای و صورتی رنگ، یک حضرت مریم گچی قرار گرفته بود. از آن حضرت مریم‌های یادگاری که فروشندگان دوره گرد می فروشند. بله، به خوبی واضح بود که ماریا جوزپا آلیویا بدانجا سری زده است.

- حتی از اسب خود پائین هم نیامد. بسته سوسیون و این حضرت مریم را که مثل بچه‌ای در بغل گرفته بود، به دست من داد و رفت. گفت که به او اطلاع داده‌اند که فردا صبح، کستانته را از زندان خلاص می کنند. و بعد مثل کسی که دارد در مسابقه اسب‌دوانی شرکت می کند، لگدی به پهلوئی اسب زد و رفت.

- به شرطی که فردا، برادرزاده اش به فکر این نیفتد که واقعاً رقیب خود را به قتل برساند. گرچه، رقیب او می تواند به او بگوید که بیخود زحمت نکش، تو داری یک مرد مرده را به قتل می رسانی. کنچتزیونه کم مانده بگوید: «نه، چندان هم مرده نیست» ولی چندان واقعی نگذاشت و چیزی نگفت. طبیب به نحوی غیرعادی سرحال بود.

به نظر حتی جوانتر از سن خود را نشان می داد. به نظرش می رسید که او در این داستانی که عجالتاً خیال همگی را آسوده کرده و تمام شده بود، نقش اصلی را بازی کرده است. دیگر به این فکر نبود که روز بعد، باز زندگی ادامه می یافت. با تمام گرفتاری های جزئی و بزرگ برای افرادی که زنده مانده بودند. زندگی، ماجرائی است که فقط با مرگ خاتمه می یابد. ولی او، به هر حال، پس از آن همه سال پس از آن همه بی انصافی پس از آن همه سال فقر و تنهائی، توانسته بود تا اندکی از آن حیثیت سابق خود را به دست آورد. پای به ماجرائی بگذارد که چندان عادی نبود، به نحوی در خدمت گزاری به مشتری های وفادار خود شرکت کرده بود.

در آشپزخانه را بست، به میز نزدیک شد. سوسیون ها را بوئی کشید و مجسمه حضرت مریم را در دست گرفت و بلند کرد. مجسمه که تقریباً نیم متر قدش بود. چون وسط آن خالی بود، درست مثل یک عروسک، سبک بود. سپس، کنار اجاق نشست و برای فرو نشانندن کنجکاوی جوستینا، فقط قسمتی از ماجرای آرولدو را برایش تعریف کرد.

- آن شب، که در هوای آزاد خوابیده بود، از شدت مستی عرق کرده بود و یک ذات الریه حسابی کرد و بعد، همچنان مست به خانه ماریا پاسکوا رفت و پناهنده شد. زن نیز باورش نمی شد که به آن آسانی او را به چنگ آورده و توانسته زندانی خود کند تا بعد، بتواند مطابق میل خود از او استفاده کند. باید به حال آن زن، دلسوزی کرد. او نیز زنی است بدبخت، و عقل درستی در سر ندارد. در این جهان پراز

نکبت، زنی است تک و تنها، مثل رویاهی که دنبالش کرده باشند، در لانه خود فرو رفته است. البته باید بگویم که به روباه هم بی شباهت نیست. او نیز از نوادگان بعضی اشخاصی است که بهتر است نامی از آنها برده نشود، با فرق اینکه او، حتی نامشروع هم بوده است. این بار، به خاطر اینکه مادرش بیش از آن رنجیده خاطر نشود، کنجژیونه پای پیش گذاشت و دخالت کرد. - لطفاً دیگر درباره او حرف نزنید. اکنون، همه چیز پایان یافته است.

در همان حال، داشت میز را می چید. سپس مجسمه گچی حضرت مریم را به کلیسا برد. فقط نور خفیف چراغی کوچک آن محل غم‌انگیز و سرد را اندکی نور انداخته بود ولی کنجژیونه همانطور که روی آجر فرش کف زمین زانو زده بود داشت کلمات آرولدو را به خاطر می آورد: «چشمان تو، در ظلمت، نورانی بودند، آن چنان نورانی که گوئی آفتاب، به داخل توده گاه فرو رفته باشد.» و اکنون، واقعاً به نظرش آنچنان می رسید، چشمانش نوری را در خود نهان داشت که هرگز خاموش نمی شد. نوری که از قلب او سرچشمه می گرفت و حتی زمانی هم که چشم‌هایش برای ابد، بسته می شد، آن نور، پیوسته به درخشش خود ادامه می داد.

La Chiesa Della Solitudine



طرح: اقلیه رها

شابک: ۱ - ۰۳ - ۶۷۲۵ - ۹۶۴

ISBN : 964 - 6725 - 03 - 1



شهر کتاب